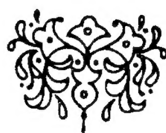
فردوسی



فردوسی



همه انسانها میمیرند ولی مرگ آنها دارای
ارزش مساوی نیست. مرگ بخاطر
امپریالیسم و سرمایه داران از پر کاه سبکتر
و مرگ بخاطر منافع خلق از کوه های سنگین تر است

کتاب سرخ . مائوتسه تونگ
رهبر فقید چین

ل

تقدیم گردید به آقای شاه منصوری
تاریخ ۲/۱۱/۷۲

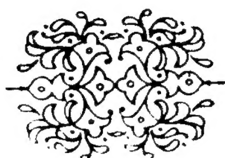
تقدیم به آقای مهندس ادیب زاده



ساتم الوغزاده

فردوسی

رمان



دوشنبه
«عرفان» ۱۹۹۰

ББК 84
У 49

Редактор
Рахмон Раджаби

Улугзода С.
У 49 **Фирдавси** (Исторический роман).— Душанбе Ирфон, 1990.— 432 стр.

Роман известного таджикского писателя С. Улугзода посвещен жизни и творчеству Абулкосима Фирдавси — автора «Шохнома» — шедевр персидской классической поэзии.
Издание осуществляется редакцией экспортных изданий издательства «Ирфон» Госкомитета Таджикской ССР по печати.

У $\frac{4702540201-213}{501(12)-90}$ 149—90 **ББК 84 Тадж. 7—4.**

ISBN 5—667—00267—0

С. Улугзода
Фирдавси

(на таджикском языке)

Художник *В. Безушко*. Худ. редактор *В. Нелюбов*.
Технический редактор *Е. Гуськова*

Сдано в набор 15.11.89. Подписано в печать 14.06.90 Формат $84\times100^1/_{32}$. Бумага типографская № 1. Гарнитура литературная. Печать высокая. Усл. печ. л. 21,0. Усл. кр-отт. 21,735. Уч.-изд. л. 13,3. Тираж 4000. Заказ № 7174. Цена 1 р. 50 коп.

Издательство «Ирфон», 734063, г. Душанбе, ул. Айни, 126.

Первая типография Госкомитета Таджикской ССР по печати.
Душанбе, пр. Ленина, 37.



خانوادهٔ دهنشین

در خلوت حجرهٔ درون باغ سخن آفریده میشود. نثر خشك و بی‌رنگ داستانها به نظم تر رنگین تبدیل مییابند. داستانها مثل درختی که از زمستان برامده در بهاران اندام برهنه‌اش‌را با شاخ و برگ سبز میپوشاند و گلفشان میشود، به زیور شعر آراسته میگردند. سلسلهٔ داستانها از قعر تاریك عصرها سر زده از یاد به یاد، از اولاد به اولاد گذشته تا به زمان شاعر رسیده است. شاعر از آن سلسله شده‌های در و گوهر سخن حمایل میسازد. مجمع داستانها «شاهنامهٔ منثور کتاب غفس درازرویه، دیگر کتابهای تاریخی، اخبارها، واقعه‌ها به فارسی و عربی بر روی میز تحریر شاعر در طاقچه‌های حجره خوابیده‌اند و چندین سال اینجانب پوشیده نمیشوند. در ورقها نظم مطنطن رزمی شاعر شاهان و جهانپهلوانان عجم زنده گردیده کارنامه‌های عجیب‌شان‌را به شاعر نقل میکنند. تپاتپ سم اسپان جنگی، شیههٔ رعدآسای آنها، هیاهوی رزماوران، چکاچك شمشیرهای خونریز، بانگ وهم‌انگیز طبل و دهلها، نعرهٔ فلکپیچ کرنای‌ها مدام در گوش شاعر طنین‌اندازند. در فراغ جنگ و نبردها خردمندان و دانشوران باستانی هم به مهمانی او

میآیند، مصاحبش میشوند، پند و حکمتهایشان‌را بیان میسازند. باز روی میز پست و وسیع دفتر باریك و درازی خوابیده است. صحیفه‌های دفتر پر از خط میدهٔ نیمکورند، قیدهای خاطراتی شاعر که از مطالعهٔ اخبار و آثار فارسی، عربی، پهلوی و هم روایت و افسانه‌ها عبارتند و داستانسرای پرحوصله در شهرهای ایران و توران گشته آنهارا از نقل راویان زنده نوشته گرفته است.

این حکیم ابولقاسم فردوسی است.

فردوسی طوسی...

طوس چه شهری بوده است؟

راویان اخبار روایت کرده‌اند که وی‌را در عهد کیخسرو قهرمان مشهور «شاهنامه» پهلوان طوس نوذر بنیاد نهاد. او باری به یکی از جنگها نه با راهی که شاه فرموده بود رفت و گویا ناکام برگشت و آنگاه از غضب شاه گریزان به خراسان پناهید و در آن دیار در کنار کشفرود شهر همنامش‌را ساخت. البته، ابتدا لشکرگاهی ساخته بود و بعداً از آن لشکرگاه کم کم شهر بوجود آمد.

طوس پهلوان و لشکرکش فاتح همچون رستم داستان محبوب مردم ایران و خراسان است، از اینرو طوسیان به نام شهرشان افتخار داشتند. کشفرود از میان وادی جاری است، وادی‌را از شمال و جنوب دو سلسلهٔ موازی کوهساران احاطه کرده‌اند. نسیم رود پرآب و پرخروش و دم کوهساران برفپوش نیك اثری بر اقلیم ولایت دارند. در آب و هوای مساعد از بهاران تا پایان تیرماه کشتزارها پرفیض، باغستانها

شکوفان، میوه‌های شیره‌دار فراوان، چمنزارها بــه نشو و نمایند. منظره‌های طبیعت فرحبخش دلهایند. و هم البته الهام‌بخش شاعران. به خیال میگذرد کـه چه عجب که اگر شاعری همچو فردوسی از چنیـــن سرزمینی سر براورده باشد! شهر از پیوستن دو شهرك، یکی از سمت شرقی و دیگری از سمت غربی پیدا شده بود. یکی از دروازه‌های شهر از تابران به ســـوی دهکده‌ای رسان نام باز میگردید و دروازهٔ رسان نام داشت. از بیرون دروازه باغستان دیهه‌های شاداب و باژ شروع میشد. این دو دیهٔ خوش‌منظر پـردال و درخت در نزدیکی همدیگر واقع شده، اولی زادگاه فردوسی و دومی باشگاه او بودند. آبا و اجداد شاعر نیز در این دهکده‌ها زیسته‌اند. آنها از جملهٔ آزادان یا آزاتان ــ اصل‌زادگان و ملکداران کلان بوده‌انـد. اسم دهقان به همین قبیل مردمان منسوب بوده است. دهقانان از زمانهای قدیم طبقهٔ حکمران بوده‌اند، ولی در ایام حاکمیت عرب نفوذ و اقتدار سیاســـــی و اقتصادیشان تا رفت میکاسته است، در نتیجه در این دوره اجداد شاعر و بعداً خود او نیز از مقام توانگری فرامده به ملکدار خرد تبدیل یافته بودند، ملکدارانی، که درامد ملکشان به معاش زندگی‌اشان بزور کفایه میکرد.

پدر شاعر مولانا فخرالدین احمد مرد بافضل و دانش بوده سمتی‌را از عمل‌های دیوان مالیات خراسان به عهده داشته است. او برای علم آمـوختن پسرش کوشش بسیاری میکرد. در سالهای نخستین شغـــل فردوسی به نظم «شاهنامه» چنین روایتی پیدا شده

بود: گویا در آوان خوردسالئ شاعر پدرش بخواب میبیند که پسرش به بام برآمده و روی به طرف قبله کرده نعره میزند و در جواب نعرهٔ او از هر جانـــب آوازها شنیده میشدند. بامداد مولانا نزد شیـــــخ نجیب‌الدین معبر مشهور رفته خواب دیده‌اش‌را نقل میکند و تعبیرش‌را میپرسد. شیخ کتابهایش‌را دیده خواب اورا چنین تعبیر میکند: آوازهای شنیده‌شده آوازهٔ آیندهٔ پسر تست. فرزندت سخن‌گوئی میشود که آوازه‌اش به چهار رکن عالم میرسد و در همه اطراف و اکناف سخن اورا به خوش استقبال میکنند. بـــه همین طرز راویان داستانسرا شدن فردوسی‌را بـــه سرنوشت ازلی نسبت داده و مردمان‌را باین بـــاور کنانده بوده‌اند. اما حقیقت این است که حسن ابولقاسم در ایام تحصیلش به علم‌آموزی میل و زغبت عظیـــم ظاهر کرده چون دانشمند ممتاز به وایه رسید. وی زبان پهلوی میدانست، زبان ادبئ مادری‌اش و عربی‌را بخوبی فرا گرفته بود. استعداد فطری او در گویندگی و شاعری‌اش ظهور کردن گرفت. در سالهای طلبـــهٔ مدرسه بودنش از «خداینامك» باستانی (کتابی کـــه پس از ترجمه شدن به فارسی نو، «شاهنامه» نـــام گرفت) بعضی پارچه‌های برایش پسند آمـــــده و شوق‌انگیز را نظم میکرد.

شهر طوس در قرن سیزدهم میلادی در فتنهٔ مغول خراب شده است و میگویند که این زمان فقط خرابه‌زار آن برجاست.

در آن وقت که حکایت ما از آن سر میشـــود، ابوالقاسم فردوسی با همسرش فاطم‌بانو، پســـر

بیست‌ودو ساله‌اش هوشنگ و دخترچهٔ هشت‌ساله‌اش منیژه در باژ، در حویلی میراثی خودشان می‌زیستند. پدر و مادر شاعر یکچند سال پیش وفات کرده بودند. حویلی کلان، درون و بیروندار بود، در حویلـــی بیرون سئیس و دیگر خدمتگاران درگاه استقامـــت داشتند و هم مهمانخانه، انبار و دیگر بناهای لازمهٔ روزگار در آنجا بود. در باغ تنها خانهٔ پیش‌ایوانداری، حجره ـ کارگاه شاعر واقع و پیش حجره گلزار بود، در گلزار صدبرگهای رنگارنگ، گل تاج خروس ریحان، سوسن، بنفشه و غیره میرستند. جویبار از کشفرود براورده شده از نزدیك حویلی فردوسی گذشته سوی شهر جاری میشد، شاخآبی از آن جویبار به بـاغ او میدرامد و از آن برامده به باغات همسایه‌ها میرفت.

ابوالقاسم بعد از نماز بامداد از مسجد برگشته در حویلی اهل خانواده و خدمتکارانش‌را مانند همیشه در جنب و جول پگاهانی یافت. سئیس در حویلـــی بیرون، نزد تویله دو اسپ‌را خارومال میکرد. عبداله دستیار دو گاو دوشائی و غوناجین‌هـــارا از دروازه براورده به پاده میراند. در حویلی درون روشن اندرمان بود. منیژه در صفهٔ روی حویلی یك دختر و یك پسرك خردسال‌را شیربرنج ضیافت میکرد. آنها کـودکـان روشن بودند. روشن پیشتر زن یکی از برزگـــران ابوالقاسم بود، شوهرش بروقت وفات کـــرده زن جوانش‌را با دو کودکش بیوه گذاشت. روشن چست و چابکدست اگرچه در خانهٔ خودش می‌زیست، هـــر روز با کودکانش به حویلی ابوالقاسم آمده از پگاه تا بیگاه خدمت روزگار اورا میکرد. خوراك خودش و

کودکانش در خانوادهٔ شاعر بود، پوشاکشان‌را هم فاطمه‌بانو میداد.

هوشنگ در کت پهلوی صفه خوابیده بود، پنجشنبه در مدرسه روز تعطیل است. روزهای تعطیل جوانك خوابدوست بعد از آنکه فاطمه‌بانو اورا سحر با دشواری بیدار میکرد، عادتاً نماز بامدادرا خواب‌آلودانه بهمراهی مادرش میخواند و باز به جایگاهش درامده کورپه‌را به بالایش کشیده تا از مسجد برگشتن پدرش خواب میرفت (ابوالقاسم عادتاً پس از نماز فرصتی به پرس و پاس و گفتگوی با همدیهه‌گیان اندرمان شده به خانه دیرتر میآمد). فاطمه با شنیدن شرفهٔ پای شوهرش هوشنگ‌را خیزاند. کودکان از شیربرنج‌خوری فارغ شده در پایان صفه با گربچهٔ ملله بازی میکردند. ابوالقاسم نزد آنها خم شده منیژه و آن هردو کودك‌را یك یك بوسید. عبایش‌را کشید و دستار از سر بر گرفت. روشن عبا و دستار اورا گرفته به باغ به حجرهٔ خواجه برد، در میخ چوبی دیوار آویخت و زود برگشت. از آشخانه در کاسه‌های چینی شیر گرم آورد. هرسه‌یشان پاره‌های نان‌را ریزه کرده در کاسهٔ شیر انداخته با چمچه‌های چوبئی سرخ‌رنگ منقش تناول میکردند. فردوسی سر دسترخوان نشسته بود، در چشمانش نیم‌تبسم اسرارآمیزی بازی میکرد. فاطمه از دل گذرانید: «در مسجد گپ تازه‌ای شنیده است مگر».

خواجه با لحن مهرآمیز از زن و پسرش پرسید:

ــ راحت خواب کردید؟

ـ مثل همیشه ـ گفت زن و در نوبت خود از خواب او جویا شد:

ـ خودت چه طور خوابیدی؟ یا باز بیدارخوابی کشیدی؟

شاعررا وقت‌های آخر بیدارخوابی عذاب‌میداد.

ـ این بار ساعتی پیش از بامداد خوابم برده بوده است. از آواز مؤذن بیدار شدم... منیژه در خوابش نگریست؟

ـ نه، آرام بود. فقط یك دو بار هم هم نالش کرد.

ـ باکی نیست، معلوم میشود عصبش آرام شدن دارد.

ـ در بیرون چه خبر؟ در جماعت چه گفتگوهاست؟ ـ ظاهراً بی‌اعتنایانه پرسید فاطمه. او میخواشت باعث تبسم اسرارامیز شوهرش‌را داند.

ـ با خواجه اسداله همراه آمدیم ـ فردوسی خندید ـ مرا در دم درش باز داشته باز همان مطلب‌را که میدانی پیش کشید ـ شاعر با لبخند معنی‌دارانه یك نظر سوی پسرش «برادر میشود» ـ میگوید «دستم در دامنت، خویشئ ترا میخواهم. دخترم پانزده را پر کرد، برای پسرت بخواهش...».

هوشنگ سر و چشم فرود آورد. فاطمه قاه‌ـقاه خندیده گفت:

ـ بخدا که این خواجه اسدالله تو عقلش کاسته است یا اصلاً مرد سودائیست. هیچ شنیده‌ای که دامادرا دختردار انتخاب بکند و به خواستگاری دخترش بخواهد.

ـ شنیده‌ام، اینك امروز بار سوم میشنوم... از همین مردی که گویا سودائی است.

ـ آخر این خلاف سنت است. مگر شرم نمیکند؟

ـ میگوید نکاح و ازدواج کار شرعی است، در کار شرعی چه جای شرم است، خواستگاری از هــر جانب که باشد؟..

ـ کار شرعی هم رسم و آئین دارد، نه اینکه...

هوشنگ برخاسته با قیافهٔ ناخوشنود سوی خانه روان شد.

فاطمه از پسش صدا کرد: ـ هوشنگ، ـ شنیدی حاج اسدالله چه گفته؟ پدرت و من میخواستیم رأی ترا بدانیم.

ـ نمیدانم... اختیار به شماست ـ گفت هوشنگ و در پس در خانه غایب گشت.

فردوسی پرسید: ـ پس او راضی است؟

ـ چرا راضی نباشد، آخر وقت زنگیری‌اش رسیده است ـ گفت فاطمه.

فردوسی بعد سکوت کوتاهی باز پرسید:

ـ دختر خواجه‌را چه گونه میبینی؟

ـ خوشگل است ـ گفت بانو.

ـ خلقش، آدابش؟

ـ چه دانم، به خانهٔ آنها جز سالی یك بار ـ دو بار در جشن‌ها رفت و آئی ندارم، نه سنجیده‌ام.

فردوسی ظاهراً به ادامه دادن این گفتگوی میل نکرد که خاموش ماند. بعد اندك خاموشی فــرمود:

ـ پسرت‌را صدا کن، میخواهم آنچه در بارهٔ او شنیده‌ام، حقیقتش‌را بپرسم.

صدا کردند، جوان آمد، روبروی پدرش نشست.

شاعر از درسخوانی پسرش پرسان شد. هوشنگ در مدرسه الهیات، صرف و نحو عربی و تفسیر قرآن، در پیش مدرسانی که در حجره‌های خانگی خودشان درس میگفتند، علم نجوم و ریاضیات میـــآمـوخـت پدرش از طالبعلمان دیگر که شریکدرسان هوشنگ بودند، میشنید که پسرش بعضی روزها بدرس حاضر نمیشود. ساعتهای درسخوانی را با جوره‌های عیاش خود صرف وقت‌خوشی میکند و جوره‌ها پنهانی شراب هم مینوشند. باید از همین سبب باشد که وی اکثر وقت به درسخانه تیار نشده میآید و به پرسشهای مدرسان جواب داده نمیتواند. پدرش باو گفـــت:

ــ هوشنگ، میشنوم که تو در شهر به خود رفیقان نو یافته‌ای و با آنها حریف‌بازی میکنی، وقت گرانبهای تحصیلی‌را ضایع میکنی؟

جوان بی‌ضابطه شده پرسید:

ــ که گفت؟

ــ گفتند و من شنیدم ــ جواب داد پدرش.

ــ ابو دولف گفته؟

ــ چه، مگر از حریفبازی تو ابو دولف هم خبر دارد؟

ــ محمود خبر کشیده ــ تیز شده به سؤال جواب نداده گفت هوشنگ ــ من دهان آن خبرکش‌را خـــاك پر میکنم.

ــ ولی تو به پرسش من پاسخ ندادی ــ با لحن تندتر گفت فردوسی.

– هر کس گفته باشد، دروغ گفته است، من حریفبازی نکرده‌ام.

– دروغ‌را تو میگوئی هوشنگ. تو الان از ابو دولف و محمود به خبرکشی گمانبر شدی، ولی اگـــر چیزی نباشد، آنها از چه خبر میکشند؟ هرچند که تو به پرسش من پاسخ ندادی، با گمانبر شدنت از ابو دولف و محمود بر گناهت اقرار کردی. اکنون بگو، رفیقان نوت، حریفانت چه کسانی هستند؟

– شما آنهارا نمی...

– بگو کهایند؟ – سختگیرانه سخن پسرش‌را برید پـدر.

هوشنگ ناچار دو نفررا نام گرفت که از طالبعلمان مدرسه‌های دیگر و از عایله‌های سوداگران بودنـد.

– راست بگو، خلق و اطوار آنها چه گونه است؟ خوش‌اخلاقند؟ عیاش نیستند؟ می نمینوشند؟ – باز سوال‌ها داد ابوالقاسم.

هوشنگ به او چشم بالا نکرده سخن‌را کنده کنده بجای جواب سؤالها چیز دیگری گفت:

– فقط یك ... فقط دو دفعه ... حریفانه کردیم. سعید شراب آورد ... به درس حاضر شــــــده نتوانستیم ...

– شراب آورد؟ فقط یك بار؟

– آری ... یك بار ...

– تو هم نوشیدی؟

– گفتم که به درس حاضر شده نتوانستم.

– مست بودی؟

ـ مست نبودم ... دیر نشستیم، به درس ... رسیدگی نکردم ...

بار دیگر چه؟

ـ چه بار دیگر؟

ـ یك دفعه در مدرسه مست یا نیم‌مست حاضر شده‌ای، من باخبرم. معلوم میشود که شرابنوشی‌اتان یك بار نبوده است؟

هوشنگ به زمین نگریست، جواب نداد.

ـ شرم نمیداری، پسر؟ به خودت بدنامی، به خانواده اسناد میآوری. بگو، از ابتدای درسخوانئی امساله چند بار به درس حاضر نشدی؟

پسر همانا خاموش می‌ایستاد.

ـ چند بار؟ ـ تکرار کرد پدر.

ـ فقط دو بار ... یا سه بار، زیاد نه ...

ـ اندیشه کن، هوشنگ، اقلاً به پدرت دروغ مگو.

هوشنگ ناگهان با قهر و ستیز:

ـ خوب، چه شده است؟ آسمان بزمین فرو غلطید مگر؟ این عتاب و استنطاق برای چیست؟ چرا مرا شکنجه میکنید؟ من خود میدانم چه باید کرد و چه نباید کرد! ـ گویان برخاست و به خانه درامده غیب زد.

چهرهٔ ابوالقاسم خیره گشت.

ـ از وی آزرده نشو ـ شوهرش‌را تسلی دادنی شد فاطمه. ـ من خود با وی گفتگو میکنم. وی گاها همین طور قهر میکند، میستیزد و باز زود بخود میآید، پشیمان میشود. ذاتاً بچهٔ بدی نیست، ترا

دوست میدارد.. آخر، جوان است، خام است. پخته میشود.

ـ من میدانم قهرش‌را فرو نشانده گفت ابوالقاسم ـ وی از تو زود زود پول میپرسد و تو میدهی. دیدی پول‌را او بکجا صرف میکند؟ وی برخاسته غرغرکنان به باغ، به حجرهٔ خود روان شد.

در خانه فاطمه‌بانو به پسرش تنبیه میداد:

ـ چه ستیزه میکنی، هشنگ؟ ... بی‌ادبی کردی. به که؟ به پدر. پدر مهربانی که به فرزندانش اینقدر غمخوار است و میخواهد اورا از ناشایستگی‌ها و خطاها برحذر کند. تو اگر خواهی که آدم خوب شوی، با فضل و آداب شوی، همگان عزتت کنند، باید همیشه سخن پدرت‌را به گوش هوش شنوی و پندش‌را بگیری. آخر مردمان هر یك سخن حکیم فردوسی‌را همچون پند و حکمت گرانبها به لوحهٔ خاطر مینویسند، اما پسر خودش سخن اورا گوش نمیکند، تندی میکند، اورا میرنجاند. آنها در بارهٔ تو چه خواهند گفت؟ خودت میدانی چه خواهند گفت. عیب است. حالا برو از او عذر بخواه، توبه کن. برو.

ـ حالا نه ـ سر تافت هوشنگ.

ـ نه، نه، ـ اصرار کرد مادرش، ـ اکنون برو، کدورت خاطرش‌را رفع کن.

هوشنگ ناچار برامده به باغ روان گردید.

شاعر پس میز پست فراخ خود نشسته و غرق خیال بود، شاید میندیشید که نظم داستان تازه‌را چه طور شروع کند یا ادامهٔ داستان پیشتر بقلم گرفته‌اش را چه طور نویسد. یا بلکه در بارهٔ پسرش و رفتار و

کردار او فکر میکرد. هوشنگ در دم در ایستاده رویش‌را به یك سوی گردانده گفت:
ــ بی‌ادبی کردم، باباجان، بخشایش میخواهم.
فردوسی سر بالا کرده باو نگریست:
ــ پشیمان شدی؟
ــ پشیمانم ــ بزمین نگریسته گفت جوان.
ــ میبخشم، اگر قول دهی که دیگر بجای درسخوانی حریف‌بازی نمیکنی.
ــ قول میدهم ــ گفت هوشنگ.
در سکوت شبانگاه وی به دم دریچهٔ حجره نشسته در روشنائی شمع قلم میراند. از بیرون چرچرهٔ چرچرکها و شواس کشفرود به گوش میرسید. شاعر گاه گاه نیقلمش‌را گذاشته یك دست به ریش و به دست دیگر تسبیح زرد یاقوتی از دریچه به باغ تاریك، به ستاره‌زار آسمان و هلال ماه نظر دوخته فرصتی غرق فکر میشد و باز دست به قلم میبرد. به رشتهٔ نظم کشیدن قصهٔ پسران فریدون بسیار دراز کشید. شاعر این قصهٔ غمنگیزرا یکچند سال پیش شروع کرده، ولی به آخر نرسانیده به نظم داستانهای دیگر مشغول گردیده بود (وی گاه گاه همین طور میکرد. اگر در نوشتن داستانی دشواری، سکته، ناروانی پیش آید و کارش پیش نرود آن را به وقت دیگر گذاشته داستان نوی‌را به دست میگرفت). اینك وی از نو به قصهٔ ایرج و سلم و تور برگشته بود. آن‌را یك ماه باز مینویسد و اکنون به فاجعهٔ کشته شدن قهرمان رسیده است. ایرج صافدل، نکوکار، خیراندیش آنقدر به دل شاعر

نشسته و آنقدر برایش عزیز گشته است که وی از کشته شدن او به دهشت میاید، مثل این که خـــون فرزند خودش‌را میریخته باشند. وی در رفت انشای داستانها به قهرمانانش دلبسته میگردید، آخر آنهـا مدتهای دراز همدم و هم‌نشین، یاران شبهـــــای بیدارخوابی‌اش بودند، به او راز میگفتند. ایرج نیز اینچنین. سخنانی که قهرمان در اثنای تیغ کشیدن برادر بدکینش باید به وی بگوید، در تفکر شاعـر کیها تیار و حتی قریب منظوم شده‌اند. اما وی در نوشتن آنها درنگ نمیکند، گویا به آوردن آن سطرهای دهشت‌انگیز به روی کاغذ دل نمیکند. نهایت ایـرج به تور گفت: «به برادر چه بندی کمر؟ چه سوزی دل پیرگشته پدر؟ میازار موری که دانه‌کش اســـت. که جان داردو جان شیرین خوش است». این سخنان ندای دل خود شاعرند. او با این گویا میخواست دست تور را از فرود آوردن تیغ برافرشته به سر و گردن ایرج باز دارد. ولی دست قاتل سنگدل باز داشته نشد. «بدان تیغ زهراگون خنجرش، همیکرد چاك آن کیانی برش...» قلم از دست شاعر افتاد، وی برخاستـه بیرون برامد.. تاب ستاره‌ها و فروغ داس باریك ماه از بین انبوه شاخه‌های درختان کاهلانه گذر کـرده گلبته و شکوفه‌های دو بر پیرهه را خیره خیره بـه چشم نمودار میسازند.

سپس او به حجره برگشت. سر بریده و تن به خون آغشتهٔ ایرج نـوجـوان از دیـــدهٔ خیالش دور نمیشوند. شاعر به دل از دنیای دون شکوه میکند که کارش همیشه چنین است. آدمیرا اول میپـــرورد،

سپس آن‌را میفریبد و میکشد... او باز پس خوانتخته نشسته قلم برگرفت و قصه‌را با گلهٔ پرحسرتـی از جهان جفاکار به پایان آورد. «جهانا، بپروردیش در کنار، ازان پس ندادی به جان زینهار. نهانی ندانم ترا دوست کیست، برآن آشکارت بباید گریست».

دریچه‌را پوشاند، عبای نیمداشت سبزگون‌را که عادتاً در وقت کار میپوشید از تنش براورد و شمـع فروزان‌را که از آن تنها بقدر یك سوم انگشت باقی مانده بود، با زنگوله‌چهٔ برنجی طبق عادت ایرانیان خاموش نموده پهلو زد و عبارا به بالایش کشیـــد. چشمان خسته‌اش‌را پوشیده بخواب رفتنی شد. امـــا کجاست آن خواب؟ شب کیها از نیم گذشته، ولی او هنوز بیدار است. خاطر آشفته و سر پر از خیالات پریشان خواب‌را نمیپذیرد. «ای کاش فاطمه میآمد و یکدم چنگش‌را مینواخت یا داستانی میخواند، ــ بدل میگذراند شاعر ــ شاید نغمهٔ چنگش، آواز مهین دلاویز خودش همچون اللهٔ مادر خواب گورسوخته را بمن باز میآورد».

به شادی او فاطمه خود ناگهان حاضر گشت. گویا که صدای ضمیر شوهرش‌را شنیده بود.

او شوهررا با اسم پسرش نام گرفته از پشت در آواز داد:

ــ هوشنگجان خوابت برده؟

ــ بیدارم، بیدار! ــ از جای جسته در را کشاد ابوالقاسم. ــ بیا، مهربانم، همین دم یاد ترا میکردم.

ــ دلم گواهی میداد که تو بیداری. آخر، چرا

خوابت نمیبرد؟ عالم همه در خواب، مرغ و ماهی همه خفته...

ـ ... بجز من و فاطمه‌جانم، ـ سخن‌را از دهان زنش گرفت ابوالقاسم. ـ خودت چرا نخوابیده‌ای؟

ـ خواب گریزهٔ تو ازان مرا هم از دنبالش برد ـ خندید زن ـ خوب، شمعت کجاست؟ برافروزم؟

ـ شمع سوخته تمام شد.

ـ دیگرش‌را بیارم؟

ـ کاشکی.

فاطمه گشته رفتنی شده گفت:

ـ الان میآرمت.

ـ چه خوش بود اگر کمی شراب هم میآوردی ـ از پس او خواهشگرانه گفت فردوسی.

ـ دلت شراب میخواهد؟ در این نیمه‌شبی؟

ـ از ماجرای فریدون و پسرانش به تنگ آمدم. تفاوت ندارد، باین قریبی خوابم نمیآید. چه میشود که یکدم دلخوشی کنیم. فاطمه‌جان. امیدوارم که چنگت‌را هم فراموش نمیکنی.

بعد نیم ساعت شمع و کوزه‌چهٔ شراب‌را با دو جام نقره‌گین و انار و ترنج و بهی بر لعلی نهاده و چنگ در بغل کدبانو حاضر گردید.

وقتی که شمع افروخته شد، فاطمه به چشم شوهرش بیش از پیش زیبا و دلربا نمود. خرم و خندان زنش‌را آغوش کرده یکذیل «نازنینم، مهربانم، ماه تابانم» گویان روی و مویش‌را میبوسید. فاطمه از صاحب‌جمالان تعریفی نباشد هم، چهرهٔ سبزینهٔ دلکشی، چشمان شهلای بنور داشت، میانه‌قد باریک‌اندام

بود. تربیت دیده و خوش‌سواد، مانند شوهرش دهقان‌نژاد بود، از موسیقی نیز بی‌بهره نبود، چنگ‌را خوب مینواخت. بعضاً شبهنگام از حویلئی درون به حجرهٔ شوهرش آمده با خواهش او چنگ مینواخت یا برایش افسانه‌ای میگفت. ابوالقاسم شنیدن افسانه‌های اورا دوست میداشت یا که از «شاهنامهٔ» منثور داستانی میخواند. از شوهرش هفت سال خردتر بوده در مقابل مرد پنجاه‌سالهٔ تنومند کله کلان پهن ریش همچون دختر نازك‌اندام مینمود. سالهای زن و شوهری گویا که همواره محبت شوهررا به زنش افزون میکردند.

ــ کردار برادران ایرج مرا بخیالات غم‌انگیز انداخت ــ میگفت شاعر ــ دادر خودشان‌را کشتند... انسان بدنیا همچون فرشتهٔ پاك و بی‌عیب میآید، پس این درنده‌خوئی در طبیعت وی از کجاست؟ ــ پرسید او و خود جواب داد ــ از حرص جاه و نفوذ، ثروت، حرص زبردستی بر همجنسان خود.

ــ چه جای حیرانیست ــ گفت فاطمه. ــ مگر این جهان‌را جهان حرص و آز نگفته‌اند؟ انسان پاك آمده در کثافت این جهان آلوده میشده است. معلوم که هرچه به کان نمك افتاد، نمك شد.

ــ آدمیزاده به عقل و هوش که درامد، ــ فکرش‌را دوام داد ابولقاسم، ــ در ابتدا سر دوراهه‌ای قرار میگیرد. راه خیر و راه شر. دو هادی راه هرمز و اهریمن، یکی اورا باین سوی و دیگری بآن سوی میکشند. آن که هادی‌اش هرمز است ایرج شد و آنی که راهبرش اهریمن بود، تور یا سلم گردید.

در دل شب به روشنائی شمع شوهر و زن بـــزم شیرینی آراستند، می نوشیدند. شاعر از نشئهٔ مـــی سرخوش و از نوای چنگ محظوظ، به مقام موسیقـــی سر درازمویش‌را الوانچ میداد.

ـ از ایرج فارغ شدی؟ بعد ازین چه مینویسی؟ ـ چنگ‌را گذاشته پرسید فاطمه.

ـ راویان اخبار اکثر واقعه‌های تأریخ‌را سهـل گرفته بیشتر به ظاهر آنها اهمیت داده‌اند قصه‌هارا به نظم طوری باید بیان کرد که مؤثر و آموزنده برایند.

ـ انتقام خون ایرج‌را مینویسی؟ باز کشـــتار، لشکرکشی، جنگ؟

ـ آخر، من تاریخ عجم‌را نظم میکنم. سلم و تور بیدادگر بودند، بیدادگری شاهان از بی‌خردی ایشان است، جائی که خرد با داد پیوند نیست، پیاوردش به جز زشتکاری، به جز بلا و آفت بر سر کشور و مردمان نخواهد بود. من باید این‌را نویسم، تا پند و حکمت قصه آشکار شود.

ـ هوشنگجان، من پیش هم به تو گفته بودم و اکنون هم میگویم که چه خوش بود اگر تو گرد جنگهای شاهان و پهلوانان کمتر میگشتی و یا هیچ نمیگشتی و داستانهای مانند رستم و تهمینه، زال و رودابـــه مینگاشتی. چنین داستانها خواننده و شنونده‌را بـــه شوق و ذوق میآرند، می‌گریانند و میخندانند، دل و جان‌را روشنائی میبخشند. از جنگنامه چه سود؟ خودت میدانی که بی آن هم زمانه پر از جنگ و جدالهاست، خلق عالم از آنها بیزارند.

ـ بیزارند؟ راست میگوئی. ولی باید دانست که

سبب‌گار این همه جنگ و جدالهای خان‌ومان‌سوز چیست و کیست... در طول قرنها به بلا و آفتی که پیوسته از جنگ و جدالها میخیزد،، هزار کرت بیش از آفت زلزله‌ها و سیلهاست (شاعر طوری سخن میگفت که گوئی پیش خود اندیشهٔ شنوا میکرد). ـ او سخنش‌را دوام داد. ـ امروز هم عجم در ورطهٔ کشمکش‌های خونین است. ترکان قراخانی در تردد لشکرکشی به ملک سامانیانند... اصلاً جوش نو همان جنگهای بدفرجام ایران و توران... من اکنون جنگ و جدل، خرابی و تباهی‌را که از فتنهٔ آن دو برادر تاجدار ایرج برخاست، مینویسم، چنانکه از این پیش همین گونه عاقبت نابخردی و ناعاقبت‌اندیشی کاووس شاه، افراسیاب و شاهان دیگررا نوشته‌ام... نوشتم و مینویسم تا شاید صواب و خطای پیشینیان به امروزیان و فردائیان درس عبرت شود...

ـ در باب دادگری هم؟

ـ البته. گذشت روزگاران آموزگار خوبی است، هر که از او تعلیم گرفتن خواهد، این آموزگار پردان نخست به وی ستمگاری بر زیردستان‌را منع میکند. پند شاهان نیکو سرشت و دادگر، حکمتهای بزرگمهر حکیم‌را من در «شاهنامه» به نظم ذکر کردم و خواهم کرد تا شاهان ستم‌پیشه اگر ندانند، بدانند که بهره‌اشان در دو عالم لعنت خدا و نفرین خلایق است و بس... ابو دولف شنیده است، در شهر بعضی کسان مرا غایبانه طعنه میزده‌اند که عمر عزیزرا به قصه‌پردازی ضایع میکنم، از قصه چه سود؟ جاهلان نمیدانند که داستانهای من همه پند و حکمتند... تجربهٔ

روزگارانند. استاد رودکی گفته است «برو ز تجربهٔ روزگار بهره بگیر که بهر دفع حوادث ترا بکار آید».
گوینده تا رفت آوازش پست‌تر میشد و از خستگی پینك میرفت فاطمه به غنداشتن دسترخوان شـــروع کـــرد:
ـ تو خسته شدی، اکنون راحت بکن، بخواب.
بانو صبحدم خوش و خرم شوهرش‌را به مسجد به نماز بامداد گسیلانید.

شاعر ناکام

روزی از روزها یك مرد ناشناس فردوسی‌را سراغ کرده به باژ آمد.
خدمتگار شاعر اورا به حجرهٔ درون باغ بـــرد.
ناشناس با تعظیم سلام کرد:
ـ و علیکم السلام، ـ فردوسی یك لحظه به وی نظر دوخته در آن مرد قدپست لاغراندام، با جامه و دستار نه آنقدر پاکیزه، رخساءٔ چوکیده و ریش‌پهن ژولیده آشنای مدرسه‌گی بیست و یك سال پیـــش خودرا بزور شناخت:
ـ نیسانی؟ مگر شما حمدالله نیسانی نیستید؟
ـ خودم استاد.
دویشان از نو واخوردی بغلکش کردند.
ـ شما در طوس؟ ـ پرسید شاعر. ـ خیر است؟ خیلی دیگرگون شده‌اید، بزودی نشناختم.
ـ چه عجب، آخر بیست و یك سال گذشت.

ـ خیره مقدم، خوش آمـدید... بعد از اینقدر سالها...

نیسانی با وجود تعارف میزبان به نشستن پیش از او جرعت نکرد و فقط بعد از نشستن او با تواضع در پایگه زانو زد، ولی فردوسی اورا خیزانـــده در پهلوی خود نشاند.

ـ از نیشاپور آمدید؟ کی؟

ـ دو ماه شد. از قضا و قدر الان ساکن شهـــر شمایم. همه‌را نقل میکنم، استاد... آوازۀ استـــاد، البته، کیها به گوش بنده هم رسیدهٔ بود، در محفلهای نیشاپوریان هم داستانهائی از «شاهنامه»را که بعضی اشخاص خوش‌طالع توانسته‌اند بدست آرند، میخوانند، احسن و آفرین به شاعر معظم ورد زبانهاست.

فردوسی باو مینگریست و سابقۀ دور آشنائی‌اش با وی از دیدۀ خیالش میگذشت. در مدرسه نیشاپور دویشان مدتی شریکدرس بودند. دیرتر ابوالقاسم با اصرار پدرش به طوس بـرگشته تحصیل علم‌را در مدرسۀ آنجا ادامه داد. حمدالله ملابچۀ بیچاره‌ای بود، از زادگاهش شهر آمل به نیشاپور، پایتخت خراسان، برای علم‌آموزی آمده بود. با فراشی مسجد و مدرسه و خدمت درگاه مدرسان و طلبه‌گان پرکیسه، پسران خانواده‌های دارا رزق «بخور و نمر» میـــیافت. از طالب‌علمان پیشقدم بشمار میرفت، شعر میگفـــت، گرچندی که اشعارش به فکر سخن‌شناسان خـــام وُ کم‌معنی میبرامدند. گاه گاه از ابوالقاسم به وی کمك مادی میرسید (پدر ابوالقاسم هر ماه به پسرش پول میفرستاد). به فردوسی از سرگذشت بیست ســـال

آخرش نقل کرد، نقلش شکایت از طـالـــع نحس و خصلت اهل کرم (خسیسی توانگران و صاحب‌منصبان) بود. بعد از ختم مدرسه یگان شغلی که معـــــاش زندگی‌اش‌را براورد، پیدا نکرد. به ملای کمبغل ـ گفت او ـ کسی التفات نمیکند، در این زمانهٔ شوم فضل و کمال بیقدر شده است. ... اما راست بگویم، استاد، عیب خودم هم هست: زبانم تند، از تنـــدی زبانم اکثر دوستانم هم از من میرنجند و حتی بمن دشمن میشوند. به همین سبب هم گاها در دیـــوان صاحب جاهی یا درگاه خواجه‌ای اگر برایم خدمتی هم پیدا میشد، بزودی از من بیزار میشدند و مـــــرا میراندند. این عادت بد در طبیعتم چنان متمکن شده است که گاها رعایهٔ خاطر اشخاص والامقام‌را هـــم فراموش کرده نزدشان سخنان زننده میگویـــــم.

نیسانی در مدح دولتمندان و صاحب‌منصبـــان قصیده‌ها میگفت، اما از پشت این شغل سرو سامانی پیدا نکرد، زیرا کم واقع میشود که ممدوحی صلـهٔ کذائی دهد. اطرافیان کج‌سلیقهٔ ممدوح یا که بخیلان بدسرشت شعر شاعران غریب‌را نزد ممدوح خاك کوچه میکنند. ـ شکوه کرد نیسانی.

خدمتگار دسترخوان آورد. نان گندم خوش‌بوی، شیر گرم و عسل آوارهٔ مهمان‌را باز نمود. ظاهـراً او خیلی گرسنه بود که خوردنی‌هارا با غایت اشتها میآشامید، شیر را هرت میکشید و پاره‌های کـلان نان‌را به عسل غوطانده و نیمه‌خائیده فرو میداد و کپ میزد. خیلی سخنور و پرگوی بود.

ـ از مدیحه گفتن مأیوس شده بودم، لیکـــــن

شنیدم، که حاکم طوس مدیحه دوست و مرد سخی است، بخود گفتم «میدان فراخ است، باز گوئی بزن» و به نامش قصیده نوشتم. از نیشاپور تا طوس پیاده طی مراحل و منازل کردم تا کفش کفیده‌امرا دیدند و به قلعه راهم ندادند. اتفاقاً در پای قلعه به مرد شمشادقامت آزاده‌لباس برخوردم، سلامش دادم، پرسید «کیستی»، گفتم فلانی شاعرم، از نشاپور آمدم، قصیده‌ای بنام حاکم دارم، میخواهم به وی گذرانم. آن مرد از ملازمان حاکم بوده است، گفت حاکم بخارا رفت و کی برگشتنش‌را خودش میداند و خداوند. طالع شوم این بار هم کارشکن آمد، اختر اقبال من از برج نحس بیرون نشد که نشد. قصیده در آستین و خون در جگر، سرم روی شانه‌ام افتاد، ناکام و نومید ماندم. ملازم چون دانست که غریبم، بی‌کس و کویم، بحال من رحم آورد، گفت نزد قاضی برو که او دیروز یك ملازم عیاش کجکولاهش‌را از کار رانده است و شاید ترا به جای او قبول کند. به منزل قاضی رفتم، از بامداد تا پیشین در انتظار برامدن او به درش نشستم، عاقبت نماز پیشین بیرون آمد، زارو گریان بدامنش افتادم، آفتاب پیش پایش‌را بوسیدم و نالیدم که حضرت شریعت‌پناه را مرد کریم و غریب‌نواز میگویند، غریبم، بیچاره‌ام، با امیدی باین شهر آمده بودم، ناامید شدم، اگر حضرتم به حال من رحم نیارند، به خواری امروز یا فردا میمیرم. پرسید کیستی، از کجا آمدی و چه میخواهی، خودرا همان طوری که بودم و هستم، معرفی کردم و التجأ نمودم که مرا خدمتی فرمایند،

تا قوت لایموتی حاصلم شود. سخنم دراز شد، معذور دارید، استاد. الغرض حضرت بنده‌را به ملازمتی خود سرافراز گردانیدند.

از درون آستین چرکین جامه‌اش کاغذ لوله‌پیچی‌را براورد. ـ قصیده‌ای که عرض کردم، این است، ـ کاغذرا به میزبان دراز کرد.

فردوسی لوله‌را باز کرد. کاغذ قریب نیم قلاچ و سراسر از خط اوریب پر بود. به سطرها خاموشانه چشم دواند. نیسانی با هیجان باطنی به او نظر دوخت، در چهرهٔ او فکرش‌را در بارهٔ قصیده خواندنی میشد.

خدمتگار در طبق سفالی پلو آورد. فردوسی از روی عادتش خدمتگاررا هم سر طعام نشاند. هرسه‌یشان خلطه‌پلو با گوشت مرغ و دارووار پخته شده‌را تناول کردند. دسترخوان غنداشته شده بود که فردوسی باز قصیدهٔ نیسانی‌را بدست گرفت. بی‌آواز خوانده‌روان گاه سر تصدیق میجنبانید و اکثراً سر انکار. معلوم بود که در منظومه چیزی‌را میپسندد و بیشتر آنرا نمیپسندد. قصیده تقلیدی و سست بود. آنرا تا آخر خواند و به صاحبش گرداند. تأمل کرد.

ـ مگر نقصانی به نظر رسید؟ ـ پرسید نیسانی.

ـ بخاطرم گذشت که فرضاً قصیده‌اتان به حاکم رسید و او خواند. و فرضاً از شما پرسد که تو مرا نخستین بار میبینی، پیشتر باری مصاحب من نشده‌ای، کارافتاده نشده‌ای، از کجا میدانی که من مظهر خرد و کان حکمتم، یا به فضل موفق و به علم یگانه‌ام، یا

به عدل بزرگ دوران و به قوت رستم زمانه‌ام؟ شما چه جواب میدهید؟

ـ گمان نمیکنم که وی چندان عقل داشته باشد که چنین سؤالی دهد ـ خندید نیسانی.

ـ فرض کردیم، بناگاه عقلش رسید و پرسید.

ـ میگویم، مدعا اینکه به من چیزی دهی، از آن پس تو خواه صاحب این فضیلت‌ها باشی و خواه نباشی، من کاری ندارم.

نیسانی این‌را گفته باز بلند خندید. ولی فردوسی خاموش بود. گوینده از خنده باز ایستاده بود که شاعر این سخن‌را بر زبان راند:

ـ خوب میشد که شما قصیده‌سرائی‌را به شعرای درباری میگذاشتید و خود اشعار عرفانی یا که غزل مشق میکردید. ـ سکوت کرد و افزود.

ـ میدانم، شاعران‌را تنگدستی به مدیحه گفتن وامیدارد، ولی برای معاش زندگی آیا ممکن نبود شغلی و کسب دیگر پیش گیرید؟

ـ کسبی جز شاعری ندارم، چه کنم؟ زمین ندارم که کشاورزی کنم، قوت ندارم که به در دهقانی بروم و برزگر شوم. کسب آموختنم دیر شده است. از شغل‌های دینیه میتوانستم امامتی کنم، ولی کجاست مسجدی که امامتی آنرا به من بی‌سامان بدهند؟ حسن خط ندارم که شغل کتابت پیشه گیرم یا که به دیوان انشای حاکمی نیاز برم...

ـ در شهر جای استقامت هم یافتید؟ قاضی در وجهه معاش زندگی‌اتان چیزی فرمودند یا نه؟

ـ فرمودند هرگاه که دزدی، قاتلی، زناگری‌را به

محکمه آوردی، از مدعیان خدمتانه میگیری، ـ با تبسم دردآمیزی گفت نیسانی. حالا جای استقامتم دهلیز قاضی‌خانه است، دیگر «درویش هر کجا که شب آید، سرای اوست».

وی در چهرهٔ میزبانش آثار خستگی مشاهده نموده دیگر دوام دادن گفتگو را روا ندید و برخاسته با وی خیرباد کرد و رفت.

ـ غیب نزنید، باز بیائید، صحبت باقی است، ـ از پس او گفت فردوسی.

ـ البته میآیم، ـ وعده داد نیسانی.

ابوالقاسم اورا گسیلانده در باغ یك دم گردش کرد. خواست هوای تازه گرفته خستگی‌اش‌را برارد. حکایت مهمانش‌را با دقت شنیده باشد هم از طول و تفصیل آن خسته شده بود. لیکن گردش میکرد و خیالش باز به سرگذشت المناك و قسمت تلخ نیسانی میرفت. درواقع مدیحه گفتن وی امثال وی شاعران دیگر از ناچاری است، ـ میگفت او در دلش. ـ محتاجند، بی‌نوایند... خوب میشد که اورا طوری دستگیری کنم...

شاعر به حجره برگشته سر کاغذ و قلم خود نشست. از آن پس نیسانی باز زود زود نزد فردوسی میآمد. با هم شاهمات‌بازی میکردند، وی در وقت‌های طالب‌علم مدرسه بودنش هم شاهمات‌باز حریصی بود. فردوسی با وی انس گرفت، گویا که دوباره رفاقت ایام جوانی دویشان برقرار گردید.

اغـــوا

فاطمه‌بانو باری به مناسبت مراسمی به شاداب، به خانهٔ خاله‌اش رفته بود، از آنجا بیگاه‌روزی برگشته در حجرهٔ شوهرش به او چنین نقل کرد:

ـ در بین مهمانان بی‌بی‌خالیده نام زن آخـــوند شادابی هم حاضر بود. این زنك هوابلند به هرچیز خورده‌گیری میکند، به همه پند میخواند، گفتارش همه از نبی و وصی و امام شهید است، مثل اینکه آنها عموهایش میباشند و وی حدیث‌های آنان‌را از زبان خودشان شنیده است. در معرکهٔ زنان بمن رو آورده گفت:

ـ «شنیدیم که شوهرتان قصه‌های زمان جاهلیه مینوشته‌اند، مجوس‌هارا می‌ستوده‌اند؟».

پرسیدم، از که شنیدید؟

گفت:

ـ «آخوند باری در صحن مسجد جامع تابـــران دیده‌اند که ابو دولف در حلقهٔ طلبه‌گان قصه‌ای میخواند، پرسیده‌اند این قصه نگاشتهٔ کیست؟ ابو دولف جواب داده است که نگارنده ابوالقاسم فردوسی است و او مانند این داستانهای دیگر هم نوشته است و مینویسد. آخوند طلبه‌گان‌را سرزنش کرده‌اند و گفته‌اند شمـــا مؤمن و مسلمانید، در آینده صاحبان دین و شریعت میشوید، مگر از گناه نمیترسید که چنین قصه‌های مجوسی‌را میخوانید و میشنوید؟ به آتش افکنید آنهارا، زیرا آنها باعث اختلال ایمان و ضلالت آن میشوند».

بعداً من از خاله‌ام شنیدم، بی‌بی‌خالیده پس از

رفتن من گفته است که آخوند از فردوسی به شیخ بزرگ ابوالقاسم گرگانی عریضهٔ شکایت نوشتند. ایشان دلیل و حجت دارند و میتوانند اثبات کنند که شاعر فردوسی به دل معتزلی، قرمطی است و مذهبش را پنهان میدارد. امام یك دو داستان ترا در کجائی خوانده و قسماً روبردار کرده گرفته است...

این خبر درواقع خوف‌انگیز بود، کسان به معتزلی و قرمطی‌گی متحم شده‌را ارباب حکم و فرمان و هم اصحاب دین و شریعت رد معرکه و سخت تعقیب میکردند. اکنون بنشین و نگران باش که بدخواهانت چه فتنه‌ای بر ضدت میخیزانده باشند.

شاعر دو سه پاس آن شب‌را با شب‌زنده‌داری پرفکر و خیال گذراند. از شکایت عبدالنبی، امام شادابی و عاماً از خلق و اطوار او در تعجب بود. چندی پیش امام همدیهٔ خود عباس بافنده‌را به خواندن رساله‌ای از رساله‌های اخوان الصفاء گنه‌کار کرده به شیخ ابوالقاسم و حاکم خبر کشیده زندان کناند. می‌گفتند که در شاداب اگر کسی با سببی در نماز جماعت حاضر نشود، عبدالنبی اورا فوراً به کافرپیشه‌گی متحم ساخته جریمه میکنانده است یا به رئیس شهر گفته دره می‌زنانده است. در کوچه‌ها بچگان خردسال‌را نوازش کرده شیرینی‌ها داده میپرسیده است که آیا مادر و خواهرانشان نماز میخوانند، و اگر معلوم شود که نمیخوانند یا باری نخوانده‌اند، یا که مراسمی از مراسم‌های دینی‌را بجا نیاورده‌اند، شوهران و پدران آنهارا به کوچه صدا

کرده در بین مردمان تحقیر مینموده است. خود بر سر خرمنجای کشاورزان وقت کفسن‌گیری به بالای هریك کف غله جنجال می‌برداشته یا که بی‌آگاهی او خرمن برداشتگان‌را در جماعت مسجد دشنامهای قبیح داده شرمنده می‌کرده است. باشندگان شاداب از شر امام خود بداد آمده‌اند و دادرس نمییافته‌اند.. اکنون این فتنه‌انگیز عربده‌جوی به من گوشه‌نشین دست بهتان و اغوا یازانده است، آشفته‌خاطر شده بدلش میگفت فردوسی.

وی منتظر دعوت به نزد شیخ ابوالقاسم بود. امام شادابی در حقیقت اگر به شیخ عریضه فرستاده یا بلکه خود اورا دیده از شاعر بآن مضمون که زن امام به فاطمه گفته است، شکایت کرده باشد، شیخ اورا برای تحقیق به حضورش دعوت خواهد کرد. آخر، شیخ بزرگوار، فقیه و آخوند کلان شهر اینگونه شکایت‌های به دین و شریعت دخلدار را بی‌عاقبت نمیگذارد.

ولی از بین یك هفته گذشت، شیخ اورا دعوت نکرد.

فردوسی فکر کرد که مگر خود به نزد شیخ برود و حقیقت واقعه‌را بفهمد. ولی ثانیاً ازین فکرش گشت. به هرزه‌گوئی یك عجوزه زن آخوند اعتبار کرده تیز شدن‌را به خود مناسب ندید.

اما بعد یکچند روز خبری که به وی حمدالله نیسانی آورد، اورا به رفتن نزد شیخ واردار کرد.

ــ شما حضرت، به مثل، همه‌روزه غرق دریای داستانهائید و از نهنگ‌ها بی‌خبرید، ــ سخن آغاز

کرد نیسانی که شبهنگام ناخواست در حجرهٔ شاعر پیدا گردید. و چنین نقل کرد: ـ پریروز یك توده مـلا و ملابچه‌ها با شور و غوغا به محکمهٔ قاضی آمـــده «وا دینا! وا اسلاما! مجوس‌پرستان، ضلالت‌پیشه‌گان، قرمطی و معتزلیان نیست باد!» گویان فریـاد زده میگفتند «شریعت‌پناهها، فردوسی بدعت‌کاررا بـــه محاکمه کشید!» آن جاهلان‌را باین شور و غوغا آخوند شادابی حاجی عبدالنبی برانگیخته بود من خود دیدم، او به مدرسه آمده در غیبتان میان ملا و ملابچه‌ها به شما تهمت کفر و بدعت میزد، اغوا میانداخـــــت.

شاعر هیچ دیگرگون نشد، تأمل کرد و پرسید:

ـ قاضی به ایشان چه جواب گفتند؟

ـ گفتند «امور دینیه بدست شیخ بزرگوار است، شنیدم که گفتند، بعضی علما در این باب به آن حضرت خط فرستاده بدعت ابوالقاسم شاعر بازی‌را عرضداشت کرده‌اند، شما گفتند، نزد حضرت بروید، عرضتان‌را بایشان گوئید تا هرچه فرمایند.

نیسانی در پایان سخنش افزود:

ـ بنده نزد شما پنهانی آمدم، اگر شما تصمیم گیرید که جناب قاضی‌را، حاجی عبدالنبی و شیـــخ بزرگ یا هرسه‌را دیده با ایشان پرسش و پاســـخ میکنید، زنهار نزد شما آمدن من و خبر رسانیدنم از ایشان مخفی ماند، وگرنه ممکن است جناب قاضـــی بنده‌را به خبرکشی گناهکار کنند و چوب زنانند و از درگاهشان برانند. اگرچه میدانم سخن چینی و خبرکشی خصلت رذیلیست و از همچو من خدمتگار و غلام گناهیست نابخشودنی، ولی از روی صـدق و

اخلاص و محبتی که بشما دارم از واقعه آگاه کردن شمارا بخود واجب دانستم.

حجرهٔ خاصهٔ شیخ در حویلی بیرون او بود، فردوسی از دروازه درامده به خدمتگار او، مرد سالخوردهای برخورد که برهٔ سفیدیرا از ارغمچین گردنش کشیده سوی ساباط میبرد، بره از رفتن سرکشی میکرد.

او پرسید:

ـ حضرت هستند؟

ـ هستند، ـ برای چه باشد که یکنوع ستیزهآمیز جواب داد خدمتگار. (شاید به وجهی از شیخ تنبیه شنیده باشد، به دلش گفت فردوسی).

ـ کسی در حضورشان هست؟

ـ دو چوپان. از کوه برای دعا گرفتن آمدهاند. مگر آفتی به رمههایشان رسیده...

شاعر دانست که برهرا همان چوپانها به مزد دعای شیخ به وی آوردهاند.

وقتی خدمتگار به شیخ خبر داد که ابوالقاسم شاعر به زیارت او آمده است، شیخ یك قدر بیسرانجام شد. دهقان و شاعر باژی دیر باز به زیارت او نیامده بود، بیشك این آمدنش با عریضهٔ عبدالنبی امام شادابی علاقهمند است. فرمود درارندش.

شیخ ابوالقاسم گرگانی مرد سیاهجردهٔ چشمکلان، فربیه جسه سلام شاعر را بآهستگی و تمکین علیك گفت، فردوسی چنانکه رسم بود رفته دست اورا بوسید، شیخ با اشارهٔ دست اورا به نشستن فرموده

نزد خودش در پیشگاه جای نشان داد. چوپانهای دعاطلب‌را رخصت رفتن داده حجره‌را از آنها خالی کرد. فردوسی بالای نمد زانو زده سخن‌را یکباره از مدعای خود سر کرد:

ـ حضرت، شنیدم که عبدالنبی امام مسجد شاداب از من بشما شکایتی نوشته است. میخواستم بدانم که آیا این راست است و اگر راست است، شکایتش از چیست؟

شیخ یك آن سکوت کرد و بعد به تاکچه دست یازانده یك کتاب غفس‌را که در آنجا قرار داشته بود، گرفت و از قبت آن ورق کاغذی‌را براورد.

ـ بلی، نوشته بود، ـ گفت و کاغذرا به فردوسی دراز کرد.

شاعر ورق‌را کشاده بآن چشم دواند.

امام شادابی قرائت کردن طلبه‌گان مدرسه «قصهٔ مجوس» زال و رودابه، تنبه کردن خودش و آن طلبه‌گان‌را بیان نموده نوشته بود که از آن بعد وی از تصنیفات فردوسئ شاعر و باز یك قصهٔ دیگر را به دست آورده مطالعه کرد و دیده که «همه تمحید و تمجید گبران و مجوسان به شیوهٔ معتزله و فلاسفه است که بدون شك موجب ضلالت و اختلال ایمان مسلمین میشود و غیره و هکذا... از «شیخ بزرگوار و فقیه کبار» طلب میکرد که مسلمانان‌را از خواندن چنین قصه‌ها منع و شاعر «اعتزال‌پیشه و فلسفی‌مشرب‌را توبیخ و تنبیه» نماید و نوشته بود که «بنده معتقدم، این شاعر مستوجب عتاب است».

فردوسی عریضهٔ شکایت‌را با غضب به روی نمد انداخت.

ــ اهانت محض! هذیان، سفسطهٔ جـــاهـلانه! ــ شوریده گفت او. ــ اغوا، فتنه، شور و شر پیشهٔ این شخص است، او در همه جا از من بدگوئی میکنـــد. بنده میدانم و شاید حضرتم نیز بی‌خبر نباشند کـــه او با اینگونه تهمت‌ها در حق بنده مردم‌را بر مـــن میشوراند. مقصودش جز به دین پناهی نام براوردن و به منصب بلندتر دینیه رسیدن نیست. آیا شمـــا به این ــ فردوسی در حال اضطراب با انگشتش بـــه پاره‌های ورق در فرش حجره پاش خورده اشـــــاره کرد ــ به این سفسطه‌ها باور کردید؟

آهنگ گفتار او به شیخ درشت و حتی بی‌حرمتی نمود، ولی او که تندی، غضب و ستیز را با روحانیت خود ناروا میدانست و به پیروانش نیـــز حـلـــم و بردباری‌را تعلیم میداد، حسیات خودرا ظاهر نکرده با ملایمت گفت:

ــ بنده بامام گفتم که به اثبات دعوی‌یشـــــان دلیل بیابند، زیرا خودم مأتأسف داستانهای شما را نخوانده‌ام، از معنی و مضمون آنها بی‌خبرم.

شاعر از قیافهٔ شیخ به ناخوشنودی نهانی او پی برده هرچه آرامانتر گفت:

ــ مرا معذور دارید، من اصلاً شـــوریـــده‌طبعم، حضرت، آوازم درشت، سخنانم از غیر اختیار خودم تند برمیآید... خوب، من میخواستم بدانم که حضرت در بارهٔ شکایت عبدالنبی چه کاری پیش میگیرنـــد؟

ـ امام تا دلیل و برهان نیارند، ما به شکایتشان اعتبار نخواهیم کرد ـ گفت شیخ.

ـ ایشان چه دلیل و برهانی آورده میتوانند؟ البته، از داستانها یکچند بیت‌را میگیرند و به دلخواه خودشان معنی‌داد کرده پیش شما میآورند. هرگـاه که کینه راهبر عقل شد، حاصلش بجز دسـیسـه و اهانت نخواهد بود. آخوند چه کسی هستند و چـه رفتارهایی به مردم میکنند، شما حضرت، اینرا از باشندگان شاداب بپرسید.

ـ هرآینه، آخوند از جملهٔ علمایند، امـام و خطیب جماعتند، مارا از شنیدن ملاحظهٔ ایشان چاره نیست. ما دلیل و برهان طلب کردیم. البته خـود میدانند که هر دعوا را دلیل ساطع میباید، وگرنـه دعوا بی‌عاقبت خواهد بود.

ـ ایشان هر دلیلی که آوردند، البته، خودشان آن‌را ساطع و قانع خواهند دانست، ولی در حقیقت همین طور است یا نه، امیدوارم که این‌را حضرتـم خالصانه مطالعه خواهند کرد.

ـ مگر شما شك دارید که بنده خالصانه مطالعه خواهم کرد؟

ـ عرض کردم و امیدوارم.

ـ اصلاً نظر به آنچه معلومم شده است، عده‌ای از علما و فضلای شهر قصص زمان جاهلیه نظم کردن شمارا نمیپسندند، میگویند آن قصص نه باستقرار دین است. شما خود نه فقط شاعر، بلکه عالم و زاهد هم هستید، مسلمانان از شما اشعار و داستانهائـی



چشمدارند که بر قوت اسلام افزایند. از قصص و روایات جاهلیه چه سود؟

ــ سود؟ شناختن نیاکان، روزگار ایشان، آئین‌های ایشان، دانستن حکمتهای ایشان است. این سود کم نیست، حضرتم.

فردوسی گفتگورا تمام شده حساب کرده برخاست و با تعظیم احترام‌کارانه شیخ‌را خیرباد گفت.

هنگام بازگشت وی در راه بخود میگفت که شیخ ابوالقاسم مرد عاقلی است، وی صاحب‌اندیشه‌تر از آن است که به اغوای جاهلی همچون عبدالنبی اعتبار کند.

حال آنکه شیخ به شاعر نه همه گپ‌را گفته بود. آری، وی حقیقتاً از امام شادابی دلیل و حجت طلب کرده بود، اما چه گونه و با چه مقصد طلب کرده بود، اینرا وی به فردوسی نگفت. آن لحظه این چیز راز پنهان او بود.

راز این بود که بعد از رسیدن شکایت‌نامهٔ عبدالنبی شیخ در وقت به زیارتش آمدن حاکم طوس عبدالقادر مهران با وی در این باره مصاحبه کرده گفته بود:

ــ بنده جناب عالی‌را آگاهی داده بودم که در شهر و در اطراف و اکناف قرمطیان و اسماعیلیان در خفیه انجمن‌ها ساخته، تعلیمات سراسر کفر و بدعت‌شان‌را شایع میکنند. ــ شیخ دو سه نفررا که گمان کرده بود قرمطی و اسماعیلی میباشند، نامبر کرد ــ نظر به خبری که ــ سخنش‌را دوام داد شیخ ــ از یك مسلمان پاکدین که خود امام جماعت

است، رسید، شاعر ابوالقاسم فردوسی ظاهراً به مذهب آنها تمایل دارد. او قصه‌های گبران و مجوسان نگاشته، به شیوهٔ فلاسفه ایشان‌را میستاید. بنده چون اینرا شنیدم، گفته بودم که ابوالقاسم مردی زاهد و علمای دین بود، اکنون از سیرت خود برگشته ستایشگر بدبنیادان شده است که این راه اورا به کفر و بدعت میبرد. بعضی قصه‌های او اکنون در بین خاص و عام و علی‌الخصوص طالب‌علمان آشکارا قرائت کرده میشود. در حق نگارندهٔ چنین قصه‌ها عتاب و سیاست کردن لازم و واجب است.

عبدالقادر مهران، سرهنگ سابق، بحث‌های راجع به «کفر و بدعت» را شنود، سرش گرنگ میشد، وی این مسئله‌های به قول خودش «پیچ اندر پیچ بی‌سرو بن» را نمی‌فهمید، به وی از شمشیر و کمان و سپر و سنان گپ زنند بود.

او گفت:

ــ پیرم، علم بدست خودتان، کتاب بدست خودتان. آن شاعر اگر همین نوع بدعت‌ها میکرده باشد، پیرم هستند، علما هستند، شریعت هست، بدعت‌هایش‌را دین کرده به وی هر جزایی که شریعت فرماید، دادن میتوانند. پارسال با سعی همان شادابی و دلالت پیرم یکی‌را از همان قصبه آورده زندان کردیم، من از درد سر این امر خلاص نشده‌ام. هفته‌ای نمیگذرد که عیالش، خویش و تبارش، همکسب‌هایش به دادخواهی نآیند و آزادی اورا طلب نکنند.

حاکم بافندهٔ شادابی عباس‌را در نظر داشت که

با خبرکشی عبدالنبی بخواندن رسالهٔ اسماعیلیـــــه گنه‌کار شده بزندان غلطیده بود.

شیخ به اثبات درستی «عتاب و سیاست» طلـب کردنش باز چندی لام و میم گفت، اما گردن شـــیخ سرهنگ‌را نرم کرده نتوانست. آنگاه او قرار داد که اولاً به «بدعت‌کاری» فردوسی توسط امام شادابـــی و شخصان دیگر دلیل و برهان لازمه جمع کند و ثانیاً اورا به مسئولیت کشاند. اگر این میسر شود، آبرو و نفوذ «شیخ بزرگوار» چه قدرها بلند خواهد شد. بـا همین مقصد وی به امام شادابی سپارش کرده بود که قصه‌های فردوسی‌را پره‌تر و عمیق‌تر مطالعه نمـوده «دلیل و حجت‌های قاطع» جمع آورد...

فردوسی بعد از گفتگو با شیخ ابوالقاسم یـــك قدر آسوده‌خاطر شده باشد هم، در بارهٔ عبدالنبی یك کنج دلش غش بود. از امام فتنه‌انگیز هر بدی‌را چشم داشتن ممکن. یك بار با وی هم واخورده گفتگو کند چه شود؟ اما از گفتگو با آن بدطینت بددماغ غیر از رنج خاطر و پشیمانی چه حاصل؟ مگر اینکه گفتگو در پیش جماعت واقع شود. آنگاه وی، فردوسی در حضـــور مردمان از کردارش شرمسار کرده میتواند.

شاعر فکر کرده روزی با یگان بهانه به شاداب رفتنی و یکی از نمازهارا در مسجد آنجا خواندنی شد. در آنجا وی پیش از نماز یا بعد از آن امام‌را دیده در پیش جماعت با وی گفتگو و اگر دعوا پیش آورد، به دعوایش جواب مناسب داده، وی‌را ملزم خواهـــد کـــرد.

بحث با امام

ــ فاطمه‌جان، من به شاداب میروم، ــ گفت فردوسی به همسرش، ــ میخواهم آخوندرا ببینم، او در داستان زال و رودابهٔ من چه بدعتی دیده است.

ــ آیا ضرور است که با وی برخورد بکنی؟ ــ شبهه‌آمیز گفت بانو. خودت میگفتی که او مرد جاهلی است، از مناظره کردن با جاهل چه سود؟

ــ من با او در حضور جماعت گفتگو میکنم تا که شادابی‌ها ببینند جهالت امامشان تا کجاست.

ــ خوب، اختیار داری. عیادت خاله‌جانم‌را فراموش مکن.

ــ البته. اگر بروقت‌تر میگفتی که بی‌بی بیمارند، من چند روز پیشتر به عیادتشان رفته بودم (خالهٔ فاطمه‌جان، پیرزن هفتادساله، شاعره و بی‌بی‌خلیفه نام براورده‌ای بود، خواهرزاده‌اش هم در مکتب او تعلیم گرفته بود، فردوسی به وی احترام خاصی داشت).

شاعر از اندرون برامده به سئیس فرمود که اسپ‌را زین زند. حمدالله نیسانی باو همراهی کردن خواست، وی دیروز بیگاهی فردوسی‌را از طوس تا باژ مشایعت کرده برای شبخوابی در خانهٔ استاد مانده بود.

روز جمعه بود، نزدیك چاشتگاه شاعر اسپ‌سوار و مهمانش سوار خرك عبدالله خدمتگار به راه افتادند.

از دیهه برامده اتفاقاً به ابو دولف برخوردند که از شهر به زیارت استادش میآمد. فردوسی اورا نیز به

شاداب رفتن دلالت کرد، راوی با خوشنودی قبــول نمود. «خوب شد، بودن ابو دولف عین مدعاست میگفت شاعر بدلش، او در شاداب میتواند گواهی دهد کــه منع کردن عبدالنبی به طالبعلمان مدرسه خوانــدن داستان زال و رودابه با چشم خود دیده است».

به شاداب رسیده مرکبهایشان‌را در ساباط حویلی بی‌بی‌خلیفه بستند، شاعر به اندرون رفته پــیــرزن بیماررا عیادت کرده برامد.

ساعت نماز جمعه رسیده بود، برامده به مسجد روان شدند.

آنجا جماعت جمع بود، همه بحرمت شاعر دست به پیش گرفتند، نشسته‌گان بپا خیستند (معلوم که در همه زمانها در کشورهای باصطلاح اسلامی خلــق عادی به شاعران قریب که نسبت ولیگی و صاحــب کرامتی داده آنهارا عزت و اکرام میکردند). بیشترین شادابی‌ها بعضی داستانهای شاعررا در قرائـــــت همدیهه‌گیان باسوادشان شنیده بودند.

عبدالنبی شاعررا دیده حیران و «گوش به زنگ» شد. فردوسی با وی با چهرهٔ کشاد سلام علیك کرد و گفت:

ـ به عیادت بیمار آمده بودم، اجازه دهیــــد فریضه‌را در پشت شما ادا کنم.

ـ مرحمت فرمائید، ـ با خیره‌روئی جواب داد امـــام.

بعد از نماز، وقت از مسجد برامدن، فردوسی با آواز از مقرری بلندتر تا که جماعت هم شنود و بــر حسب عادت خود یکباره و روی راست گفت:

ـ جناب آخوند، شنیدم، شما در جامعهٔ تابیران طلبه‌گانی‌را که مشغول خواندن قصهٔ زال و رودابـــه بوده‌اند، تنبیه داده از خواندن آن قصه منع کرده‌اید؟

نمازخوانها که حرکت پراکنده شدن داشتند، این کپ‌را شنیده باز ایستادند. گپ واقعاً نو و غلطـــی بـــود.

عبدالنبی چشم از چشم فردوسی کنده سوی ابو دولف تیغ نگاه کشید. امکان انکار نیست، شاهـــد حاضر است.

امام مرد میانسال نهایت قددرازی بود، قد فردوسی بزور تا نوگ ریش او میرسید. آن قد دراز بـــا آن ریش دراز طوغ مزاررا میماند. شاعری که دوبیتـــی زیرین‌را گفته است، شاید به همین گونه مرد قددرازی مراجعت کرده گفته باشد:

ای خواجه درازیت رسیدست بجای
کز اهل سماوات بگوش تو رسد صوت
گر عمر تو چون قد تو بودی بدرازی
تو زنده بماندی و بمردی ملك الموت

عبدالنبی با لحن استغناآمیز جواب داد:

ـ بلی تنبیه کردم. بهر حال صحن جامع جـــای قرائت قصه‌های آتش‌پرستان نیست، هم مسلمانـــان آن گونه قصه‌هارا نخوانند بهتر.

فردوسی سؤال دیگر داد:

ـ هیچنین شما بنده را به مجوس‌پرستی گنه‌کار کرده به شیخ بزرگوار شکایت برده‌اید.

جواب سؤال چنین بود:

ـ هریك مسلمان صادق‌را در حفظ ایمان خویش و دین مبین اسلام و شریعت آن کوشا بودن هم فرض و هم سنت است.

ـ آخوند گرامی، بیائید بنشینیم و یك کمی در این باب صحبت بکنیم، ـ پیشنهاد کرد شاعر ـ تا درستی دعوای شما به این مسلمانان آشکار بشود و اگر در نگارشات بنده خطایی رفته باشد، بنده به شرافت شما ازین خطا آگاه بشوم و اصلاحش بکنم.

مردمان با هوس شنیدن مناظرهٔ شوق‌آور زود در چمن صحن مسجد دوره گرفته نشستند. فردوسی هم نشست، اکنون عبدالنبی‌را هم از نشستن چاره نبود.

ـ میخواستم بدانم، شما در نگارشات بنده چه چیز خلاف شرع و دین مشاهده کردید؟ ـ سر صحبت‌را باز کرد شاعر.

عبدالنبی به شرح ایرادهای خود شروع کرد. گفتار او پر از عباره‌های مغلق عربی و ترکیبات مجمل لفظی بود. امام فضل‌فروشی میکرد، تا مردمان بینند و دانند که وی عالم است.

ـ آنچه در مصنفات شما به مشاهده رسید، اولاً تمدیح و تمجید مجوسیه و گبریه بود و این در ضمیر بنده که مسلمان صادق هستم، موجب تعجب و اعتراضات گردید. صدایی از غیب به سمع بنده میرسید و آن شاید صدای فرشته بود که میگفت «هان، ای مسلمان، باخبر باش که مطالعه و سماع این قبیل مصنفات و این نوع قصص موجب اختلال ایمان تو میشود». شاعر گرامی مجوسان بدکیش‌را تمدیح کرده ایشان‌را صاحبدل و صاحب‌فضل و صاحب‌کمال

خوانده و به بعضی حتی‌عقل و هوش موبدان‌را نسبت داده‌اند...

در اینجا به میان سخن امام دویده ابو دولف از جا برخاست. ـ معذرت میخواهم، ـ گفت او ـ جناب آخوند، البته، مهراب کابلی‌را در نظر دارند؟ این مصرع‌ها در بارهٔ اوست، ـ گوینده ازیاد خواند:

به بالا به کردار آزاد سرو
به رخ چون بهارو به رفتن تذور
دل بخردان داشت مغز روان
دو کتف یلان و خوش موبدان
به چهر و به بالای او مرد نیست
کسش گوئی اورا هماورد نیست

و در آخر علاوه نمود ـ مذهبش‌را نمیگویم، ولی خودش هم باندام، هم به هوش و خرد و خلق و اطوار انسان کاملی بوده است، پس گناه شاعر چیست؟ ـ گویان راوی بجایش نشست.

ـ خوب، آیا جائز است که یك نفر مسلمان به آن بددین ضحاك‌نژاد چنین مدح و ثنا بخواند؟ ـ سوی ابودولف گردن یازاند امام و خود جواب داد ـ نه، جائز نیست. جائز نیست ـ تکرار کرد او. و باز یکی از نسوان ضحاك‌نژادرا شاعر کرامی آنچنان وصف کرده‌اند که بیشك موجب فساد اخلاق قاری و سامع نشدن نمیتوانند و هم...

در اینجا ناگاه از بین جماعت آواز مرغوله‌داری بلند شد:

ـ قاری و سامع و هم بعضی آخوندها!

صاحب آواز حمدالله نیسانی بود.

امام از سخن باز ماند. با حیرت و غضب طرف گوینده نگریست. اورا نشناخت، به معنی «این مردك کیست؟ آدم شما است؟» به فردوسی رو آورد. شاعر با چهرۂ خیره و ابروان گره بسته به زمین نگاه کرده خاموش می‌ایستاد. او گپ‌پرانی نیسانی‌را خوش نکرد. در جماعت شادابی‌ها با اشاره به طرف نیسانی به همدیگر گوشکی میکردند که «این کیست؟» او به جماعت ناشناس بود، بیگانه بود، فقط یکتا-نیم‌تاها که به قاضی کار افتاده شده اورا در قاضی‌خانۂ تابیران دیده بودند، میگفتند «خدمتگار قاضی‌خانه» یا که «فراش قاضی‌خانه».

ابو دولف این بار شاید خجالت و ناگواری بمیان آمده‌را رفع کردن خواسته باشد که باز به پا خیسته سوی امام:

ـ باز معذرت میخواهم، ـ گفت، ـ «یکی از نسوان ضحاك‌نژاد»، یعنی منظور جناب آخوند، البته، رودابه، دختر مهراب کابلی است؟ اجازه فرمایند من وصف آن دخترا که استاد در «شاهنامه» آورده‌اند، بخوانم، ـ و ازیاد خواند:

ز سر تا به پایش به کردار عاج
به رخ چون بهارو به بالا چو ساچ
بر آن سفت و یمین دو مشکین کمند
سرش گشته چون حلقهٔ پایبند
رخانش چو گلنار و لب ناردان
ز سیمین برش رسته دو ناروان
دو چشمش بسان دو نرگس بباغ
مژه تیرگی برده از پر زاغ
دو ابرو بسان کمان طراز
بروی پر (؟) پوشیده از مشك ناز

اگر ماه جوئی همه روی اوست
وگر مشك بوئی همه بوی است
سر زلف جعدش چو مشکین زده
فکندست گوئی گره بر گره
ده انگشت برسان سیمین‌قلم
به رو کرده از غالیه صد رقم
بهشتی است سرتاسر آراسته
پر آرایش و رامش و خواسته

شنوندگان هر دم به! به! گویان سر میجنبانیدند، از شعر رنگین و سخن نمکین شاعر حلاوت میبردند.

دهاتی کهنسالی آواز براورد:

ـ آن دختر مانند اناهید (انهیته) بوده است! شنیده بودم، اناهیدرا در اوستا خداوند رودها و کشت‌ها گفته‌اند و او شبیه زیباترین دختری بوده است.

فردوسی گفت.

ـ نیاگان ما کندطبعان خشکیده‌دماغ نبودند، مردمان خوش‌ذوق بوده‌اند که زیبائی‌را دوست میداشته و میپرستیده‌اند.

امام شادابی «کندطبعان خشکیده‌دماغ» را کنایه از خود دانسته برفروخت و چین بر ابرو آورده، قریب داد زده سوی شاعر خطاب کرد:

ـ انصاف دهید، آخر این الفاظ، ـ گوینده شعر خواندهٔ ابو دولف‌را در نظر داشت، ـ باین شیوه از زبان یك نفر رند هوسباز شایسته میبود بعنوان زنی که آن رند طالب موانست و معاشرت باشد با وی! ـ گفت و باز در بارهٔ آنکه چنین اشعار سبب «فساد اخلاق» و «ضعف ایمان» میشود، ورساقی خواند. اما

این دیگر تماماً خلاف ذوق و حلاوتی بود که تودهٔ مردم از شعر و از قرائت ابو دولف برده بودند. آنها امام خودرا به سبب رفتار و کردار ناشایستهٔ او که ذکرش در بالاتر رفت، بد میدیدند و اکنون گفتار او در بارهٔ اشعار دلنگیز شاعر در آنها حسیات ناخوش نزدیك به نفرت تولید کرده بود. دیگر به گفتار او کسی گوش نمیکرد...

جماعت پراکنده شد. در کوچه فردوسی با ابو دولف و نیسانی پیش پیش میرفتند، از عقب‌تر عبدالنبی با چندی از شادابی‌ها میآمدند. نیسانی مگر باز «زبانش خارید» که یکباره قاه قاه خندیده به امام شنوانده گفت:

ــ «رند هوسباز»، «موانست و معاشرت». به به! زهی ریا، زهی جهالت!

آخوند یکباره دیگرگون شد و مثل کسی که به سرش مشت بضربه‌ای خورده باشد، از چشمانش شراره پرید، غضبش ترکید، قدم نگاه داشت و نیسانی‌را نشان داده باطرافیانش بانگ زد:

ــ علی موسی! بزنید این حرامزادهٔ شریر را!

آن دو جوانمرد باسمشان خطاب‌یافته و باز دو سه نفر دیگر که ظاهراً خویشاوندان و خدمت‌پیشه‌گان آخوند بودند، به نیسانی حمله آورده اورا زدنی شدند، ولی ابو دولف فوراً به میانه درامده «دست نگاه دارید! این کس‌را خود استاد تنبیه میدهند!» گویان قصد آنهارا مانع گردید. نیسانی فقط دو سه مشت خورد و گریخته خلاص شد.

ولی از شرمساری در نزد استاد گریخته نتوانست.

وی آن روز در پیش فردوسی با یك جهت ناپسند خلقش جلوه کرد.

ـ این چه بی‌ادبی بود که شما بخود روا دانستید؟ ـ سرزنش کرد اورا شاعر. عیب است. آیا چنین بی‌ادابی و ناخویشتن‌داری از همچو شما، مرد بافضل و دانش، شایسته بود؟ شما جز اینکه به آخوند و شادابی‌ها در بارهٔ خودتان عقیدهٔ بد القاء کردید، باز مرا هم به خجالت گذاشتید. مگر آنها گمان نمیبرند که من شمارا باین جا قصداً با خود آورده‌ام تا که بزبان شما آخوندرا دشنام دهم و تحقیر کنم؟ البته گمان میبرند.

نیسانی اظهار پشیمانی کرد:

ـ توبه کردم، استاد. حماقت آن امام جاهل را دیده طاقت کرده نتوانستم. بریده باد این زبان من که گویا از قلنفرش ساخته‌اند. شمارا هم رنجاندم، این بار اول از گناهم گذرید، ازین ببعد میکوشم که از تند گفتن خودداری کنم.

عبدالنبی به منزل خود برگشت. المزده بود، بتنگ آمده بود، نمیدانست چه کار کند. امام در پیش چشم جماعت خود شرمنده و بی‌آبرو شد، اکنون امامتی چه میشود؟ زودتر، هرچه زودتر نزد شیخ ابوالقاسم باید رفت، باید از وی مشورت پرسید که چه باید کرد.

بی‌دماغ و خیره‌طبع به حجرهٔ شیخ وارد شد. در پایگه زانو زد، فرصتی سرخم و خاموش نشست.

ـ چه واقعه، آخوند؟ ـ پرسید ابوالقاسم. چرا غمگین مینمائید؟ حادثه‌ای رخ داد مگر؟

ـ حادثه‌ای تماماً خلاف انتظار و خیلی ناخوش، ـ سر حسرت و ندامت جنباند امام و پس آن واقعه‌را یك به یك نقل کرد که فردوسی در آن واقعه همچون یك شخص پرادعای کم‌خرد عرض وجود مینمـــود.

شیخ حکایت دراز درهم برهم اورا تا آخر خاموشانه گوش کرد و بعد گفت:

ـ گناه به فردوسی نیست، گناه به شمــاست، آخوند. کاررا سهل‌انگاشته‌اید. گفته بودید که بـــه فلسفه و قرمطی بودن فردوسی دلیل‌ها دارید، کجاست آن دلیل‌ها؟ ستایش سام زردشتی؟ وصف خــردمندی مهراب؟ شیفته‌گی به حسن و جمال دختر او؟ به، به! آخر اینها دلیل نمیشوند و اگر شوند هم دلیل‌هـــای سستند. فرموده بودیم، قصه‌هارا عمیق مطالعه بکنید، معنای نهانی ابیات‌را دریابید. دزد مناره اول بـاید چاه بکند. با فردوسی در مناظره شدن کار آسانـــی نیست، وی دانشمند قوی، حکیم است... قصه‌هارا به ما بیارید، بیبینیم شاعر آنهارا برای چه نظم کرده و منظورش چیست؟

عبدالنبی «زال و رودابه»، «رستم و سهراب» و بعضی قصه‌های دیگررا به ابوالقاسم آورد. شیخ آنقدر به مطالعهٔ آنها شوقمند شد که گشته و برگشتـــــه میخواند و باز جویای داستانهای دیگر میشـــــــد. باطرافیانش میگفت:

ـ بزرگ سخنوری است این فردوسی. ولـــی افسوس که استعداد خدادادش‌را به وصف بدکیشان

صرف میکند، اگر به وصف نبی و وصی، فاطمهٔ زهرا و اولاد ایشان صرف میکرد، حقا مرتبهٔ پیغامبری مییافت.

خـــراج

ابوعلی سیمچوری، نائب پادشاه سامانی در خراسان والی و سپهسالار از پشت حاکمان ولایت‌ها جاسوسان مخفی گذاشته بود. جاسوس طوسی او خبر رساند که حاکم طوس عبدالقادر مهران به واسطه مصادره‌ها و دیگر هرگونه درامدهای پنهانی خزینهٔ کلان شخصی گرد آورده است.

در وقت رسیدن این خبر والی تردد شکار رفتن داشت. لشکریانش سگها، یوزها و بازهای شکاری‌را به سفر تیار کرده بودند. سپهسالار به جاسوس پنهان داشتن این خبررا فرموده به حاکم فرمان فرستاد که به نخچیرگاه نزدیك شهر سرخس به نزد او بیاید.

بعد از یك هفته مهران با یکچند نفر ملازم خود به سرخس رسید و سپهسالاررا در نخچیرگاه پیدا کرده به چادر دشتئ او حاضر گردید.

ابوعلی سیمچوری بدون مقدمه به حاکم امر کرد که هرچه زودتر هزار هزار (یك میلیون) درم به خزینهٔ او سپارد، زیرا به گفتهٔ او جنگ کلان در پیش است، برای آراستن لشکر، تأمین معاش سپاهیان و تهیهٔ اسباب جنگ سیم و زر بسیار درکار است.

ــ فرمان میبرم، اما... ــ مهران تعظیم کرد، سخنش بریده شد.

ـ چه اما؟ ـ عتاب‌آمیز پرسید ابوعلی.

ـ هزار هزار بگفتن آسان است، امیـرم... از کجا میگیرم؟

ـ از همانجا که هر وقت میگرفتی، بگیر!

ـ خراج امساله بالکل ستانیده شده بود.

ـ آیا بقیه نمانده است؟

ـ بقیه، البته، هست، ولی کذائی نیست، اگر فرضاً ستانیده هم شود، به چهاریك این هزار هزار نمیرسد. رعیت‌هائیکه به جهت ناداری‌اشان یا کم‌حاصلی زراعتشان به پرداختن تمام خراج قادر نبودند، قسمتی از خراج ایشان تا سال آینده به قرض ماند.

ـ چاره بجوی و پیدا بکن، فرمان‌را بجا آر. تـا پایان ذوالحجه هزار هزار باید بخزینه برسد.

وی دیگر چون و چرای مهران‌را نشنیده سخن‌را کوتاه کردو خود همان روز اورا به راه آمده‌اش باز گرداند.

مهران با شتاب و جدل در بیابان و کوهساران راه می‌پیمود و فکر میکرد که این هزار هزار درم را از کجا باید پیدا کرد؟ سپهسالار در بارهٔ سرچشمه‌های جمعاوری این مبلغ هیچ چیز نگفت، مبادا که از خزینهٔ پنهانی من خبردار شده باشد؟ «چاره بجوی! چه گونه چاره؟...» مهران هر قدر فکر میکرد، همان قـــدر بتنگ میآمد. در سر او حتی خیال به یگان طرف، به پناه یگان دشمن ابوعلی سیمچوری گریختن هم چرخ میزد. «جنگ کلان در پیش؟» با که؟ بلکه سپهسالار، این ترك پرکبرو نخوت و جنگره نیت عصیان داشته باشد بر ضد پادشاه سامانی؟ این معنی‌را در خفیه به

پادشاه خبر دهم، چه شود!؟ آنگاه شاید پادشاه اورا از منصبش راند و من هم از دادن هزار هزار درم خلاص شوم؟ ولی خبرکشی من مبادا به سپهسالار معلوم شده ماند چه؟ آنگاه وای بر حال من!...»

مهران فکر خوفناك فرار یا به بخارا خبر کشیدن‌را دور کرد. تا به طوس رسیدن در دلش نقشهٔ جمعاوری سیم و زر را کشید.

در دارالحکومهٔ طوس ابو ابراهیم، پیشکار خود، وکیل مالیات را به بارگاهش طلبیده فرمود:

ــ امر سپهسالارست، بزودی هزار هزار درم پیدا بکن!

ــ هزار هزار؟ ــ حیران شد وکیل ــ خاك بــــر سرم! از کجا، صاحب؟

ــ از کجا میشد؟ از عشرو دیگر خراجها.

ــ از غله عشر سال رویانده شده بود.

ــ بقیه مانده است؟

ــ البته، صاحب، اما بقیه‌را بسال آینده گذرانده بودیم.

ــ همین سال طلب کن. از خراج و زکوت بــاز چه ماند؟

ــ زکوت سوائم، خراج باغها.

ــ اینرا هم به خراجی که اکنون می‌ستانی، ضم کــــن.

وکیل به پیش پایش نگریسته با قیافهٔ درماندگی چندی میژه بهم زد و سپس گفت:

ــ شور و غوغا میخیزد، صاحب.

– از غوغای رعیت‌ها میترسی؟ شور و غوغا عادت رعیت‌هاست، اعتبار نباید کرد. برو!

ابو ابراهیم وکیل بر خلاف حاکم از شور و بلوای اهالی خراج‌گذار میترسید. شور و بلوا خیزد، حاکم بآن باز خود وکیل‌را گنه‌گار خواهد کرد. اما از اجرای فرمان چاره نبود، وکیل نه یك بار و دو بار دیده بود، که چه طور منصبداران با یگان گناه واقعی یا اکثراً ساخته از طرف حاکم مال و ملکشان مصادره و خودشان بزندان انداخته میشدند.

وی به دیوان‌خانهٔ خود برگشته با همراهی عملداران دیوانش سر حساب و کتاب نشست. اول نام‌نویس کشاورزان و اهل کسبه‌را که با سبب ناداری از پرداختن باج و خراج دولتی قرضدار شده بودند از نظر گذراند و حساب کرده دید که اگر قرض‌ها بتمام رویانده شوند هم به نصف مبلغ مطلوب سپهسالار بزور میرسند. وی عشررا که به شرایط زمین نگاه کرده از یك دهم تا یك چهارم بود، یك چهارم یك سوم کرد. خراجی‌را که از هر ده رأس چاروا گرفته میشد، از هر هفت رأس کرد، خراج میوه‌زار و تاکزارهارا که از هر بیخ یك درم تا سه درم بود، از دو تا چهار درم کرد. باز بعضی دیگر منبع‌های باج و خراج‌را هم یافت.

یگاهی فرمان موافق بامضای حاکم پیشنهاد شد، حاکم که از بزم و میگساری شبانه صبوحی کرده نشسته بود، فرمان‌را نخوانده امضا کرد.

روز دیگر عاملان خراج، نامنویس خراجگذاران‌را بدست گرفته هریکی با مشایعت دو سه نوکر شمشیر

و تازیانه‌دار سوی دهکده‌ها و عده‌ای به خـــانه و دکانهای کاسبان شهر شتافتند. آنها میبایست بـــه خراجگذاران میگفتند که سپهسالار خراسان‌را جنگی در پیش است و فرمان ستانیدن خراج فـــوق‌العاده از اوست.

روز روشن آفتابی فردوسی در حجرهٔ خود غـرق ایجاد اشعار بود، که بناگاه سخت سخت کوفته شـدن دروازهٔ حویلی شنیده شد.

بعد یك دم خدمتگارش یك مرد پهن‌ریش خیره‌روی را سر کرده به حجره آورد. این مرد عامل خراج بود. دو نوکر او در حویلی مهتر (ارباب) دیهه که عامـل آنجا منزل کرده بود، مانده بودند. مردك بعد از سلام و علیك نشسته صاحب حجره‌را از فرمان نو حاکم آگاه و ضرورت پرداختن خراج قرضی و علاوه‌را اعـــلان کرد. از بغلش ورق کاغذی‌را براورد که در وی قرض فردوسی ثبت شده بود. گندم فلان من، جو فلان من، نخود فلان من، زکوت سوائم فلان پول، خراج تاکزار و میوه‌زارها فلان پول، جمع‌الجمع فلان هزار درم نقد. بگذار خواجهٔ کرامی جسارت عامل‌را معذور دارند که او یك نفر ملازم دیوان است و بس و از فرمانبری صاحب دیوان چاره ندارد.

شاعر یکباره از ملکوت داستانها به عالم کون و مکان غلطیده حیران و هراسان ماند. در آخر بهار آن سال از باران و سیل و آبخیز کشفرود بیشترین قسم کشت او نابود و قریب سه‌یك چاروایش محو شده، به تاکزار میوه‌زارهای او نیز ضرر کلان رسیده بود. بدین سبب نیم خراج سالانه‌را از وی کم کرده بودند.

چون غلهٔ بدست آمده تا حاصل نو برای زندگانی خانوادهٔ او کمی میکرد، او در فکر آن بود که از بقیهٔ چاروا یك قسمش‌را فروخته به پول آن غله خرد. اکنون این خراج فوق‌العادهٔ یغماگرانه‌را از کجا و چه گونه باید براورد؟

شاعر در پریشانحالی افتاده از کار باز ماند.

در نماز پیشین به مسجد رفته جماعت پرغوغایی‌را دید. همان روز به خانه‌های همدیهه‌گیان او هم مثل بلای ناگهانی و قضای آسمانی عامل خراج درامده بوده است. در جماعت مشورت کرده قرار دادند که از جانب اهالی یکچند نفر معتبران به دادخواهی نزد حاکم بروند.

با همراهی شش نفر موسفید فردوسی نیز هفتم شده به طوس رفت.

در پیش دروازهٔ قلعه پنجاه، شصت نفر دادخواهان از اطراف آمده منتظر قبول حاکم بودند. بعد از خیلی انتظاری ملازم درگاه برامده گفت که مضمون عرض آنها به حاکم معلوم و او حالا چه گونه قانع گردانیدن التماسشان‌را ملاحظه کرده ایستاده است. همه‌اشان بروند و خاطرجمع باشند که عرضشان بی‌عاقبت نمیماند.

لیکن عاقبت چنین شد که عاملان در ستانیدن خراج فشار و تعدی‌را زورتر گرفتند. تحدید حبس و بند و حتی تخته‌چهٔ زنجیربند آویختن به گردن قرضداران پیدا شد.

در خانهٔ شاعر فاطمه فروش زیورهای خودش یادگاری ایام جوانی و عروسی‌اش‌را تکلیف کرد، شاعر

راضی نشد. فقط دو علاج مانده بود. زمین فروختن یا به گرو زمین از سودخور قرض برداشتـــــــن. سودخواران (به همین گونه احوال غلطیدن مردمان‌را از خدا می‌طلبیدند) با سود سه درصد تا پنج درصد قرض میدادند. بعضی خراجگذاران از ناچاری بـــه قرض برداشتن از سودخواران راضی و بعضی بـه فروش زمین و باغ و راغ خود مجبور شده بودند. فردوسی باشد از افتادن بچنگ سودخوران میترسید. در خانه زن گریانش‌را تسلی داده میگفت:

– عزیزم، مهربانم، من نمیگویم که هیچ غم مخور، زیرا این جهان غمخانه است، از وی بیرون شـــدن نمیتوان. من میگویم سخت غم مخور و به دلت گرانی میار. میگذرد. هریك بار آدمی عـــاقبت از دوش می‌افتد.

در پایان تکاپوی چاره‌جوئی‌ها وی دانست کـــه غیر از فروش زمین چاره نیست. پنج، شش جـریب زمین کارمش‌را قطعه قطعه از هرجا به فروش ماند. از خود باژ و دو سه دیههٔ همسایه خریداران برامدند، اما چون زمین‌ها چندان حاصلخیز نبودند، بهای یـك جریب از چارصد درم بالا نرفت، ولی فروشـــگـار پنجصد درمی داشت. وی روزها در جستجوی خریداران نو آواره میبود، شبها به نظم داستان می‌نشست و با خاطر مشوش بیتی چند مینوشت، اما سحر آن بیت‌ها بنظرش سست مینمودند، وی با نیت اینکه شب آینده سخنان بهتر و رنگین‌تری خواهد یافت، برخاستـــه از نو به جستجوی خریداران زمین میشتافت. امـــا

خریداران نو هم بهای مطلوب‌را نمیدادند. یگانه راه در پیش مانده راه خانهٔ سودخوار بود.

سوار شده راه شهر را پیش گرفت. در نوقان به توسط آشنایانش (زیرا خودش تا آنوقت کارافتادهٔ سودخواران نشده بود و با آنها شناسائی نداشت) علی‌نظر صراف نامی‌را که با سود نه آنقدر زیاد به محتاجان قرض میداده است، یافته اورا به گرو یکچند جریب زمین به دادن قرض راضی کرد.

سودخوار میبایست به باز آمده قطعه‌های زمین گروی‌را اندازه گرفته، ثانیاً همراه شاعر پیش قاضی رفته با مهر وی از زبان طالب قرض‌وثیقهٔ رسمی میگرفت.

صراف بزودی نآمد. فردوسی یکچند روزی که منتظر آمدن وی بود، یك سطر هم نوشته نتوانست. در بارهٔ خودسری و بی‌دادئی حاکمان فکر میکرد. چرا آنها اینقدر از عدالت دورند، چرا از خدا نترسیده در حق رعیت‌ها چنین جبر و ستم‌را روا میدارند؟ که به آنها میفهماند که آخر کارداری‌اشان کارداری دیوان است، نه آدمیان؟ شاعر از قصه‌های «شاهنامه» میدانست و باور داشت که در قدیم شاهان، حاکمان دادگرو فقرا پرور بوده‌اند که هرگز «کثری و کاستی» نمیکرده و به زیردستان آزار نمیرسانده‌اند. چرا شاهان، حاکمان این زمان از آن گذشته‌گان عبرت نمیگیرند، به راه آنها نمیروند؟

بسر شاعر فکری آمد و او آن فکررا به عمل آوردنی شده فوراً به علی دیلمی خوش‌نویس کس فرستاد.

خوش‌نویس بیگاهی روز دیگر در حجرهٔ فردوسی حاضر گشت.

شاعر یك تخته کاغذ و دوات‌را با یك قبضه دستنویس خودش پیش او گذاشته از دستنویس یکچند صحیفه‌را نشان داده خواهش کرد که وی آن صحیفه‌هارا هرچه نغزتر رونویس کند. بعضی سطرهارا اشاره مانده تعیین کرد که برنگ سرخ نویسد (یکی از دو دوات شاعر مرکب سرخ داشت). سرلوحهٔ یك منظومهٔ دستنویس شاعر «اندرزنامه نوشتن بهرام گور به کارگذران خود» بود، سرلوحهٔ دیگرش «نامه نوشتن نوشروان به کارداران در بارهٔ دادگستری» نام داشت. خوشنویس بعد از خوراك شام سر کاغذ و قلم نشسته تا بانگ خروسان پاکنویس هردو منظومه‌را بآخر رساند.

پگاه دیگر فردوسی ورقهارا لوله‌پیچ کرده با خود علی دیلمی به دارالحکومهٔ طوس به نام حاکم فرستاد.

حاکم عبدالقادر مهران، خود از سرعسکران سابق والی خراسان، مرد به فرمانفرمائی عادت کرده، تندخو و کم‌فضل، تن‌پرور و عشرت دوستی بود. سواد ابتدائی داشت، از کتابها فقط «سیرت ابو زید» سرگذشت و کارنامه‌های پهلوان افسانوئی عرب‌را میخواند و خلاص. در حکومت او بارگاه قصر دارالحکومه در درون قلعه به عشرتخانه مانند گشته بود. مهران در صفهٔ پیشگاه بالای یکچند قبت یکنداز اطلس و مخمل به لوله‌بالشت‌ها تکیه کرده مینشست و در همین حالت عملداران و دیگر اهل حاجت‌را قبول مینمود. دو نوجوان خوش‌صورت زرین‌کمر در خدمتش

حاضر میبودند. یکی هر دم به وی از کوزه‌چهٔ نقره‌یی به جام بلورین می ریخته میداد، دیگری پایـــشرا میمالید و برایش قلیان حاضر میکرد. گاه گاه کف به کف میزد و آنگاه مرد پستك کوسهٔ دست‌درازی بـــا بشرهٔ پرآجنگ پیدا میگردید و با امر حاکم دو ســه نفر دخترر‌ا که کنیزکانشان بودند، همراه تنبوری و دائره‌دست میآورد، دختران صاحب‌جمال، پیراهن حریر شفاف بر تن، به ساز موسیقی به رقص میدرامدند یا که سازنده و سرایندگان درامده با سرود و نغمه‌اشان طبع حاکمرا خوش میکردند.

ابو ابراهیم، وکیل مالیات به حاکم نیم مســت رفت جمعاوری خراجرا عرض مینمود. منشی پیر، نامهٔ لوله‌پیچ در دست، وارد شد.

ـ نامه از فردوسی شاعر، صاحب.

مهران لوله‌را گرفته باز کرده ستونهای نظـــمرا دیـــد.

ـ این چیست؟ ـ کاغذرا بدست ابو ابراهیم داده گفت حاکم.

وکیل سرلوحهٔ منظومه‌ها و یکچند سطر آنهارا شنوا خوانده گفت:

ـ بگمان، از داستانهایش پاره‌ای به صاحب هدیه فرستاده است.

ـ هدیه؟ به چه مقصد؟

ـ بخوانیم، شاید مقصدش معلوم شود.

ـ کو، بخوان!

منظومه‌ها همان نوشته‌هایی بودند که خـوانندهٔ «شاهنامه» در آن کتاب مییابد. در آنها انوشروان و

بهرام گور عملداران مملکت‌را به خداترسی و دادگستری دعوت کرده و میفرمایند که به هیچ وجه از اهالی زیاده از مقررات باج و خراج نستانند و حتی به بیچاره و بی‌نوایان از خزینه کمك رسانند، حتی قرض رعیت‌های از ادای قرض عاجزرا از خزینه بدهند. «بکوشید تا رنجها کم کنید. دل غمگینان شادو خرم کنید»، نوشته بود فردوسی در یك منظومه. نوشروان باشد علاوه بر این در وجه خراج به مردم بیدادی و ستمگری کننده‌گان‌را قطع نظر از مقام و مرتبه‌اشان با زنده به دار کشیدن و میانشان‌را با ارهٔ تیز بریدن میترساند و میگوید «به بیدادگر مرمرا مهر نیست، پلنگ و جفاپیشه مردم یکیست».

ابو ابراهیم بخواندن سر کرد. خواننده روان در سطرهای سرخ تأملی میکرد و آنهارا به مهران نشان میداد. آن سطرها بیت‌هائی بودند که شاعر میخواست مخصوصاً بآنها دقت حاکم‌را جلب نماید.

ــ چرا سرخ نوشته است؟ ــ پرسید مهران

ــ بگمان، میخواسته است که حاکم صاحب این بیت‌هارا ازیاد بکنند ــ با استهزای نهانی جواب داد وکیل که اکثر وقت در دلش به بی‌فضلی و کم‌فراستی حاکم میخندید. او خود اصلاً از خراج فوق‌العاده ناراضی بود. ولی مهران به استهزای او پی نبرده باز پرسید:

ــ از یاد کردن چه لازم بوده است؟

ــ من چه دانم، صاحب؟ ــ خودرا به گولی زد وکیل و اضافه کرد ــ همین قدرش معلوم است که در این بیت‌ها پند هست.

ـ چه، وی میخواهد مارا پند آموزد؟

ـ در داستانهای فردوسی پند و حکمت بسیار است، صاحب، چه عجب اگر او خواهد که آن پند و حکمتهارا هرچه بسیارتر مردمان بدانند؟

مهران مثل اینکه گفتار وکیل‌را ناخالصانه یافته به رموز آن پی برده باشد، ابرو کج کرده به وی با گوشهٔ چشم نگریست.

ـ یعنی حاکمان هم بدانند و پند بگیرند؟ یعنی او مارا نادان میشمارد؟

ـ صاحب به دانائی و خردمندی در شمار فریدان روزگارند و به عقیدهٔ بنده فرستادن فردوسی این منظومه‌را به صاحب نه از آن سبب بوده است که وی حاکم صاحب‌را نادان میپنداشته...

خوشامد چاپلوسانه مانند همیشه به حاکم فارید. وی با لحن نرمتر گفت:

ـ در بارهٔ این شاعر چیزهایی شنیده‌ایم. تو هم، البته، شنیده‌ای. شیخ ابوالقاسم اورا به راضفی عیبدار کرده‌اند.

ـ راضفی؟ میخواستید رافضی بگوئید؟

ـ رافضی، راضفی ... من باین چیزها بلد نیستم. علما میدانند... باز آن شاعررا قرمطی، فلسفی گفته‌اند. معنی این چیست؟

ـ بدعت است، صاحب. خلاف دین اسلام. اما فردوسی از بدعتکاران نیست، شاعر است. داستاننویس است.

ـ داستان مینویسد؟ برای چه؟

ـ برای مردمان، البته. مردمان میخوانند یا که

در مجالس و معرکه‌ها به قاریان خوانانده میشوند.
ذوق میبرند، خوشحال میشوند.

ــ چه گونه داستانها مینویسد؟ از فکر خودش میبرارد؟

ــ «سیرالملوك» ــ را نظم میکند.

ــ این یعنی چیست؟ تو فهماتر بگو، من باین سیر و پیرها بلد نیستم.

ــ تاَریخ عجم، کار شاهان و پهلوانان باستانی...

ــ تاَریخ؟ او اینهارا از کجا میداند؟ از کتابها؟

ــ باید از کتابها باشد. من نپرسیده‌ام، نمیدانم،ــ وکیل خودرا به نادانی زد تا که این پرسش و پاسخ برایش ناخوش‌را کوتاه کند.

ــ رایگان مینویسد؟ ــ از پرسیدن باز نه‌ایستاد مهران. ــ یا کسی باین کار او مزد میدهد؟

ــ این هم بمن معلوم نیست، صاحب. نپرسیده‌ام.

ــ کس فرست، بیاید. بما بگوید، از فرستادن این اشعار مقصدش چیست؟

ــ مقصدش معلوم است، صاحب. خراج‌را که صاحب فرمودند، از رعیت‌ها بستانیم، او ناحق میداند.

ــ پس چرا عرض نکرد، عریضه نفرستاد و این اشعار را فرستاد؟

ــ با یکچند نفر موسفیدان از جانب اهالی باژ به عرض آمده بود، صاحب قبول ایشان‌را لازم ندانستند.

ــ کس فرست، بیاید ــ امر خودرا تکرار کرد حاکم.

عدالت چیست؟

وقتی که نوکر وکیل مالیات به باز آمده فردوسی‌را به نزد حاکم بردنی شد، شاعر حیران نشد. باعث دعوت تنها اندرزنامه‌های بهرام گور و نوشروان بوده میتوانست.

مهران سازنده و سرایندگانش‌را رها و از دست ساقی جوان جام شراب‌را گرفته خالی کرد و به پرده‌دار رخصت داد شاعررا درارد.

وی به سلام فردوسی با وقار سپاهیانه علیک گرفته:

ـ بیائید، بنشینید، ـ گفت.

والانسب و دانشور بودن فردوسی‌را به وی گفته بودند، بنابرین از درشتی کردن با وی خودداری مینمود.

شاعر در رو به روی حاکم نشست.

ـ شما شاعرید... عالم هم هستید؟

فردوسی جواب نداده بزمین نگریست.

ـ تاریخهارا نظم میکنید؟

ـ بلی، ـ گفت شاعر.

ـ برای که نظم میکنید؟ صله که میدهد؟

ـ هیچ کس.

ـ پس رایگان مینویسید؟

شاعر باین سؤال هم جواب نداده سکوت کرد.

مهران از تهه بالشت «نامه» را براورد.

ـ شما این اشعار را به چه مقصد بما فرستادید؟

ـ خواستم آگاهی دهم که در قدیم شاهان و

حاکمان دادگر بوده‌اند، به رعیت‌ها جبرو ستم‌را روا نمیدیدند، ــ جواب گفت فردوسی.

ــ اینرا ما هم میدانیم. خواستید مارا پند خوانید! تعلیم دهید!

ــ کارهای نیکان، رادمردان گذشته همه پند است برای پسآیندگان.

مهران قرار داد که شاعر گستاخ‌را یك قدر ترسانده دمش‌را پست‌تر کرده ماند:

ــ میگویند که قرمطی‌ها، فلسفی‌ها به مردمان پند خواندن‌را دوست میدارند، ــ با کنایه گفت او.

ــ من با آن طایفه مصاحب نشده‌ام، گرچندی که حتی از آنها هم، اگر پند سودمندی داشته باشند، به شنیدن حاضرم.

ــ مصاحب نشده‌اید؟ بلکه خودتان بی‌مصاحبت آنها هم قرمطی و فلسفی شده باشید، لبی؟ بما همین گونه خبر رسید. همچنین شمارا زرتشتی سری است میگویند؟

ــ هم قرمطی، هم فلسفی، هم زرتشتی؟ ــ لبخند زد فردوسی، ــ این سه بار به یك دوش گرانی میکند. ولی من نه آنم، نه این و نه دیگری. من مسلمان مؤمن و معتقدم.

ــ حاکم نرم‌تر شده سؤال داد:

ــ این قرمطیگی و فلسفی‌گری خود چیست؟ چه گونه مذهب‌ها؟ باز اسماعیلیه میگویند...

ــ من این مذهبهارا بررسی نکرده‌ام، از حقیقت آنها آگاه نیستم، ــ گفت شاعر که در این موضوع‌ها با حاکم بحث کردن‌را نمیخواست، حال آنکه از حقیقت

«بدعت‌ها» بخوبی رساله‌های اخوان‌الصفارا خوانده بود، ولی قبول نمیکرد یا به قول معاصر جوان وی ابوعلی ابن سینا گوئیم، دلش بآنها قرار نمیگرفت.

مهران ورق گرداند، او به سر خراج آمد:

ـ شما از خراج ناراضی هستید؟ به شما چه قدر انداختند؟

ـ این خراج فوق‌العاده نهایت گران و تماماً ناحق است، ـ گفت فردوسی، رعیت‌هارا به خانه‌بردوشی میکشد.

مهران چین بر جبین آورد:

ـ نمیکشد. میبردارند. چه مگر من خراج‌را برای خودم میستانم؟ کار پادشاهیست. امر سپهسالار فرمان از پادشاه رسیده است. جنگ در پیش بوده است... اما آنچه حالا ستانیده میشود، از خراج سال آینده کم کرده خواهد شد.

ـ پس از آنکه مردمان خانه‌بردوش شده پریشان گشتند و دهکده‌ها خالی ماندند، خراجشان خواه کم شود خواه نشود، تفاوت ندارد، صاحب.

حاکم به غضب آمد:

ـ شما در کجا و پیش که نشسته‌اید؟ در دارالحکومه پیش والی ولایت نشسته‌اید، سخن‌را دانسته گوئید، خواجه!

ـ دانسته میگویم ـ جواب داد فردوسی.

ـ این جسارت است! از حد خود نگذرید. شنیده بودم که شاعران و عالمان سخن‌را سنجیده میگویند، مگر غلط شنیده باشم؟ از اندك زیاده شدن خراج که از روی ضرورت است، هیچ کس نمرده است. آنچه در

این جا گفتید، در بین مردمان نگوئید که شور و بلوا می‌انگیزد.

ـ شور و بلوا اکنون هم برخاسته است، آنـرا خراج ناحق می‌انگیزد.

ـ به شما چه قدر انداختند؟

فردوسی مقدار خراج انداخته‌شده‌را گفت.

ـ از ناعلاجی بود، فرمان سپهسالار بود، ـ تکرار کرد مهران، اورا جنگ در پیش است. اما آنچه حالا ستانیده میشود، از خراج سال آینده کم کرده خواهد شد... شما خراج‌را پرداخته‌اید؟

ـ از سودخور به فایدهٔ چهار درصد قـــرض برداشتم و پرداختم.

ـ خوب، ما خراج‌را از شما کم میکنیم، ـ با چه اندیشه‌ای یکباره به انصاف آمد حاکم. شاید از آن میاندیشید که مبادا شاعر اورا هجو کند، زیرا نه یك بارو دو بار دیده و شنیده بود که چه طور بعضـــی صاحب‌منصبان یا توانگران که با شاعران بدمعاملگی کرده‌اند، هدف هجو آنها شده مسخره و بدنام گردیده بودند.

ـ ما به وکیل میفرمائیم، ـ سخنش‌را دوام داد حاکم، ـ نصف خراج ستانیده شده‌را به شما پـــس بدهد. گمان میکنم که بقیهٔ آن برای شما چندان گران نخواهد بود؟

ـ به صاحب سپاس میگذارم، ـ گفت شاعر، ـ اما میخواستم بدانم که آیا این عدالت به همـــهٔ خراجگذاران است یا فقط به من؟

ـ الان سخن در بارهٔ شماست، ـ جـــواب داد حاکم.

ـ اعتقاد من بر آن است که ـ گفت فردوسی، ـ اگر ستم به چندین کس رفته باشد و عدالت تنها بــه یکی از آنها کرده شود، آنرا عدالت نمیتوان گفت.

ـ نمیتوان گفت؟ عدالت به یك نفر عدالـــت نیست؟ ـ با لحن تند سؤال داد مهران.

ـ عدالت حقیقی آن است که از وی همـــهٔ جبردیده‌گان بهره‌بردارند، ـ جواب گرداند شاعر. و علاوه کرد. ـ از این گذشته، این عدالت شما که با من میکنید، البته، بار خراج مرا سبك‌تر میکند، ولی بار گران ملامت بر من مینهد. ملامت از جانـــب جبردیده‌گان دیگر. آخر، آنها چه خواهند گفت؟ خواهند گفت که فردوسی شاید به حاکم رشوه داده یا حتی اورا جادو کرده باشد که خراجش‌را کم کنانند. این مگر نه فقط به شأن من، بلکه به شأن شما هم اهانت نمیشود؟ معذور دارید، من این «عدالت» شمارا قبول کــردن نمیتوانم...

شاعر میدید که حاکم درماند و نمیداند چه جواب گوید.

وعظ شیخ ابوالقاسم

در صحن مسجد آدینهٔ تابران بعد از نماز شیـــخ بزرگ ابوالقاسم به جماعت وعظ میگفت. او با جوش و جذبه قرمطیان و اسماعیلیان‌را مرتد و کافر خواند، رخنه‌کننده‌گان دین محمدی نامید، لعنتشان فرستاد و

مسلمانان‌را از مصاحبت و معاشرت ایشان در حذر و از شنیدن سخن آنان منع کرد.

ــ نیم قرن از این مقدم ــ نطاقی میکرد او، ــ پادشاه اسلام نوح ابن نصر سامانی در سرتاسر کشور قرمطیان‌را قتل عام نمود، ولی عده‌ای از آن بدکیشان توانستند در گوشه و کنارها پنهان شده از تیــــغ کافرکش آن پادشاه جان به سلامت برند. ایشان باز همچو مار و کژدم‌ها از سوراخ و کاواکهاشان بیرون خزیده کم کم به مسلمانان زهر بـــدعتشـــان‌را زدن گرفتند. آنها مخفی شده‌انـــد، در خفیه تعلیمـــات و تصنیفات شنیع خویش‌را انتشار میدهند.

سپس شیخ مؤمنان‌را آگاهی داد که بعضی اشعار شاعران سست‌اعتقاد، بعضی مجازات و استعارات و قصه و حکایات آنان نیز سبب قوت گرفتن کــفــر و بدعت میشوند، چنانچه این وقت‌ها در «محافـــل و معارك» قرائت قصه‌هایی از «شاهنامهٔ» ابوالقاســـم فردوسی رسم شده است و حال آنکه این شاعر در آن قصه‌ها مردم زمان جاهلیه‌را، آتش‌پرستان‌را، مجوسان و گبران‌را وصف میکند. مؤمن و مسلمان هرگز نباید آن قصه‌هارا بخواند و یا قرائت آنهارا بشنود. و هاکذا و به مانند اینها...

ابوالقاسم فردوسی نیز در مجلس وعظ حاضــر بود. مردمان دهکده‌های نزدیك شهر نماز جمعه را در مسجد آدینهٔ تابران میگذراندند. شنوندگان وعظ بــه طرف وی روی گرداندند. شاعر ازین پیشآمد خلاف انتظار حیران و آشفته‌حال بود. «دوام اغوای امـــام عبدالنبی؟» میگفت او به دلش. سخن شیخ‌را که بــه

خودش گفته بود، به یاد آورد. «امام تا دلیل و برهان نیارند، ما به شکایتشان اعتبار نمیکنیم». پس چه شد که شیخ اغوای عبدالنبی‌را تکرار میکند؟ پیش برامده به نزدیکتر شیخ که در میانهٔ صف مشایخ و علما و معتبران راست ایستاده سخن میراند، آمد. امام شادابی در پهلوی شیخ ایستاده و به شاعر فاتحانه چشم دوخته بود.

ـ حضرت! ـ مراجعت کرد شاعر به شیخ ابوالقاسم. ـ یك سؤال دارم، اجازه فرمائید، بگویم.

ـ آیا حضرتم به مثل نوشروان، ایرج، رستم دستان، سیاوش، کاوهٔ آهنگر نیاگان خود میدانند یا نه؟

شیخ یك لحظه سکوت کرد و گفت:

ـ شاید نیاگان هم باشند. چه بود؟ مقصود ازین پرسش چیست؟

ـ بلکه ما و شما پشت دهم، بیستم یا سی‌ام سام نریمان، زال زر، طوس نوذر یا گیوکشوادگان باشیم؟ گمان نمیکنید؟ ـ باز پرسید فردوسی.

ـ الله اعلم ـ جواب داد شیخ.

ـ مادام که آنها زمانی درین سرزمین زیسته‌اند، البته، از خود اولادی باقی گذاشته‌اند، پس، امروز اولاد آن اولاد کهایند؟ مگر نه مردمانی‌اند که امروز درین سرزمین زندگانی میکنند؟

ـ الله اعلم.

ـ بدون شك، مردمان این سرزمین اولاد همان نیاگانند، نیاگانی که میهن خویش‌را عزیز میداشته در دفاع ازان و بهداشت آن جان خودرا دریغ نمیکرده

برای آسودگی و بهروزی هم‌میهنان خویش میکوشیده‌اند و به همین مقصد رسم و آئین‌های نیك نهاده‌اند. پس آیا رواست که ما امروز آن نیاگان خویش‌را بددین و بدکیش خوانیم و لعنتشان فرستیم و به فراموشی سپاریم؟ مگر این بی‌ذاتی و بدگوهری نمیشود؟

از بین جماعت نداها بلند شدند:

ــ میشود! میشود!

ــ نیاگان را بنیکی باید یاد کرد!

ــ بزرگ باید داشت!

ــ این گناه نیست، عین ثواب است!

ــ در حقیقت، پیرم، معذرت میخواهم، نیاگان بزرگ اگرچه کیش دیگر داشته‌اند، زیرا پیش از ظهور اسلام زیسته‌اند، یاد آنهارا نکو داشتن مگر کار خیر نیست گناه است؟ ــ از بین معتبران که در دو پهلوی شیخ صف کشیده بودند آواز بلند براورد، محمد لشکری، مفتی سابق لشکر. ــ همان محمد لشکری، همسال و دوست قرین فردوسی که در وقتش یکی از تشویق‌کنندگان شاعر به نظم «شاهنامه» بوده منثورهٔ این کتاب نهایت کمیاب‌را از کجائی پیدا کرده آورده به وی تقدیم نموده بود.

فردوسی به دوست خود با نظر سپاس و منتداری نگاه کرد.

همدیاران فردوسی هم مانند وی اعتقاد داشتند به اینکه همهٔ قهرمانان داستانها، نه فقط آنهائی که تاریخی میباشند، بلکه آنهائی هم که ما اساطیری و افسانه‌ای‌شان میشماریم، در قدیم زیسته‌اند و حتی

دیو و اژدرها نیز موجود بود و با مردمان هر رنگ مناسبتی داشته‌اند.

فردوسی از نداهای هواخواهانهٔ از جماعت بلند شده دلش قوت گرفته باز به شیخ رو آورد:

ــ شما حضرت،، به پرسش بنده جواب ندادید.

شیخ بزرگ به جای جواب پرسش شاعر با آواز قهرآلود به جماعت چنین خطاب کرد:

ــ هیچ یك جمعیت مردم از جاهلان خالی نیست! من از بین شما آواز جاهلان‌را میشنوم. من از صاحبان این آوازها میپرسم. شما کدام اشخاصی‌را بزرگ داشتن و به نیکی یاد کردن میخواهید؟ مجوسان‌را، آتش‌پرستان‌را، مانند مهراب کابلی ضحاکنژادان‌را؟ آنها همه مشرکان کافرپیشه بودند، منکران توحید بودند!

ــ کرامت کردید، حضرت، آنها نه خدای یگانه‌را میشناختند، نه رسول و نه کتاب اورا ــ سوی شیخ تعظیم کرده علاوه نمود امام شادابی.

ــ رسول خدا و کتاب اورا نمیشناختند؟ همین طور فرمودید، جناب آخوند؟ ــ گشته پرسید فردوسی.

ــ بلی، ــ فوراً جواب داد آخوند شادابی و به مردمان عالم بودن خودرا نشان دادنی شده از قرآن آیتی‌را در بارهٔ آنکه در قیامت کافران در آتش دوزخ میسوزند، خواند.

ــ آیا این آیت همچنین در حق نیاگان دور ما که بنده از آنها در «شاهنامه» نام برده‌ام گفته شده است؟ ــ باز سؤال داد فردوسی.

ـ البته، ـ گفت آخوند و باز فضل‌فروشانه افزود ـ جای کفار علیه اللعنه نار جهنم است.
ـ یعنی آن نیاگان هم به دوزخ میروند؟
ـ بدون شك.
ـ بکدام دلیل؟ من قرآن‌را بارها خوانده‌ام، میدانم، در وی دربارهٔ دوزخی بودن مردمان در جاهلیت زیسته آیتی نیست.
ـ در کتب اهل حدیث و علمای کبار به این نکته اشارت هست.
ـ در کدام کتاب؟ کدامی از اهل حدیث یا از علمای کبار به این نکته اشارت کرده است؟
ـ بجوئید، بخوانید، مییابید، ـ درماندگی آخوند در جواب سؤال عیان بود.
ـ بنده به عربی و فارسی کتابهای اهل حدیث و دیگر علمای کباررا خوانده‌ام، ولی در هیچ یکی از آن کتابها اشارتی‌را که شما میگوئید، ندیدم. حضرت، ـ باز به شیخ مراجعت کرد فردوسی ـ آیا شما گفتهٔ جناب آخوندرا در بارهٔ دوزخی بودن مردم در جاهلیت زیسته تصدیق میکنید؟
ـ آخوند خود از زمرهٔ علمایند، ندانسته نمیگویند، ـ جواب داد شیخ.
فردوسی بلند خندید. شیخ ابوالقاسم و دیگران با نظر تعجب به وی نگرستند.
ـ اجازه فرمائید، حضرت، بنده دو نکته‌را عرض کنم، ـ گفت فردوسی. ـ اولاً، شما جناب آخوند، اینچنین معذرت میخواهم، شما هم، حضرت، با کدام عقل مردمانی‌را که هزار، دو هزار سال پیش از

پیغامبر ما زیسته‌اند، به نشناختن او و کتـــاب او گنه‌گار میکنید؟ به ندانستن توحید که تعلیم پیغامبر آخر زمان ما میباشد، اگنه‌گار میکنید؟ اگر شـــما آن اولاد خودتان‌را که هزار سال بعد از سر شما به دنیا خواهند آمد، پیشکی شناخته میتوانستید، نیاگان دور ما هم پیغامبر مارا شناخته و از کتاب وی آگاه بـــوده میتوانستند.

از بین جماعت خنده و جاجا قهقهه بلند شد.

ـ ثانیاً، ـ گفته سخنش‌را دوام داد فردوسی، ـ شما، جناب آخوند، اگر تنها به من بهتان میزدیـــد، باکی نبود، ولی شما به خداوند هم بهتان زدید. مگر خداوند مردمانی‌را که نه با عیب خودشان از اســـلام بی‌خبر بوده‌اند، زیرا صدها قرن پیش از اســـلام زیسته‌اند، مگر خداوند آن بی‌گناهان‌را بـــه دوزخ میفرستد؟ حضرت! جناب آخوند! چنین بی‌خردی و ظالمی‌را به خداوند بخشایندهٔ مهربان نسبت دادن...

در اینجا شیخ ابوالقاسم دست افشانده با آواز بلند غضب‌آلود:

ـ بس است! ـ گویان سخن شاعررا قطع کرد.

ـ این چه گفتار شنیع است که میشنوم!؟

مریدان و دیگر مخلصان شیخ یکباره غوغـــــا برداشتند:

ـ خاموش باش! فغان برداشتند آنها به جانـــب فردوسی. ـ بدعت گفتی!... بی‌ایمان!.. عاصی شدی، توبه کن!.. به حضرت شیخ بزرگوار بی‌حرمتی کردی!.. دور شو!..

دیگر مردمانی از جماعت که دوست و هواخواه



شاعر بودند، به غوغاگران متعصب اعتراض و آنهارا خاموش کردنی میشدند، ولی آنها خاموش نشده به شورو بلوا شاعررا هر نوع دشنام و تحقیر و حتی حرکت به وی حمله کردن مینمودند.

اگر در این اثنا از طرف کوچه ناگهان غلاغله و تپرتپر سم اسپان بلند نمیشد و جوان‌مردی تازان وارد صحن مسجد شده:

ــ لشکر آمد! ــ گویان فریاد نمیکشید، فردوسی شاید دچار هجوم مریدان شیخ میگردید.

جماعت به جنبش آمده زود پراکنده شد، بزرگان به استقبال نائب خراسانی پادشاه سامانی، دیگران به تماشای ورود لشکر او شنافتند.

فردوسی با همراهی محمد لشکری، ابو دولف و یکچند دوستان دیگرش از صحن مسجد برامده قد قد خیابان به طرف ریگستان ــ میدان پیش قلعه روان شدند.

فوج فوج سواران نیزه‌دار با کوچهٔ کلان آمده به سوی ریگستان میرفتند. هردو بر کوچه از تماشاگران پر بود. از بالای قلعه بانگ نقاره و کرنی‌ها بلند گردید. از قفای فوج نیزه‌دار یك توده سواران جوشن و مسکلاه‌پوش با شاف و شمشیرهای زرین قبضهٔ مرصع به جواهرات سرخ و سبز، اسپان با و سغری‌پوشهای گرانبها در هر قطار چهارنفری صف بسته حرکت میکردند. پیشاپیش این توده در مابین دو سوار، که ظاهراً سران لشکر بودند، مرد تنومند مغول‌سیما و تنك‌ریش، کلاه خود طلارنگ بر سر، قبای سرخ زردوزی به تن، افزار اسپ سفیدش از

دیگران با شکوه‌تر و نظررباتر با وقار و حشمت میآمد. ابوعلی سیمجوری والی و سپهسالار خراسان بود. از قفای توده فوجهای کمان و کمنداران، ششپرداران اسپ میراندند. از همه عقب یك دسته سربازان با یوزهای زنجیربند و سگ‌ها و شاهین و بازهای شکاری میآمدند. عیان بود که سپهسالار از شکارگاه راست به طوس آمده است. در کوچهٔ دراز تا جایی که چشم میرسید، گرد غلیظپیچان به هوا میخزید. کلاههای مسین، نوک فولادین نیزه‌ها، رکاب اسپ‌ها در شعای آفتاب میدرخشیدند. مهران حاکم با نمودار شدن سپهسالار با یك گروه منصبدارانش پیاده سوی او دویده اورا با تعظیم و تواضع پیشواز گرفتند. مهران دست والی رامیان کف‌ها گرفته بوسید، دامن قبایش‌را به چشمش مالید. دو هزار لشکر سواره در ریگستان رو به جانب قلعه به چندین قطار ایستاده صف کشید. سپهسالار با مقربانش سواره پیش پیش، یکچند منصبداران پیاده از قفا به درون قلعه رسیدند، وکیل مالیات با دو ملازمش خلطه‌های نیمه‌پر به دست پیدا شده به راه سپهسالار تنگه‌ها پاشیدند.

«والی برای چه آمده باشد؟ مانند همهٔ تماشاگران دیگر به دلش میگفت فردوسی. و آن هم یکباره از شکار، با اینقدر لشکر؟ اینطور ناگهان آمدن وی البته، بی‌سبب نیست، باید حادثه‌ای روی دهد».

پس از آنکه ریگستان از ازدحام خالیتر شد، فردوسی با محمد لشکری خیرباد کرده همراه ابو دولف به منزل او روان گردید. در آنجا وی اسپش‌را

مانده آمده بود، آنرا سوار شده به مشایعت راوی راه دیهٔ خودرا پیش گرفت...

روز چارشنبه در طوس روز بازار کلان بود. در میدان پیش قلعه ازدحام مردمان جمع شده غوغا انداخته طلب میکردند که والی عرض آنهارا شنود. از دست حاکم ظالم داد میگفتند. فریاد میکشیدند که خراج فوق‌العاده ناحق و خلاف شریعت است و نائب پادشاه باید آنرا بیکار کند. ابوعلی سیمجوری در ایوان بالای قلعه با یك توده مقربانش نشسته ازدحام پرشورو غوغارا نظاره مینمود.

دروازهٔ بلند آهنکوب قلعه باز شده از وی یك دسته نوکران یك بندی نیم‌برهنهٔ دست به پشت بسته‌را براوردند. ازدحام خلق در آن بندی مهران حاکم‌را شناخته چه بودن واقعه‌را نفهمیده یکباره خاموش گردید. یك منصبدار ناشناس که ظاهراً از نزدیکان ابوعلی سیمجوری بود، به بالای صفهٔ سنگین پیش دروازه برامده با آواز بلند:

— خلایق! — گویان به ازدحام مراجعت کرد. — این آدم‌را دیدید؟ — بندی‌را انگشت‌نما کرد. این مهران است که تا امروز حاکم شما بود. او به شمایان بسیار ظلم و به خزینهٔ دولت خیانت کرده است. از والاحضرت پادشاه به عزل و حبس او فرمان صادر شد. ظالم و خائن به زندان انداخته میشود. سپهسالار عادل فقراپروررا دعا کنید!..

از ازدهام هیاهوی شادی، نداهای آفرین و تحسین به عنوان والی و لعنت و نفرین به نام مهران بندی گردید. چون اندکی خاموشی برقرار گشت،

منصبدار خطابش‌را دوام داده و به بندی اشاره کرده گفت:

ـ این ملعون خراج فوق‌العاده‌را به رعیت‌ها خودسرانه، از غیر فرمان والاحضرت نائب پادشاه انداخته بوده است. با فرمان عالی از همین روز این خراج بیکارکرده‌میشود.

از ازدحام غلغلهٔ شادی و دعا و ستایش والی خراسان باز بلندتر گشت. به ابوعلی دوراندیش همین درکار بود. اهالی اورا دوست داشته باشند تا که هرگاه او علم عصیان برافرازد، اورا هواداری نمایند. او فرصت مساعد میپائید تا که خراسان‌را از دولت سامانیان جدا کرده خودش امیر بااستقلال شود. گمان عبدالقادر مهران در بارهٔ همین گونه نیت نهانی داشتن سپهسالار بی‌جا نبود. عصیان الپتگین سرلشکر و امارت خودرا پایدار کردن او در غزنی، امارتی که اکنون بر تخت آن دامادش سبکتگین نشسته است، اینچنین از دولت سامانی قریب جدا شده یا خود حرکت جداشوی داشتن خوارزم، اصفجاب، چغانیان، سیستان نیز وسوسهٔ استقلال‌خواهی ابوعلی‌را قوت میداد. اینك، سپهسالار با حیله اول مهران‌را به ستانیدن خراج فوق‌العاده واداشت و اکنون آن خراج‌را بخشیده در وقت عصیان آینده به خودش یاری طوسیان‌را تأمین کرد. وی مصادرهٔ گنج نهانی مهران‌را از خلق پنهان داشت. از مصادره قریب یك ملیون درم و دینار و دیگر زرینه و سیمینهٔ فراوانی به دست آورده بود. او در واقع به مثل «هم لعل بدست آیدو هم یار

نرنجد» عمل کرده هم خزینه‌اش‌را پر و هم خلــق خراجگذار را از خودش ممنون ساخت. دوصـــد، سه‌صد هزار درم به عنوان پرداخت خراج بناحــق ستانیده‌شده به اهالی برگردانده شود هم، باز پــول و مال فراوانی در اختیار او باقی میماند.

مهران به زندان انداخته شد. ابوعلی پس از نظارهٔ شادمانی مردمان در ریگستان و شنیدن دعاهای خیر و مدح و ثناهای آنان به عنوان خودش به همراهی مقربانش ایوان بالای قلعه‌را ترك کرده به بارگــاه گذشت. در آنجا با طنطنه در بارهٔ تعیین کردن حسین قتیب نام درباری نیشاپوری‌اش به حکومت طوس به جای مهران معزول زندانی فرمان خودرا اعلام کرده به حاکم نو خلعت فاخره پوشاند.

شب گرفتن ماه

به هر حال، پیشآمدهای ناخوش پس سر شدند، گرچندی که تلخی آنها در دل شاعر باقی ماند. آنها اورا مدتی از شغل شاعری‌اش باز داشتند. اکنون وی از نو غرق مشغول کار خود شد. روزان و شبان در حجــرهٔ خود از سر کتاب و قلم و کاغذ برنمیخاست. فقط گاه گاه برامده برای رفع خستگی به ساحل کشفـــرود میفرامد و ساعتی در ساحل آن گردش میکرد و باز به کارگاه خود برمیگشت. در عالم اخبار و روایت‌هــای باستانی سیر مینمود، از آنها برای خود محیطی ساخته بود که غم و تشویش‌های این جهان به آن محیـــط

نمیگنجید. هر گاه که حجرهٔ خود درامده سر میز تحریرش مینشست، تشویش‌های زندگی‌را در پس در میگذاشت. معنی و مقصد حیاتش، موجودیتش‌را در شاهکتاب آیندهٔ خود میدید. عزم و جزم آن داشت که جهان عجم کیها فوتیده‌را زنده گرداند و هم زبان مادری‌اش‌را چنان قوت و پایندگی بخشد که تا ابد هیچ یك قوهٔ بیرونه به وی فتور رسانده نتواند. این کار خودرا بزرگ و مقدس میدانست و حاضر بود که تمام عمر، تمام نیروی تن و روح، تمام خرد و دانش و ذکاوتش‌را فدای آن سازد. از خدایش چندان مهلت زندگی میخواست که تواند کار بزرگ پیش گرفته‌اش را به انجام رساند.

همی‌خواهم از داور کردگار
که چندان امان یابم از روزگار
کزین نامور نامهٔ باستان
بمانم به گیتی یکی داستان
که هرکس که اندر سخن داد داد
ز من جز به نیکی نیارد به یاد

داستان اسفندیار رویین‌تن‌را به قلم گرفته بود. در اول کار به دشواری پیش میرفت. مگر از واقعه‌های ناخوشی که به او روی داده بودند، خیرگی طبعش هنوز تماماً رفع نشده بود که سخنان مناسب به زودی یافته و بیت‌ها به دلخواه او بسته نمیگردیدند. شاعر دلتنگ میشد.

از دریچه فروغ زرین‌ماه پر به حجره میتافت.

بناگاه فروغ آن خیره رفت. بر قبهٔ زرین قمر آهسته آهسته سایهٔ سیاه خزیدن گرفت تا آنکه سه

حصهٔ آنرا تماماً پخش کرد. تاریکی فرامد، شمال سرد وزید. از حویلی‌های همسایگان دور و نزدیك دکادك و درنگادرنگ به هم خوردن ظرفهای مسین و سیمین بلند گردید.

بعداً شاعر آن شب گرفتن ماه‌را چنین تصویر خواهد کرد:

ماه «شده تیره اندر سرای درنگ
میان کرده باریك دل کرده تنگ
سپاه شب تیره در دشت و راغ
یکی فرش افکنده چون پر زاغ
چو پولاد زنگار خورده سپهر
تو گفتی به قیر اندر اندوده چهر
هرآنگه که برزد یکی باد سرد
چو زنگی برانگیخت ز انگشت گرد»

شب تار و صفیر باد سرد بر دلتنگی شاعر میافزود، وی برخاسته از حویلی درون زنش‌را صدا کرد:

«خروشیدم و خواستم زو چراغ
درامد بت مهربانم به باغ
مرا گفت شمعت چه باید همی؟
شب تیره خوابت نیاید همی؟
بدو گفتم ای بت نیم مرد خواب
بیاورد درخشنده شمع و چراغ
بنه پیشم و بزم را ساز کن
به چنگ آر چنگ و می آغاز کن
برفت آن بت مهربانم ز باغ
بیاورد درخشنده شمع و چراغ
می‌آورد و نارو ترنج و بهی
زدوده یکی جام شاهنشهی
گهی می گسارید و گه چنگ ساخت
تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت

دلم بر همه کار پیروز کرد
شب تیره همچون که روز کرد»

آنگاه یار مهربانش خواست که با خواندن قصهٔ دلنگیزی از کتاب آن بزم و صبت شیرین‌را شیرین‌تر سازد.

مرا گفت آن ماه خورشید چهر
که از جان تو شاد بادا سپهر
بپیمای تا من یکی داستان
ز دفتر برت خوانم از باستان
پر از چاره و مهرو نیرنگ‌و جنگ
همه از در مرد فرهنگ‌و ننگ

فاطمه خواننده و گویندهٔ ماهر با آواز صاف و مهینش قصه‌هارا شوق‌انگیزتر، جاذبناکتر میگردانید. شاعر پیشنهاد اورا چه طور با جان و دل نپذیرد؟ میتوانست قصه‌هارا خودش خوانده به نظم گرداند، لیکن اکثراً به همسرش خوانانده به خاطر میگرفت و سپس به کتاب نگاه نکرده به رشتهٔ نظم میکشید. در خوانش فاطمه داستانها با رنگ و معنی‌های نو خود جلوه میکردند و قهرمانان آنها با صورت و سیرت خاصی در دیدهٔ خیال شنونده نمودار میگردیدند.

بگفتم بیار ای مه خوب چهر
بخوان داستان و بیفزای مهر
مگر طبع شوریده بکشایدم
شب تیره زندیشه خواب آیدم
ز تو طبع من گردد آراسته
ایا مهربان یار پیراسته!
چنان چون ز تو بشنوم در بدر
به شعر آورم داستان سربسر

فاطمه از کتاب به خواندن داستان بیژن و منیژه شروع کرد و شاعر همه تن گوش و همه جان هوش گردید.

ماه از سایهٔ سیاه برامده باز درخشان و خندان شد، شعشعهٔ آن پردهٔ چون «پر زاغ» شب‌را به حریر لطیف و شفاف تبدیل داد. شمال نیز گویا از پرواز پرجدل و پرشور خود خسته شده آرام گرفت. در عالم طبیعت آسایش و سکوت حکمفرما گشت.

هر که در «شاهنامه» این داستان‌را خوانده باشد، میداند که رستم زال خودرا بازرگان ساخته به توران میرود تا که از حال بیژن نواسه‌اش که به چاه انداخته شده خبر بگیرد و چارهٔ خلاصی اورا جوید. منیژه دختر شاه توران و معشوقهٔ بیژن که پدرش اورا از درگاه خود رانده بود، برای عاشق تیره‌بختش گدائی‌را به گردن گرفته هر روز نانی یافته میآورد و به درون چاه او میپرتافت. دختر با بازرگان ایرانی دیدار کرده از وی میپرسد که آیا در ایران خبر دارند که شاه توران بیژن پهلوان‌را بی‌گناه به چاه انداخته است؟ رستم برای خودرا پیش از وقت آشکار نکردن اول به منیژه تندی کرده اورا میراند و بعداً از وی سرگذشتش‌را میپرسد.

وقتی فاطمه از خوانش داستان باز ایستاده برای از خواب دخترچه‌اش خبر گرفتن به حویلی درون رفت تا برگشتن او فردوسی این واقعهٔ داستان‌را در فکرش نظم کرده بود و آنرا به همسر حیران‌مانده‌اش خواند. منیژه در شعر شاعر درد و الم خودرا به رستم با چنان سوز و گداز بیان میکند که به چشمان فاطمه اشک آمد،

حال آنکه او در وقت از کتاب خواندن این لوحهٔ داستان خندان بود. رستم:

یکایك سخن کرد ازو خواستار
که با تو چرا شد دژم روزگار؟
منیژه بدو گفت کز کار من
چه پرسی ز رنج و ز تیمار من؟
از آن چاره سر با دل پر ز درد
دویدم به نزد تو ای زاد مرد
که از تو بپرسم یکی نو خبر
ز گیو و ز گودرز پرخا شگر
زدی بانگ بر من چو جنگاوران
نترسی تو از داور داوران
منیژه منم دخت افراسیاب
برهنه ندیده تنم آفتاب
کنون دیده پرخون و دل پر ز درد
ازین در بدان در دو رخساره زرد
همی نان کشکی فرا آورم
چنین راند ایزد قضا بر سرم
برای یکی بیژن شوربخت
فتادم ز تاج و فتادم ز تخت

به همین طرز در فاصله‌های قرائت قاریهٔ خوش‌خوان لوحه‌های جداگانهٔ داستانرا نظم کردن مستمع خوش‌طبع کم واقع نمیشد.

تا فریاد بامدادی خروسان زن میخواند و شوی میشنید. اینك بانگ مؤذنان چهار مسجد ده به گوش رسید. زن و شوی به طهارت برخاستند و سپس باهم در حجرهٔ شاعر نماز گذاردند.

فردوسی اسفندیار رویین‌تن‌را موقتاً به حال خود گذاشت. حالا که داستان بیژن و منیژه در خاطرش تازه است، به نظم آن آغاز کرد.

ابو دولف

وی و هوشنگ در مدرسه تحصیل علم میکردند، شریکدرس بودند. باری هوشنگ از «شاهنامهٔ» پدرش قصهٔ نبرد رستم با اشکبوس‌زا به مدرسه آورده در حلقهٔ رفیقانش خواند، آنها با شوق و ذوق شنیدند، بعضی طالبعلمان قصه‌را روبردار کرده گرفتند. یکی از آنها ابو دولف بود، وی در بین طالبعلمان با ذهن تیز و حافظهٔ قوی ممتاز بود، میتوانست از کتابها ورق ورق متن منثوررا از یاد کند، پارچه‌های منظوم، قصیده‌های تام‌را با دو سه بار خواندن حفظ میکرد. البته، نبرد رستم با اشکبوس‌را بزودی از یاد کرد و به آهنگ مخصوص داستانخوانی ماهرانه قرائت مینمود. آواز دلچسپ و مؤثری داشت. حافظ و راوی خوشخوان در شهر آوازه شد، اورا برای داستانخوانی یکذیل به دوره‌ها و معرکه‌ها دعوت میکردند. فردوسی خواست با راوی جوان آوازه‌دار شناس شود. به پسرش فرمود که اورا به نزدش آورد. هوشنگ یك بیگاه اورا به باژ آورده در حجرهٔ پدرش حاضر ساخت. جوان میانقد خوش صورت، میش‌چشم، خط ریش و موی لب مهین چهرهٔ سبزینه‌اش‌را پوشانده بود، با حیا و آداب با شاعر واخوردی کرد.

ــ شنیدم، شعررا خوب میخوانید، داستانخوانی شمارا تعریف میکنند، چرا باری نزد من نیآمدید؟ ــ گفت فردوسی.

ابو دولف شرمگینانه گفت:

ـ میخواستم بیایم ... جرئت نکردم، استاد ... ابا کردم ...

ـ برای چه ابا؟ بی‌جا، بی‌جا. اما عیب به هوشنگ هم هست که تا امروز شمارا به مهمانی نخوانده است. میگویند، شما رستم و اشکبوس‌را ازیاد کرده‌اید؟

ـ آری، استاد ... باز فصلی از فریدون و ضحاك را هـــم.

ـ فریدون و ضحاك؟ آیا این داستان در دسترس شما بود؟ از کجا پیدا کردید؟

ـ استاد، آنرا به جناب محمد لشکری تقدیم کرده بوده‌اند، آن جناب عاریتاً به من داده بودند که فصلی‌را ازیاد کنم.

ـ پس آن فصل‌را برای ما میخوانید، ـ گفـــت شاعر و پرسید:

میخوانید؟

ـ به چشم، استاد ـ قبول کرد ابو دولف.

فردوسی از نسب و خانوادهٔ او پرسان شد، معلوم گردید که او پسر ابو دلال بزار بوده از چهارده‌سالگی به تحصیل علوم مدرسه شروع کرده چند وقت اینجانب به قصه‌خوانی شوق و هوس پیدا نموده و از پشت این شغل درسخوانی مدرسه‌را ترك کرده است. عایله‌دار بوده و پسر یکساله داشته است. پدرش به قصه‌خوانی او راضی نبوده و میخواسته است که او کسب پدر را پیش گیرد و در دکان نشیند، ولی ابو دولف از شغل نو خود دل کنده نمیتوانسته و بدین سبب بین پـدر و پسر نزاع و خنکی پیدا شده است.

بیگاه‌روزی تفس هوای تابستان فرامده سده‌های

خرگاهی باغ به صفهٔ فراخ سایه گسترده بودند، در چنین بیگاه‌روزیها در آن صفهٔ لب حوض با دوستان نشسته استراحت و صحبت کردن خوش است. فردوسی فرمود، خدمتگاران صفه‌را روفته پلاس انداخته جای نشست تهیه کردند. حریف شاهمات‌بازی شاعر خواجه صالح، مهتر دیهه با برادرش خواجه باقر آمدند. شاعر مهمانان‌را در صفه نشاند و ابو دولف‌را به آنها معرفی کرد. دسترخوان انداخته شد، یك نیم ساعت به گفتگو، خورش نان و میوه و نوش شربت گذشت، پسان میزبان و مهمانان از راوی جوان خواندن قصه‌را خواهش کردند. راوی که عادتاً در دوره‌ها به پا ایستاده میخواند، از جا برخاسته اول نام قصه‌را اعلان کرد. نبرد ضحاك با فریدون و بند کردن فریدون ضحاك‌را به کوه دماوند.

فریدون شاهنژاد، پروردهٔ چوپان و کاوهٔ آهنگر در سر لشکر خلقی که این آهنگر گرد آورده بود، بر ضحاك استیلاگر ظفر یافته پایتخت ایران‌زمین را آزاد کردند. ضحاك مغلوب به جانب هندوستان گریخت و در آن طرفها لشکر جمع کرده از نوبه جنگ آمد و به شهر هجوم آورد...

ابو دولف خوانش سرودمانندش‌را سر کرد. مصرع‌های شعر رزمی همچون شیههٔ اسپان جنگی، همچون آوای جنگاوران، همچون چکاچك شمشیرها به صدا درامدند. باغ آرام یکباره گویا به شهر پرشور و آشوبی تبدیل یافت که در وی به بالای اردوی استیلاگران:

ز دیوارها خشت و از بام سنگ
به کوی اندرون تیغ و تیرو خدنگ
ببارید چون ژاله ز ابر سیاه
کسی‌را نبود بر زمین جایگاه
سپاهی و شهر به کردار کوه
سراسر به جنگ اندرون همگروه

میخروشیدند که:

نخواهیم برگاه ضحاک‌را
مر آن اژده‌ها دوش ناپاک‌را

ابو دولف قرائتش‌را به پایان آورده به شنوندگانش تعظیم کرد و نشست. مهتر و برادرش با شور و شعف به اه اه و به به گفتن درامدند.

ـ آفرین پسر! چه خوب خواندی! ـ مهتر پیر درواقع خیلی متأثر شده بود.

ـ والله که در کوی و میدان‌های طیسفون قدیم جنگ و جوش‌را بر اعلانیه دیدیم، علالای جنگاوران‌را شنیدیم، فریدون زنده، کاوهٔ زنده‌را دیدیم، آوای هردورا شنیدیم، ـ میگفت برادر مهتر.

ـ به گوینده‌اش، به داستان‌سرای بزرگ هزار آفرین! ـ گویان مهتر دست فردوسی‌را گرفته بوسید.

ـ بنده خجالت میکشم بگویم که اصلاً نمیدانستم جشن مهرگان از کجا آمده و سببش چه بوده ـ اقرار کرد خواجه باقر، دهقان بی‌سواد. معلوم میشود که این جشن به یاد ظفر فریدون بر ضحاک ماران بوده است.

جنگ با ضحاک خونخوار و سپاه یغماگر وی در اول ماه مهر به عمل آمده و به مظفریت ایرانیان انجامیده

بوده است، آنها به یاد آن غلبه‌اشان بر استیلاگران و به شرف روز تاجگذاری فریدون فاتح سر ماه مهررا با نام مهرگان جشن گرفته در آن روز گلخن‌ها میافروختند و عنبر و زعفران میسوختند، ولی با مرور عصرها مردمان عوام باعث و معنی این جشن‌را قریب فراموش کرده بوده‌اند.

ـ شنیده بودم که ـ باز ابو صالح مهتر ـ شاعران بزرگ اشعار خودشان‌را به خوبی و با آواز خوانده نمیتوانستند، بنابرین هر کدامشان به خود یك نفر راوی نگاه میداشتند تا که وی اشعارشان‌را آن طور که لازم است، مانند این جوان خوش‌خوان و خوش‌الحان برای مردمان بخواند. شما، حضرت، به «شاهنامهٔ» خود حقیقتاً راوی شایسته یافته‌اند...

ازان روز بیش از دو سال گذشت، اینك ابو دولف سال سوم بود که وظیفهٔ راویگی «شاهنامه» را اجرا میکرد.

یك بیگاه وی با یك خبر «نو» نزد فردوسی آمده آنرا در حجره به شاعر با آب و تابش نقل کرد:

ـ پریشب یك نوکر چوبدار مرا پرسیده به مهمانخانه‌امان آمد.

گفت:

ـ «برائید، شمارا جناب حاکم طلب دارند».

اول ترسیدم، برای چه طبیده‌اند، مگر از من گناهی صادر شده است؟

نوکر گفت:

ـ شما قصه‌خوان بوده‌اید، قصه‌هایتان‌را با خودتان گرفته برید.

این گپ‌را شنیده دلم سهل قرار گرفت فهمیدم که حاکم طالب داستان رستم و سهراب شده است. حاکم البته، شنیده بود که من این قصه‌را در محفلهـــا میخوانم. زود جامه و سله کرده داستان‌را در بغل زده برامدم و همراه نوکر روان شدم. در قلعه مـــرا از دهلیز و دالان‌ها گذرانده بردند و به یك حجرهٔ کلان آراسته و سقف و دیوارهایش مصور و منقـــــش دراوردند، آنجا حاکم تنها، در پیشش بر روی چهارپایه سه چهار جلد کتاب، به لوله‌بالشت‌ها تکیه کـــرده نشسته نزدش در شمعدان طلائی دو شمع دراز فروزان بود. خود عرب‌مانند بوده است، چشمهاش کلان و انگشتوار سیاه، ابروانش غفص، موی سرش فتیله، بینی‌اش کلان.

ـ میگویند که پدرش عرب و مادرش ایرانـــی بوده است، ـ علاوه کرد فردوسی.

ـ همین‌طور؟ پس من سهو نکرده‌ام که اورا به عرب مانند کردم... خلص، درامدم، سلام کردم، به خوشی علیك گرفت و پرسید:

ـ ابو دولف راوی توئی؟

گفتم:

ـ طالب‌علم هستم به هوس با خواهش بزرگان و دوستان بعضی داستانهای حضرت فردوســـی‌را برایشان قرائت میکنم.

گفت:

ـ خیلی خوب، ما هم خواستیم که رستم و سهراب را برای ما بخوانی. آنرا آوردی؟

گفتم:

ـ آری، صاحب. داستان با من است.

گفت:

ـ پس بنشین و بخوان، همان طوری که در دوره‌ها میخوانی.

گفتم:

ـ به چشم و شروع کردم به خواندن. گوش میکردو و هردم سر جنبانیده خیلی عالی، خیلی عالی میگفت. وقتی که به نبرد رستم با سهراب رسیدم، ـ شوخیانه خندیده گفت ابو دولف، ـ خوان‌سالار خورش آورد، خواجهٔ باسخاوت بنده‌را به مزد راویگی‌ام با کباب کبك و شراب ناب ضیافت کردند. سپس فرمودند که قرائت امروز بس است. باز فردا بعد از نماز پیشین بیا بخوان. دیروز در ساعت معهود باز در بارگاهشان حاضر شدم و بقیهٔ داستان‌را تا نزدیك شام خوانده ختم کردم. اصلاً خواندم گفتن خطاست، استاد، زیرا رستم و سهراب از بسیاری قرائت کردنم به من قریب یاد شده است. آوه استاد کاش می‌دید که داستان چه شوق و شوری در حاکم تولید کرد؟ چه تحسین و تثنایی که ایشان به نام شما نخواندند! میگفتند تا کنون هیچ شاعری چنین داستان عالمگیر و آن هم با چنین سخنوری و بلاغت و فصاحت ننگاشته است. فرمودند که به شما عرض سپاس و اخلاصشان‌را رسانم.

ـ به مبارکبادی این حاکم نو رفتنم لازم بود، ـ گفت فردوسی، ـ متأسفانه تا کنون نتوانستم،

گرفتار «شاهنامه» بودم. میگویند او روزهای پنجشنبه بار عام میدهد، پنجشنبه میروم.

ابودولف از خورجین خود (وی با خورجین درامده آنرا در کنج حجره گذاشته بود) یك همیان چرمین پره براورده نزد فردوسی گذاشد.

ـ این به شما، استاد.

ـ چیست این؟ ـ پرسید شاعر.

ـ حاکم خدمتانه دادند. لیکن من چه خدمتی کرده‌ام؟ داستان شمارا خوانده شنواندم والسلام. این عطا برای داستان است و حق شماست.

فردوسی ابرو چین کرد.

ـ خدمتانهٔ خودت. حق حلال خودت. بگیر، به من درکار نیست.

ـ استاد، من بی این هم نزد شما شرمنده‌ام. گاها در محفلها داستان‌های شمارا که میخوانم، به من چیزی یا نقدینه‌ای انعام میکنند. معلوم میشود که زحمت شما میکشید و بهره من میبرم. در خجالتم من. با قبول این مبلغ شما به من مرحمت میکنید و مرا اندکی هم باشد از خجالت میبرارید.

ـ ابو دولف! تو راوی ممتاز هستی. راویگی هنر است و از پشت هنر مزد یافتن عیب نیست. میبایست خودم به تو انعام و اهدا میکردم از برای آنکه اشعار مرا برای مردمان میخوانی و شایع میکنی. اینرا پس بگیر و دیگر از خجالت حرف نزن.

فردوسی همیان‌را برداشته به نزد راوی گذاشت:

ـ اکنون بخیز و نزد بانو برو، بگذار او به شادیانهٔ خوش‌خبرت ترا یك ضیافت خوب بکند.

ابو دولف برامده بود که شاعر از نو بـــــه دست‌نویس‌های پریشان اشعارش سر فرو بـــرد...

حسین قتیب

این باب حکایت ما باز از کوبش در فردوسـی آغاز میبابد. چه کار کنیم، زیارت‌کنندگان شاعــر نامدار بسیارند، آنها وقت و بی‌وقت آمده در اورا میکوبند. توسط آنها رابطهٔ شاعر گوشه‌نشیــــن داستانسرا با عالم بیرون بردوام داشته میشـــود.

اینك، شبی از شبهای تار، هنگامی که چـــراغ خانه‌های دیهه خاموش بودند (معلوم که دهاتیـــان عادتاً اول شب با فرامدن تاریکی به خواب میروند)، بناگاه دروازهٔ حویلی شاعر آهسته کوفته شد.

خدمتگار به حجرهٔ شاعر آمده خبر داد:

ــ کسی آمده است، شمارا میپرسد.

فردوسی به خواطر افتاد. درین وقت شب کسان به سراغ او نمی‌آمدند.

ــ که بوده است؟ نشناختی؟

ــ دروازه‌را نکشادم.

فردوسی به همراهی خدمتگار برامده دروازه‌را کشایاند. در بیرون یکچند نفر سوار و پیاده‌هـــا ایستاده بودند. برابر پیدا شدن او یکی از پیاده‌هـا سواری‌را یاری داده از اسپ فرود آورد. معلوم بود که سوار از کلانهاست و پیاده‌ها نوکران او هستند. وی مرد میانقد چهارپهلو، دستار به سر، موی سرش

دراز بود، پیش آمده سوی فردوسی هر دو دستش‌را دراز کرد:

ــ اسلام علیکم. مهمانان ناخوانده‌را قبـــول میفرمائید؟ من امیر حسین قتیبم.

فردوسی یك لحظه بی‌دست و پا شد.

ــ جناب عالی؟ واعجبا! خودشان به کلبهٔ فقیــر قدم رنجه کرده‌اند؟ مرحمت فرمائید!

به درون درامدند. از قفای حاکم مرد قددرازی قدم میزد که ظاهراً ملازم او بود. پیاده‌ای از قفای ملازم یك خورجین پررا برداشته میآمد. فردوســـی آنهارا از حویلی بیرون و از دریچهٔ باغ گذرانده بـه طرف حجره برد. پیادهٔ خورجین‌بردار بـــارش‌را در دهلیز حجره گذاشته بیرون رفت.

ــ خوش آمدند، قدم مبارکشان بالای دیده، ــ تعارف بجای آورد میزبان.

خدمتگار، که با نوکران حاکم اسپ‌های مهمانان‌را دراورده در طویله بسته بود، پیدا شد. فردوسی به وی اشارتی کرده بود، که قتیب معنی اشارت‌را فهمیده گفت:

ــ تشویش زیاد نباید کرد، استاد. من یك سر قدم به زیارتشان آمدم، زیاد نمی‌ایستم.

ابو دولف راست گفته است که چشمان حاکـــم کلان و «انگشت‌وار سیاه‌اند»، ریشش نیز سیاه و کوتاه انبوه میباشد. حاکم از صلابت خالی نــــبود.

ــ هرچند که جناب عالی فرمانفرمای مایند، ولی بنا به تعامل مملکت از فرمانبری میزبان چاره ندارند. نخستین بار است و الهی آخرین بار مباد، که حاکم

شهر به مهمانی بنده میآیند، اگر بنده شرط این مهمانداری با افتخار را بجا نیارم، یك عمر در حسرت و ندامت میمانم. التماس عاجزانه اینکه بنده‌را امشب از فیض صحبتشان بهرمند گردانند، ـ گفت شاعر با لحن تملق‌آمیزی که بزرگان‌را میفارد. فردوسی والا تبار و مغرور عموماً به بزرگان عادت تملق گفتن نداشت، ولی خبر از ابو دولف شنیده‌اش اینکه حاکم نو سخن‌آفرینی و داستانسرائی اورا خیلی تقدیر کرده و از این معلوم میشود که مرد فاضل خوش‌سلیقه‌ئیست، در دل شاعر نسبت به وی حسن توجه و احترامی تولید کرده بود.

خدمتکار چابك از حویلی درون یکندازهای (توشك) اطلس و شاهی آورد. فردوسی مهمانانش‌را خیزانده یکندازهارا به ته آنها اندازاند.

ـ راوی خوشخوان شما رستم و سهراب را برای ما خواند ـ گفت حاکم ـ وه، چه داستان عالمگیری نگاشته‌اید! سخن شما مفاخرت، دلیری، مروت تهور می‌انگیزد.

در اینجا ما یك دم امیر و شاعررا با هم در مصاحبه گذاشته حاکم نو طوس‌را به خواننده باید درست‌تر شناسانیم.

حسین قتیب پیش از تعیین شدنش به حکومت طوس در خدمت والی و سپهسالار خراسان بوده دیوان رسالت اورا بر عهده داشت. خود اصلاً هراتی بود. پدرش سپاهی عرب، مادرش تاجیك و از عایلهٔ کاسب، دختر شانه‌تراش کمبغلی بود. حسین از پدر شش‌ساله ماند، مادر او که جوانزن صاحب‌جمالی

بود، بعد از وفات شوهرش از گستاخی‌های عاشقان هوسباز که اورا آسوده نمیگذاشتند و بسیار تشویش میدادند، گریخته به خانهٔ شیخ ابو طاهر، دوست و مرشد شوهرش، عالم و صوفی پناه برد. ثانیاً خود شیخ هم عاشق زن شده اورا به نکاح خود دراورد. وی زن برنای نازنینش‌را چقدر که دوست داشته باشد، به پسر خردسال وی همان قدر مهربان و غمخوار بود. اورا خودش تعلیم میداد، دانش میآموخت. بچه زیرك و خوش‌ذهن بود. کلانتر که شد، به خواندن داستانها و اشعار عرفانی و اخلاقی رغبت پیدا کرد. شیخ ابو طاهر در تفسیر و تصوف کتاب‌هایی تصنیف کرده بود، انصاف و مروت، اخلاق و اطوار پسندیده، نکوکاری، خیرخواه و یاری‌رسان مردمان بودن در تعلیمات شیخ جای مهمی‌را اشغال میکردند و حسین در تأثیر همین تعلیمات او تربیه یافته بود. وی در جوانی به دیوان انشائی ابو منصور ابن عبدالرزاق، حاکم هرات، همان بانی «شاهنامهٔ منثور» جلب کرده شد. در خدمت دیوان به فضل و ذکاوت و قابلیت فوق‌العاده نام براورد. ابو علی سیمجوری آوازهٔ اورا شنیده از حاکم نو هرات که بجای ابن عبدالرزاق تعیین شده و از پروردگان سیمجوری بود، خواهش کرد که حسین قتیب‌را به خدمت او فرستد. قتیب به نیشاپور آمده چندگاه در دیوان انشای والی خدمت کرد و ثانیاً سیمجوری دیوان رسالت خودرا بر وی داد. مهران از حاکم طوس معزول شده بود که سپهسالار خراسان بجای او حسین قتیب‌را تعیین کرد.

برمیگردیم به مصاحبهٔ حاکم با شاعر.

ملازم حاکم با اشارهٔ او از آستین جامه‌اش دو ورق کاغذ لوله‌پیچ‌را براورده به دستش داد. ورق‌ها همان دست‌نویس اندرزهای نوشروان و بهرام گور بودند که فردوسی به حاکم سابق طوس فرستاده بود.

ــ این منظومه‌ها از شمایند؟ ــ پرسید حاکم از شاعر.

ــ آری، گفت فردوسی.

ــ به حاکم سابق فرستاده بودید؟

ــ آری، جناب عالی.

ــ از خریطهٔ او یافته به من آوردند. چون خواندم، در من میل دیدار کردن با شما پیدا شد. آیا این اندرزهای گذشته‌گان‌را خود مهران از شما طلب کرده بود که برایش نوشته فرستید؟

ــ نه، خودم بجای عریضه فرستاده بودم.

ــ چگونه عریضه؟

ــ در بارهٔ خراج فوق‌العاده.

ــ آیا مهران فهمید که منظومه‌ها بجای عریضه است؟

ــ فهمیده بوده است. مرا طلبیده بود، رفتم، مصاحبه کردیم. گفت «تو خواسته‌ای ناصح من شوی، مرا پند آموزی؟» با وجود این خواست که خراج‌را از من کم کند.

ــ کم کرد؟

ــ آری. اما من قبول نکردم.

ــ قبول نکردید؟ چرا؟

ـ از آن پیشتر من با همراهی شش پیرمـــرد معتبر دیهه به دادخواهی به دارالحکومه طوس رفته بودم، دادرا ما برای همهٔ مردم دیهه خواستار بودیم، نه اینکه هر یکی برای خودش. حاکم سابق مـــارا قبول نکرد.

قتیب سکوتی کرد و گفت:

ـ من «شاهنامهٔ منثور» را خوانده بودم، در وی پندنامهٔ نوشروان نبود، این پندهای سودمند از خود شماست. اندرزنامهٔ بهرام گور هم در «شاهنامهٔ منثور» دیگرگونه است، شما در نظم آنرا ژرف‌تر برده بـه وی چندین نکته‌های حکیمانه افزوده‌اید. چنانچـه، این پندها گویان قتیب از ورق خواند:

به دانش روان‌را توانگر کنید
خردرا همان بر سر افسر کنید
ز چیز کسان دور دارید دست
بی‌آزار باشیدو یزدان‌پرست

* * *

مجوئید آزار همسایگان
به ویژه بزرگان و پرمایگان

* * *

به پاکی گرائید و نیکی کنید
دل و پشت خواهندگان مشکنید
به دانش بود جان و دل‌را فروغ
نگر تا نگردی به گرد دروغ
ز دانش در بینیازی بجوی
اگر چند ازو سختی آید به روی
اگر چند بد کردن آسان بود
به فرجام زو دل هراسان بود

* * *

ندارد نگه راز مردم جهان
همان به که نیکی کنی در نهان

بسیار خوب، بسیار عالی. کاشکی همه به این پندها عمل میکردند.

خدمتگار دسترخوان‌آورد که آنرا فاطمه با نعمت‌های الوان آراسته بود. کوزهٔ شراب هم با جام‌های نفیس آورده شد. قدح اول به یاد «پادشاه بزرگ» (نوح بن منصور سامانی) برداشته شد، قدح دوم‌را با خواست فردوسی به سلامتی حسین قتیب، «امیر با دانش و داد» نوشیدند. از هر باب سخن رفت. قتیب از چگونه و به چه مقصد اقدام کردن فردوسی به نظم «شاهنامه» که «کاری بس بزرگ است و شاید از اقتدار آدمی برنیاید» پرسان شد.

ــ چنانکه به جناب عالی معلوم است، ــ گفت شاعر، ــ بنای این کاررا امیر ابومنصور محمد ابن عبدالرزاق، بر وی رحمت کناد، نهاده بود...

ــ آها، بزرگ‌مردی بودند، ــ گفت قتیب سخن فردوسی‌را برید، ــ مربی من بودند. از سنهٔ ۳٤۰ تا ۳٤٥ که ایشان والی هرات بودند، من از منشیان آن حضرت بودم. منت تربیت و نیکی‌هایشان در ذمهٔ من باقیست. خوب، شادروان چه طور بانی «شاهنامه» شدند؟

فردوسی روایت کرد که ابن عبدالرزاق، دوستدارندهٔ اخبار و آثار عجم، چون نخست والی هرات و سپس چند گاهی سپهسالار خراسان شد،

پاره‌های پریشان «خدای نامك» اخبار شـاهــان و پهلوانان باستانی‌را از گوشه و کنار مملکت جمــع آورانده از پهلوی به فارسی دری گردانده، روایت‌های قدیمی تا به این زمان رسیده‌را از راویان و ناقلان نویسانده گرفت، همه‌را در یك کتاب گرد آوراند و کتاب‌را «شاهنامه» نام کرد که به نصر نوشته شـده بود. کتاب در سرتاسر مملکت شهرت پیدا کرد، در هرجا که «شاهنامه» دسترس میگردید، آنرا با شوق و هوس میخواندند. هرکه خواند، به آن دل باخت. ابوالقاسم حسن (تخلص فردوسی‌را وی دیرتر گرفت) در سال پیدایش آن کتاب در نیشاپور طلبهٔ مـدرسه بود، یکی از شریکدرسان وی که پدر صاحب‌منصبش نسخه‌ای از «شاهنامه»را داشت، آنرا گاها به مدرسه آورده در حلقهٔ طلبگان قرائت میکرد. همان وقــت بود که ابوالقاسم شیفتهٔ آن کتاب گردید.

شاعر در این جای نقلش میخواست گوید که در مدرسه بین طالبعلمان عجمی و عرب دایم در بـارهٔ تاریخ و تمدن هر دو خلق مباحثه‌ها میرفـت، عرب‌ها تاریخ و فرهنگ و زبان عجمی‌هارا تمسخر کرده و پست زده بر افضلیت عرب‌ها در این باب اصرار و افتخار مینمودند. آنگاه «شاهنامهٔ» ابو منصوری برای عجمی‌ها مایهٔ غرور و افتخار ملی گردید و زبان طعن عرب‌هارا بست. این سخنان در نوگ زبان فردوسی بودند، اما وی نزد قتیب عرب‌نژاد از گفتن خودداری کـرد.

شاعر نقل خودرا ادامه داده به بالای تاریخ نظم «شاهنامهٔ منثور» آمد. این کتاب نهایت کمیاب بود، —

میگفت او، ـ یکتا، نیمثا کسان که داشتند، با داشتن آن فخر و تجمل میکردند، آنرا به کسی نمیدادند و به نسخه برداشتن از آن مانع میشدند تا که مایهٔ افتخار و تجملشان کاسته نشود. حسن ابوالقاسم، طالب علم و شاعر جوان از غایت شوق و شیفتگی که به «شاهنامه» داشت، بعضی پاره‌های آنرا از یاد نظم میکرد و نیت داشت که یك وقت نسخه‌ای از آن کتاب‌را بدست آورده تمامش‌را نظم کند، والی پس از چندی خبر رسید که محمد دقیقی، شاعر بخارائی با امر منصور ابن نوح پادشاه سامانی به نظم «شاهنامه» پرداخته است. آنگاه ابوالقاسم ناچار از نیتش برگشت. اما طالع به دقیقی بی‌وفائی کرد و وی ناگهان بدست غلامش کشته شد. آتش قریب خاموش شده در دل ابوالقاسم از نو شعلور گشت. وی به جستجوی نسخه‌ای از «شاهنامهٔ منثور» افتاده به سراغ آن تا مرو، بخارا، هرات و چاچ رفت، نیافت، به عوض در مرو، هرات و چاچ چندی از پیران دانشور و مؤبدان‌را زیارت کرد و از زبان آنها طرح دیگر روایت‌های در «شاهنامهٔ منثور» ثبت شده و باز قصصه‌های نو دلنگیزی شنید. و بالاخره هزار بیت از «شاهنامهٔ منثور» نظم کردهٔ دقیقی‌را که در بخارا بدست آورده بود، راهآورد گرفته به طوس برگشت. اما جوینده یابنده است و نیت خیر بی‌عاقبت نمیماند. محمد لشکری طوسی، دوست فاضل او یك نسخهٔ کتاب‌را از کجائی یافته به وی تقدیم کرد. اینك، سیزده سال اینجانب وی به نظم «شاهنامه» مشغول است.

ـ اگر کار بنده فقط نظم کردن قصه‌های تیار میبود، کار سهل بود، ـ گفت در آخر فردوسی، ـ اما، در حقیقت اینطور نیست. مرا لازم میآید که از انواع روایت‌های هر یك داستان بهترینش‌را برگزینم و سپس این بهترین‌هارا از هر گونه زیادتی‌ها، بی‌ربطی‌ها و غیرهو تازه، ناهمواری‌هارا هموار کنم، جاهای خالی‌را پر کنم، میان واقعه‌ها روابط باطنی‌اشان‌را دریابم و برقرار سازم، معنا و مفهوم آنهارا بجویم. بر علاوه، چندین داستانها در «شاهنامهٔ منثور» نیستند، بنده آنهارا از دیگر مأخذهای خطی و شفاهی بدست آورده‌ام. در روایت‌ها واقعه‌های تأریخی گاها بیان شده یا غلط تفسیر و تشریح شده‌اند، حقیقت اینهارا نیز دریافتن یا به حدس قیاس برقرار کردن لازم میآید. خلاصه، مجموع روایت‌ها مادهٔ خامی بیش نیستند، بنده از آنها داستان کامل در میآورم که از «خدای‌نامك» تفاوت کلی دارد.

ـ اجازه دهید بپرسیم، ـ با تواضع بار اول به سخن باز کرد ملازم حاکم که منشی دیوان او بود، ـ حضرت این کاررا کی تمام میکنند؟ نظم «شاهنامه» از کجا آغاز یافته و به کجا میانجامیده باشد؟

ـ به گمانم، کار باز یگان ده سال طول خواهد کشید، ـ جواب داد فردوسی و افزود ـ البته، به شرطی که عمرم وفا کند و تندرستی هم ترك من نگوید. «شاهنامهٔ» من از کیومرث که نخستین بار در جهان رسم پادشاهی آورد، آغاز شده با یزدگرد آخرین، شاهنشاه ایران انجام خواهد یافت.

ـ آفرین، ـ گفت قتیب و جام برداشت ـ بـرای پیروزی کامل شما در این کار بزرگ که پیـــــش گرفته‌اید، ـ قدحش‌را خالی کرد و دست شاعر را گرفته بوسید. ـ «رستم و سهراب» را امید دارم که بار دیگر از سر بخوانم و اینچنین داستانهای دیگر را هم. ـ کمی سکوت کرد و افزود ـ بعد ازین شما از همه گونه باج و خراج آزادید، استاد. فرمان با مهر ما به شما رسانده خواهد شد.

با اشارت وی منشی برخاسته از دهلیز خورجین‌را که هردو چشمش پر بود، آورده به نزدیك فردوسی گذاشت.

ـ این انعام ماست برای شما، قبول فرمايد، ـ گفت حاکم. از درون خورجین جرنگاس تنگه‌هــــا شنیده میشد.

ـ تا عمر باقیست، سپاسگذار جناب عالـــــی هستم، نیم‌تعظیم کرد شاعر. ـ بر من منت بی‌حـــد نهادید.

مهمان عالی‌جاه برخاسته با میزبان خیرباد کرد. فردوسی اورا در پردهٔ تاریکی تا سر کوچه گوسیلانده برگشت.

ـ فاطمه‌جان، باز دولت به سر ما نشست، ـ شادانه به خانه درامده به همسرش گفت شاعر و بــه نقل آنچه در حجره گذشته بود، شروع کرد.

خبر آزادی از باج و خراج فاطمه‌را آنقدر شاد کرد که وی شوهرش‌را آغوش کرده روی پرریش و پیشانی فراخ اورا یکچند بار بوسید.

خورجین از حجره آورده شد. خوابرا فراموش

کرده ساعتی سیم و زر شمردند، پنج هزار تنگه برامد که دو هزارش دینار طلا و باقی درهمهای مضروب از نقره و مس بودند.

البته، بین شوهر و زن از چگونه و به کدام احتیاجات صرف کردن سیم و زر سخن رفت.

ـ اولا، هوشنگجان، مارا لازم است که این نعمت خدادادرا برای خودمان حلال کنیم، ـ گفت فاطمه‌بانو.

ـ آها، میدانم، تو چه میخواهی بگویی، ـ خندید فردوسی، ـ صدقه بدهم؟

ـ البته.

ـ خودت گفتی نعمت خداداد است، مگر خداداده حلال نیست؟

ـ البته، حلال است و صدقه‌را هم فقط از مال حلال میدهند.

ـ والله که صدقه دادن در اندیشهٔ خودم هم بود. فاطمه‌جان، تو اندیشهٔ مرا دزدیدی، ـ با همان لحن شوخی‌آمیز گفت شاعر. ـ وه، چه زن ثوابجویی دارم! خوب، چقدر صدقه میکنیم؟

ـ بقدر همت خودت.

ـ پس بیا، این زرو سیم‌را چنین قسمت بکنیم. دو هزار درم به علی‌نظر صراف میدهیم تا که زمینمان از قبضهٔ گرو او برهانیم. هزار دینار هم به همان صراف امانت میگذاریم به نیت دو جشن عروسی که خدا خواهد در پیش داریم، برای هوشنگ و منیژه. هزار دینار و پنجسد درم میگذاریم برای خرج روزگار. باز چقدر ماند؟ پنجصد درم. این پنجصد به اختیار

تست، چقدر که خواهی به یتیمان، بیوه و بیچارگان صدقه بده. راضی هستی؟

ـ صد بار راضییم، ـ خوشنودانه گفت فاطمه.

ـ بگو پنجصد بار، ـ باز شوخی کرد شوهر، ـ یعنی به هر درم یك بار.

خرسند و رضامند هردو بلند خندیدند.

ـ اکنون تردد عروسی هوشنگرا هم بکنیم، میشود؟ ـ گپ یك قدر کهنه شده‌اشان‌را نو کرد فاطمه. او پیشتر این مطلب‌را یك دو بار به شوهرش عرض کرده بود، اما فردوسی بنابر تنگدستی عایله از وجه پول و مال یگان سال عقب پرتافتن این کار را صلاح دیده بود.

ـ میشود، راضی شد او.

بعد از واقعهٔ مسجد شاداب، نیسانی قریب دو هفته بی‌درك بود، به نزد فردوسی نمیآمد. وقتی که آمد، استاد از خانه غایب بود. به نیسانی گفتند که او برای گردش به کنار رود رفت. شاعر عادتاً پیش از شروع کردن به نظم قصهٔ نوی از «شاهنامه» یا فصل تازه‌ای از آن، به ساحل کشفرود فرامده گردشکنان در بارهٔ طرح و ترتیب قصه فکر میکرد. نیسانی پیشنهاد عبدالله دستیار را که گفت درآید و برگشتن شاعر را منتظر باشد، قبول نکرده خودش به جانب رودخانه روان شد. از پل لرزان جویبار گذشته از بلندی دیهه دید که شاعر دو دست به پشت در قد رود آهسته آهسته قدم میزند. نیسانی به ساحل فرود آمده خودرا به او رساند. پریشان‌خاطر مینمود، با چشم و روی خیره سلام علیك کرد.

ـ عبدالله گفت که استاد در ساحل گردش دارند، آمدم... میخواستم شمارا ببینم...

آفتاب گدازندهٔ سنبله‌تابان بود، ولی کنار رودخانه در اثر آب سرد و خروشان و سایهٔ بیدها، سفیدارزار و توت‌زارهائی که در قد رود رسته بودند، یکقدر سیرون به نظر میرسید. از جانب کوهساران سمت شمالی نسیم فارمی میوزید. در یك جا بچگان بسیاری با غریو و غلاغله آببازی میکردند.

ـ چه خبر؟ چرا پریشان‌خاطر مینمائید؟ ـ پرسید فردوسی.

نیسانی یك آهی کشید و گفت:

ـ رانده شدم، استاد. جناب قاضی مرا از خدمتشان راندند... فقیر باز به حالی که پیش از رفتنم به خدمت ایشان داشتم، برگشتم.

ـ سبب چه بوده است؟

ـ دیروز یك زن جبردیده به عرض آمده بود، از شاداب. پیراهن چاك چاك و پابرهنه. کودکی در بغل و یکی دیگر به دنبالش بود. عرض کرد که شوهرمرا با تهمت به زندان انداختند. شویش کدام یك رساله‌ای‌را خوانده بوده است. عبدالنبی آخوند آن رساله‌را به بدعت و الحاد و طفروقه نوشتهٔ کافران و بدعت‌کاران نامیده خبر رسانیده بیچاره‌را به زندان کشانده است. زن یکچند بار دادخواهان به دارالحکومه رفته باشد هم، حاجبان اروا به قلعه راه نداده‌اند. کسی به او گفته است که برو پیش قاضی، التماس کن، واسطه شوند و عرض ترا به حاکم رسانیده برایت دادخواهی کنند، زیرا گفته است جناب قاضی از مقربان

معتبر حاکمند، حاکم سخن ایشان را به انابت میگیرد. من خود وقت عرض کردن زن در محکمه حاضر بودم و شاهد زنده‌ام. قاضی عرض اورا شنیده فرمودند که «من به امور حکومتی به کار رئیس و عسس‌ها دخالت نمیکنم، پیش رئیس یا عمید حاکم برو». زن گریان و نالان بدر رفت. به حالش رحمم آمد. به جناب قاضی گفتم:

«ـ شریعت‌پناه، اگر به داد این عاجزهٔ مشتپـــر میرسیدند، هرآینه کار خیر میکردند. بیچاره مـــال و پول ندارد رشوه داده نمیتواند، بنابرین هیچ کس عرضش‌را نمیشنود».

از رشوه گفتن عملداران حاکم‌را در نظر داشتم که به خود استاد، البته، معلوم، دادخواهان تا به آنـــها رشوه ندهند، حاجتشان براورده نمیشود. جنـــــاب قاضی این سخن مرا عاید به خودشان دانسته‌اند. از نماز پیشین برگشتند و مرا به حضورشان خـــوانده گفتند:

«ـ پس به عقیدهٔ تو، من رشوت‌خوارم؟ گم شـــو، ملازمت تو دیگر به من درکار نیست!»».

فردوسی دانست که زن به عرض رفته همســر عباس شادابی محبوس است، دلش تکان خورد، لحظه‌ای چند خاموش ماند.

نیسانی باز گفت:

ـ آمدم که با شما وداع کنم، استاد.

ـ وداع؟ گشته پرسید فردوسی. ـ چه نیـــت کردید؟ از طوس میروید؟

ـ نروم چه کنم؟ عاقبت به این شهر هم نگنجیدم.

ـ به کجا میروید؟

ـ به کجایی که طالع نحسم رهنمون شود.

هردو به پا ایستاده گفتگو میکردند. فردوسی به دور، به کوهساران سرسفید نگریست، سپس به آب رود که سر به خرسنگها کوفته، گویا از آن مانعه‌های رفتار پرشتابش در غضب شده میخروشید و کفك میبراورد، نظر دوخت. به خرسنگ لب آب نشست. نیسانی به پهلوی او فرو شد. «بیچاره کجا میرود؟ میاندیشید شاعر. تن تنها، دل شکسته، بی‌پناه و بی‌نوا... من اورا چگونه دستگیری کرده میتوانم؟».

ـ رفتن مصلحت نیست، ـ گفت او. مأیوس نباید شد. زندگانی‌اتان فقط بسته به خدمت قاضی‌خانه است مگر؟ نه، البته. شاید برایتان شغل دیگری هم پیدا شود.

وی به پا برخاست:

ـ میرویم، گردش بس است.

روان شدند. قد قد رود راه نه چندان وسیع و نه آنقدر هموار روی سنگ‌ریزه‌های پاشخورده و سبزه‌های پایکوب شده خزیده و پس از یکچند دقیقه از وی پیرهٔ باریکی به بلندی تاب خورده هردورا به منزل شاعر رساند. نشستند، نهاری از حویلی درون رسیده‌را با هم تناول کردند. پسان فردوسی به خدمتگار فرمود که مهمان‌را به مهمانخانه برد.

ـ تا فردا اینجا بمانید تا من در کار شما فکری بکنم، ـ گفت او به مهمانش.

در مهمانخانهٔ حویلی بیرون عادتاً مهمان مردینه

از جملهٔ خویشان دور یا آشنایان شاعر که شب در منزل او میماندند، جایگیر میشدند.

صبح‌دیگر فردوسی در حجرهٔ خود وقت ناشتا به نیسانی گفت:

ـ شما از فکر مسافرت نو درگذرید، همین جا مانید. برایتان کلبه‌ای پیدا میکنیم برای زیستن و آنگاه شما پیش مسجد محلهٔ ما دبستان کشاده شغل آموزگاری پیش میگیرید. اینجا، در باژ، تنها یک دبستان هست که همهٔ بچگان طالب سوادآموزی‌را فرا نمیگیرد، ده، دوازده نفر بچه به شاداب رفته در دبستان آنجا سبق میخوانند... چه میگوئید به این پیشنهاد؟ قبول؟

ـ بنده چه هم میگفتم؟.. شما پیر من، هادی من هستید، سخن شمارا نگیرم، سخن کرا میگیرم؟..

فردوسی تا پیدا شدن کلبهٔ وعدگی مهمان‌خانهٔ خودرا برای استقامت مکتب‌دار آینده واگذار کرد و فرمود که وی برای کشادن مکتب تیاری لازمه را بیند.

نیسانی‌بچه‌های محله‌را غون کرده فراش‌خانهٔ مسجد را روبچین کناند، فرش آنرا با پلاس و بوریاها پوشاند. از خانهٔ شاعر به او یکتا نمد دادند، نمد بر روی پخال و بوریا گسترده شد.

یك پگاه، روز یکشنبه، پدران بچه‌ها هر کدامی دسترخوان در بغل با نان، انگور، سنبوسه و خورش‌های دیگر آمدن گرفتند. در صحن مسجد دسترخوان ضیافت آراسته شد. مکتب‌دار حالا شناخته نشده امام، یکچند نفر موی‌سفیدان و کسان دیگر را

که بعد از نماز بامداد پراکنده نشده رسم کشـــاد مکتب نورا میپائیدند، در پیشگاه نشاند. فردوسی نیز حاضر بود. امام آیتی را قرائت کرده فاتحه خواند، کلان و خرد همه دست به رو کشیدند. سپس خورش ضیافت و از هر در مصاحبه و گفت‌وگذار اوج گرفت معلم نوبرامد هنوز به مردم نه آنقدر آشنا، گمـــان نبرده بود که کشایش مکتب او موجب چنین مراسم باشکوه و خودش هدف توجه اینگونه شخصان معتبر میشود، او فخرکنان به خود میبالید. تبسم خوشنودی لب و رویش‌را ترك نمیکرد. وی ریش و سبیـــل درهم‌پیچیدۀ یك عمر اصلاح‌نادیده‌اش‌را بــرای اول پیش استای سرتراش کوته و شانه زنانده ساز کرده آمده بود،، دستار سفید پاکیزه بر سر و جامۀ تازۀ ابره و آستر الاچه بر تن داشت. این پگاه برای وی عید بود.

بدین طریق آموزگاری او در باژ آغاز یـــافت. شاگردانش یك بیست نفر بودند، از آنها عـــده‌ای نوآموز، ابجدخوان، دیگران مدتی در مکتب شـاداب تعلیم‌گرفتۀ نیم‌کاره سوادی براورده بودند، کتابهای درسی فارسی میخواندند..

نیسانی در روز و ساعت‌های فارغ بودنش از شغل آموزگاری در کارهای باغ و راغ فردوسی یاری میداد. از روی تعامل پدر و مادران شاگـــردان در روزهای معین هفته به داملا دسترخوان میفرستادند. غیر ازین به مناسبت جشن‌ها و مراسم‌ها نیز به وی بخشش و تحفه‌ها میرسیدند.

تشریف آوردن حاکم به خانهٔ فردوسی بزودی در اطراف و اکناف آوازه شده بود. مردمان این واقعه‌را نقل مجلس‌ها و نقل محفل‌های خود گردانیده بودند. دهقانان توانگر از شاعر حسد میبردند که مشرف به چنین التفات خاصی از جانب حاکم شده است، در واخوری‌ها اورا تبریك میگفتند، بعضی‌اشان که پیشتر به ابوالقاسم کم‌بضاعت با نظر تکبر مینگریستند اکنون با شیوهٔ خوشامدآمیز از وی خواهش میکردند که آنهارا غائبانه باشد هم به حاکم معرفی نماید یا در باره‌اشان نزد او سخن خوشی بگوید. مردمان فقیر باشند از «آشنای حاکم» گردیدن هم‌دیهه‌اشان خرسند شده امید میکردند که اکنون هرگاه اگر از وجهی به حاکم عرضی و داد برند، شاعر نزد او برایشان دادخواهی و خواهشگری خواهد کرد.

«آشنای حاکم» بودن فردوسی‌را شنیده زن عباس زندانی با کودکانش از شاداب به باژ شتافت.

شاعر، هنگامی که برای سیر و گردش عادتی خود به ساحل رود رفته بود، زن پایلوچ و ژولیده‌مو با کودکان گرسنه‌اش به پای فاطمه‌بانو غلطیده آه و ناله آغاز کرد:

ـ قربان شما بشم، بانوی عزیز، به حضرت بگوئید، به من مشتپر، به این کودکان بی‌پناه رحم کنند و به داد ما برسند. حال ما شوربختان‌را به حاکم عرضه بکنند و از او آزادی پدر بی‌گناه اینهارا بخواهند. مردك بیچاره با تهمت آخوند خدابیخبر اینك یك سال و سه ماه میشود که در زندان است.

فاطمه‌بانو کوشش کرد اورا تسلی دهد. روشن

برای او و کودکانش خوراك آورد و خودش هم نشسته با همراهی زنك گریست. وی که از شوی جوان‌مرگ شده‌اش هنوز داغ در دل داشت، خودرا با زن عباس هم‌درد حس کرد. بانو به زنك وعده داد که فردوسی‌را به خواهشگری نزد حاکم در حق شوی او رفتن راضی خواهد کرد.

فردوسی آمدن زن عباس محبوس و خواهش اورا از زبان فاطمه شنیده متأثر شد. حبس عباس بافنده و سبب‌گار آن، بدبختی عیال و فرزندان او به شاعر معلوم بود.

ــ ترا بخدا، هوشنگجان، به زنك و کودکان گریانش دلم سوخت، تو دیر مکن، هر چه حاکم را ببین، خواهشگری بکن، ــ شویش‌را تشویق میکرد فاطمه.

ــ البته، ــ قبول کرد فردوسی.

در صبحدم روز سوم فردوسی در دارالحکومهٔ طوس حاضر شده نماز بامدادرا در مسجد آنجا گذارد و با همراهی منصبدارانی که عادتاً بعد از نماز به سلام حاکم میرفتند، وارد بارگاه حسین قتیب گردید. در پایان مراسم سلام اورا خود قتیب نگاه داشت:

ــ استاد، البته، با مهمی تشریف آورده‌اند؟ ــ پرسید او. ــ مرحمت، بنشینید.

فردوسی نشسته:

ــ بنده‌را کار یك نفر بیچارهٔ بی‌گناه که با تهمت قرمطیگی حبس شده است، به حضور جناب عالی کشاند ــ گویان سخن آغاز کرد و این واقعه‌را همانطوری که شنیده بود، اینچنین حال تباه و خواری

عیال و کودکان عباس ولد علی‌اکبر کرباس‌باف شادابی‌را عرض داشت و خواهش نمود که اگر عباس در واقع هم گناهی داشته باشد، حاکم به کرم خود گناه اورا عفو فرموده از حبس آزادش بکند.

والی از که بودن نویسندگان اخوان‌الصفا که بافنده را به خواندن رسالهٔ ایشان گنه‌کار کرده‌اند، پرسان شد.

ــ باید طایفه‌ای از علما و فضلا باشند، ــ گفت شاعر، ــ ولی معلوم نیست که کهایند. ایشان نامهاشان‌را پنهان میدارند. باعث پنهان داشتنشان شاید از اندیشهٔ آن باشد که ذات‌های مانند آخوند شادابی در همه جا هستند و در تعقیب و سرکوبی هر کسی که به عقیدهٔ آنان قرمطی یا اسماعیلی، معتزلی، فلسفی میباشد، هیچ کوتاهی نمیکنند. بعضی رساله‌های اخوانیان‌را بنده هم خوانده‌ام، در آن رساله‌ها از هر گونه دانش، از حکمت افلاطون و ارسطاطالیس بحث میرود. میگویند، در دیگر رساله‌های ایشان از کسب و هنرهای دستی نیز سخن رانده میشود و همین شاید جالب توجه عباس بافنده شده باشد، وگرنه بافندهٔ عامی کم‌سواد کجا و حکمت یونان کجا. هم گمان نمیکنم که او به فهم قرمطیه و فلسفهٔ آن میرسیده باشد. بنده باید اینرا هم عرض کنم که کلان و خورد اهالی شاداب همه به دیانت و پاکی اخلاق عباس گواهی میدهند.

ــ خوب، ما عرض شمارا شنیدیم، استاد، کار آن بافنده را تفحص میکنیم، ــ وعده داد حاکم.



پس از دو روز وی فردوسی‌را به حضورش خوانده گفت:

ــ بافنده‌را از زندان آورانده پرسش کردیم. رساله‌را به وی یك نفر آشنای هم‌کسبه‌اش برای یکچند روز امانت داده بوده است.

اصلاً سبب قید و حبس آن بیچاره این بوده است که وی با وجود تهدید و شکنجه که بودن آشنای رساله داده‌اش و نام اورا نگفته است. اگر میگفت، آن آشنایش هم، البته، گرفتار میگردید. ما عباس‌را امروز رها کردیم. اما استاد عزیز، به شرافت خواهشگری شما که در حق عباس کردید، باز نه نفر بندی از زندان آزاد شدند. ما تحفص کردیم، ایشان یا بی‌گناه یا که گناهشان اندك بوده است، همه را بخشیدیم.

فردوسی با خوشنودی و ممنونیت سپاسگذاری کرد:

ــ خدایا، چه خبر خوشی میشنوم! جناب عالی، بنده‌را رهین منت خود کردید. اگر پاداش این نکوکاری، این لطف و مرحمت شما از بنده و از آن آزادشدگان نگردد، از خداوند میگردد، ــ اینرا گفته برخاست و با تعظیم احترامی بارگاه حاکم‌را ترك کرد.

به باز برگشته از در حویلی‌اش با آواز بلند:

ــ فاطمه‌جان! شادیانه بده! ــ گویان وارد شد. ــ حاکم خواهش مرا پذیرفته عباس و باز نه نفر بندی دیگررا از زندان آزاد کرده است. زهی دادگری، زهی عدالت!..

بعد از دو روز عباس با زن و کودکانش پگاهی به باژ آمدند تا که به فردوسی شکر و سپاس گویند. عبدالله آنهارا در صفهٔ حویلی بیرون نشاند، فردوسی از حویلی درون برامد. با دیدن بافنده اندوهی به چهرهٔ شاعر سایه انداخت. مرد میانسال که فردوسی اورا از آن پیش نه یك بار و دو بار دیده بود، حالا پیر شصت‌ساله‌را میماند، او خیلی لاغر و ریشش سفید زردگونه شده روی زرد بی‌خونش‌را تور آژنگ پخش کرده زیر چشمان فرورفته‌اش ورم بلغمی‌رنگ براورده بود. حتی رنگ چشمانش هم پریده بود که چه رنگ داشتن آنهارا معین کردن دشوار بود. در پایش چارق کهنهٔ یماقین داشت. بیچاره‌را زندان به چه حال تباهی آورده است! عباس پیش پای فردوسی افتاده دامن عبای اورا بوسیده به چشمانش میمالید. شاعر اورا «برخیز، برخیز، خوب نیست!» گویان از کتفش گرفته به پا راست کرد.

ـ قربان شما... قربان شما بشم، خواجهٔ بزرگوار. ـ با آواز حزین گریه‌آلود اظهار منتداری میکرد مرد، ـ خلاصم کردید، عمر دوباره‌ام بخشیدید. بقیهٔ عمرم‌را تا دم آخرین صرف خدمت شما کنم هم، باز شکر این نیکیتان‌را بجا نیاورده‌ام.

زن عباس در کنارتر ایستاده بود و میگریست و به کودکانش، پسرك چهارساله و دخترچهٔ سه‌ساله میگفت:

ـ باباجان عزیزرا سلام کنید، بگوئید قربان نیکی‌اتان، قربان روی مبارکتان بشیم، باباجان بزرگوار، شما مارا از یتیمی نجات دادید، پدرمان را

بر ما آوردید، الهی باز سالیان بسیار به تندرستی و سلامت زیاد و خوشبختی فرزندان و نبیره و ابیره‌هاتان‌را ببینید.

بچه‌ها سوی شاعر پیش آمدند، وی از پیشانی آنها بوسید و به هر سه گفت:

ـ به اندرون بروید، بانورا هم با شادی خودتان شاد بکنید.

زن با بچه‌هاش به حویلی درون روان شد.

فردوسی عباس‌را در صفهٔ رو به روی خود نشانده به وی پرسپاس کرد. آنچه بافنده از واقعهٔ رسالهٔ اخوان‌الصفا و رفتار عبدالنبی آخوند نقل کرد، شاعررا به حیرت افکند.

ـ بندهٔ کورسواد که هستم، ـ گفت عباس، ـ رساله‌را هجه‌کنان به دشواری خواندم، **کسب و هنرهارا** نوشته‌اند، معنی بعضی نوشته‌هارا نفهمیدم، پیش آخوند بردم، نشان دادم، خواهش کردم. «جناب آخوند، اگر ملال نیاید، به من بفهمانید، این جا چه نوشته‌اند و معنایش چیست؟» آخوند رساله‌را دیدند و شروع کردند مرا سرزنش کردن و دشنام دادن. «تو، بدبخت، در خفیه کتابهای کفر و بدعت میخوانی؟ دینت، ایمانت را فروختی؟ بگو، این رساله‌را به تو که داد؟» من ترسیدم، قریب بود نام آشنایم‌را که رساله از او به من امانت رسیده بود، بگویم، ولی نگفتم، اندیشیدم که مباد اورا هم گنه‌گار کنند. بعداً جناب آخوند از بنده به حضرت شیخ و حاکم خبر برده‌اند که فلانی قرمطی‌سری است...

شاعر با آنکه میدانست آخوند چگونه شخصیست، از وی تا به این درجه منافقی‌را چشم نداشت.

نیسانی در روز و ساعت‌های فارغ بودنش از شغل آموزگاری در کارهای باغ و راغ فردوسی به باغبان او یاری میداد.

باری شاعر از او پرسید:

ــ فکر ازدواج کردن ندارید؟

ــ این فکررا سی سال باز دارم، ــ خندید نیسانی، ــ اما کجاست زنی که به من بی‌سامان برسد و اگر رسد هم، من اورا کجا مینشانم و به چه میپایم؟

ــ اگر برایتان بیوه‌ای‌را پیدا بکنیم، راضی میشوید؟ ــ راضی میشوم، ولی راست بگویم، میترسم. مباد که دچار خرخشه و درد سر بشوم.

ــ البته، کدخدائی و اهل و عیالداری بی این نمیشود، ولی ممکن است راحتش، سعادتش و از خرخشه و درد سرش بیشتر بار آید.

ــ و ممکن است برعکس هم باشد.

ــ مادامی که ازدواج مرد و زن فرض است، در این امر تکیه به توکل باید کرد.

ــ درست، ولی امر اول باید که امکان واقع شدنش باشد، تا کس با توکل بر آن اقدام بکند.

در این موضوع با نیسانی سخن به میان آوردن فردوسی بی‌وجه نبود. روزهای آخر در سر شاعر چنین خیالی پیدا شده بود که اگر روشن، خدمتگارزن خانواده‌اش با نیسانی ازدواج کند، چه شود؟ جوانزن دو سال باز بیوه است، به وی شوهر، به سغیره‌هایش

مربی مردینه درکار است، اگرچه پیندر هم باشد. مردی که تا چهل و هشت سالگی خانه‌دار نشده و در آرزوی عایله عمر به سر برده است، البته، باید شوهر غمخوار و مهربانی بشود. او در خانهٔ روشن زندگی و اورا با کودکانش سرابانی خواهد کرد.

ابوالقاسم در این باره در خانه با همسرش مصلحت کرد و فرمود که او رأی روشن‌را بفهمد.

روشن زن بی‌کس بود، خویش و تبار نداشت، در خانهٔ یکی از دوستان پدرش یتیمه کلان شده بود. پنج فرزند یافته بود، سه نفر آنها در خردسالی مردند، مادر بیوهٔ مشتپر دو بچهٔ خردسالش‌را با خدمت خانواده‌های کسان در مشقت پرورید، ثانیاً به درگاه فردوسی آمد. زن محنتی، به دست و پنجه، هم آزاده، کم‌گپ، باحیا و حلیمه‌ای بود. فاطمه‌بانو از خدمتش راضی، به وی و هم به کودکانش مهربان بود، دوستش میداشت، از وی جدا شدن نمیخواست، ولی اگر امکان شوهر کردنش پیدا میشد، نه فقط ممانعت کردنی نبود، بلکه حاضر بود اورا همچون دختر یا خواهر خودش به شوهر برارد.

فاطمه‌بانو پیش او نیسانی‌را از قول شوهرش به خوبی وصف کرده به ازدواج با او رأیش‌را پرسید.

ـ تا شما مرا نرانید، من از خانه‌اتان، از خدمتتان رفتن نمیخواهم، ـ گفت روشن، ـ من به درگاه شما آمده بجای مادرم مادر، بجای پدرم پدر یافتم، مهربانی شما زنگ خواری و کلفت‌های کشیده‌ام‌را از دلم زدودند. من آن مردرا نمیشناسم.

که میداند، با وی احوال من و بچه‌هایم چگونه میشده باشد.

ــ خواجه اورا به خوبی‌اش میشناسند، ــ گفت فاطمه. ــ خود شاعر هم بوده است، شاعران نرم‌دل، شیرین‌سخن میشوند... اختیار به خودت، باز فکر بکن. من ترا نه فقط نمیرانم، بلکه اگر تقدیرت باشد و شوهر کنی هم، امیدوارم که خانهٔ مارا ترك نکنی و آمده خدمت کرده گشتن گیری.

ــ تا خودتان مرا نرانید، ــ تکرار کرد روشن، ــ من خواه به شوهر روم و خواه نروم، در خدمت شما میمانم. (آب دیده کرد) ــ خواجه و شما یگانه متکا، یگانه سرور و سرپناه من و بچه‌هایم هستید، اگر برای من همین‌را لازم و مناسب میدیده باشید... من چه هم میگفتم؟.. تقدیرم به دست شماست...

چون نیسانی دفعهٔ دیگر نزد فردوسی آمد، شاعر اورا یك جامهٔ نو الاچه، یك دستار و پنجاه درم پول داده گفت که جمعهٔ آینده به نکاح آماده شود.

روز جمعه امام مسجد باژ در خانه روشن به گواهی فردوسی و یکی از همسایه‌ها اورا به نیسانی نکاح کرد. عروس‌را فاطمه‌بانو از بساط خود با سرولباس ضروری تأمین نمود. داماد غیر از پنجاه درمی که فردوسی به وی انعام کرد، خود همین مقدار پس‌انداز هم داشت. از همین دستمایه داماد ضیافتکی به جشن عروسی خویش برای پنج شش نفر مهمان ترتیب داد.

اتمام «شاهنامه»

در سایهٔ حمایت حسین قتیب، شاعر آسوده از غم رزق و روزی و تقریباً فارغ از تشویش‌های زندگی، تماماً غرقهٔ نظم «شاهنامه» گردید. از حجرهٔ خود فقط برای نماز بیرون میآمد و شب از نصف شب تا صلای نماز بامداد یگان چهار ساعت میخوابید و بس. با یك نشستن هفت، هشت ساعت از سر کار برنمیخاست. در هر دو، سه روز یك بار، یك بار که به ساحل کشفرود فرامده ساعتی گردش میکرد، نسیم سیرون رود به عصب‌های خسته‌شدهٔ او آرامی میبخشیدند. پیری بی‌رحم به تن وی پنجه میبازاند، شاعر از نزدیك رسیدن ناتوانی پیرانسالی در حراس بود و به وفای عمر ایمن نه، به اتمام کتاب بزرگ خود شتاب میکرد. سال به سال کاستن نور چشمانش و شنوائی گوشش نیز اورا به خواطر میانداخت. برای حفظ بینش چشم وی قصه‌های «شاهنامهٔ منثور»را تا رفت بیشتر به همسرش میخواناند.

به همین طرز وی پس از هژده سال محنت متصل در (اکتبر سال ۹۹٤) نسخهٔ اولین «شاهنامه»را به آخر رساند. اکتبر به ماه فارسی اسفندارمذ راست میآمد و نگارش کتاب در روز بیست و پنجم همین ماه پایان یافت که آن روز مبارك و روز طالع نیك حساب میافت، بنابرین شاعر و اهل خانوادهٔ او به اتمام «شاهنامه» در این روز شادی کردند. فاطمه‌بانو به شادیانه صد درم پول به بیوه و بیچارگان و یتیمان بخشش کرد و به بعضی از آنها سرولباس داد.

دوستان و مخلصان شاعر خبر خوش‌را شنیده با هدیه و تحفه‌ها به مبارکبادش میآمدند. سه روز پی‌درهم در باغ او مجلسهای ضیافت برگذار میشدند.

فردوسی شاد بود، اما بینندهٔ زیرك میتوانست پی برد که شادی او اندیشه‌آلود، اندوه‌آمیز است. و این کیفیت شاعر سبب‌های جدی داشت. چندی پیش امیر سبکتگین و پسرش سپهسالار نو خراسان محمود حامی شاعر حسین قتیب‌را با گناه یاری ندادن به آنها در جنگ ضد ابوعلی سیمجوری عاصی از حکومت طوس معزول و حبس کرده به زندان انداختند. بجای او ارسلان جاذب نامی از سپاهیان محمود حاکم طوس تعیین کرده شد. این حاکم خراج‌را زیاد کرد. خراج فردوسی هم که قتیب شاعررا از آن آزاد نموده بود، از نو برقرار و یك قسم خراجهای پیشترهٔ نپرداخته‌اش از وی باز خواست کرده شد. شاعر پیرسال که «به نزدیك سرتیغ شصتش» آمده و اکنون عمر عنقریب به دستش «به جای عنان عصا» دادنی بود، بیچارگی و بی‌نوائی درش‌را میکوفت.

از مابین دو سال گذشت.

فردوسی بعد از ادای خراجها تهی‌دست ماند. گویا بر قصد زمستان هم آن سال سخت آمد، حال آنکه شاعر برای زمستان از وجه آذوقه ذخیرهٔ کزائی فراهم آورده نتوانسته بود. «نماندم نمك سود و هیزم، نه جو، نه چیزی پدید است تا جو درو» باالم و یأس شکوه میکند شاعر در «شاهنامه» آنجا که از وضع روزگارش سخن میراند.

به این غم او بعضی ناسازی‌های خانوادگی نیز

ضم میشد. مانند هر پدر دیگر فردوسی هم آرزو داشت که در پیریش پسر یگانهٔ او تکیه‌گاهش میشود، اما از بخت بد هوشنگ حتی بعد زن‌دار شدن و فرزند یافتنش هم عیاشی و هرزه‌گردی خودرا ترك نکرد. به شغل ملکداری، به کار و بار روزگار نه میلی داشت و نه لیاقتی. به بالای این وی مدام از پدرش شکایت میکرد که عمر خودرا صرف قصه‌نویسی کرده همه کار دیگر را یك سو گذاشت و عاقبت حال خانواده‌را به تباهی آورد. به پدر طعنه‌ها میزد، که چرا تو بجای قصه‌پردازی بی‌سود قصیده‌ها به نام حاکمان نگفتی و نمیگویی و از آنها مانند فلان و فلان شاعران قصیده‌گوی بخشش و عطاها نمیگیری که اگر چنین میکردی، امروز ما شاید با ناز و نعمت میزیستیم. این طعنه‌های فرزند ناسپاس بر دل خستهٔ پدر زخم‌های دردناك میزد. المناك است وقتی که فرزندان از مقصود و آمال والدین بیگانه‌اند و آنرا نمیفهمند. شاعر دلتنگ و ملول در حجرهٔ درون باغش خود را حبس اختیاری نموده بود. در خانه غمگسارش تنها فاطمه‌بانو بود که کوشش میکرد اورا تسلی دهد، وی شوهرش‌را از دیر یا زود دیگرگون شدن احوال غمنگیز و فرا رسیدن روزهای خوش امیدوار میساخت. منیژه قریب هر روز از مکتب دخترانه برگشته نزد پدرش میدرامد و سبق‌های نوش‌را یا شعرهای از مادر یاد گرفته‌اش‌را میخواند و با صحبت خود یکدم دل غمزدهٔ پدر را خوش میکرد. گاه گاه حمدالله نیسانی یا ابو صالح مهتر آمده با شاعر شاهمات میباختند. عباس، بافندهٔ شادابی هم به نزد فردوسی آمد و رفت داشت،

وی سپاس و منتداری خودرا از فردوسی که اورا از زندان آزاد کنانده بود، با همین اظهار میکرد که هفته‌ای یك بار دو بار به باژ آمده از شاعر طالب خدمت میشد و هر خدمتی را که وی از وجه آب و هیزم یا کارهای باغ و راغ لازم داند و فرماید، بجا میآورد.

داستانهای جداگانهٔ «شاهنامه» توسط نسخه‌برداری‌ها پهن شده بودند، آنها را در محفل‌های فاضلان و دوره‌های قصه‌دوستان طوس و شهرهای دیگر با شوق و هوس میخواندند، اما کسی نمیپرسید که آفریدگار آن داستانها به چه حال است. نصیب شاعر از داستانهایش تحسین و آفرین بود و بس، دیگر هیچ. آری، به تحسین و آفرین هیچ کس خسیسی نمیکند. در صورتی که خوش‌نویسان با نسخه‌برداری و فروش بعضی داستانهای شاعر مزدی میافتند، شاعر اصیل‌زادهٔ همت‌بلند تا وقت‌های آخر از «چکنه‌فروشی» اثرش عار میکرد، اگر از جایی مزد پیشنهاد شود هم قبول نمینمود. فقط اکنون، از فشار محتاجی، اگر خریداری پیدا میشد، او به «فروختن» کتابش راضی بود. ولی کجاست چنین خریدار؟

اما شاعررا هرچه بیشتر تقدیر آیندهٔ «شاهنامه»اش پریشان‌خاطر میساخت. در مملکت تلاتوپ، هرج و مرج ترکان قراخانی، سامانیان، غزنویان در جنگ و جدال. هر گونه سرکشان، طالبان حاکمیت تیغ‌کش سر همدیگر. در گوشه و کنارها دسته‌های غارتگران به تکاپو. آنها دم بدم به طوس هم دست غارت و

کشتار میبازند. جان و مال هیچ کس در امان نیست. ممکن است در یك ساعت مشئوم از شر آنها به شاعر فلاکتی رسد و «شاهنامه» هم دستبرد حوادث گردد، یا که اگر ناخواست خودش بمیرد، آخر اجل دایم بر سر چون او پیر ناتوان قائم است، آنگاه کتاب وی، ثمرهٔ رنج بسیارسالهٔ وی چه میشود؟

زمانه و عنعنه چنین بود که کتابی اگر به نـام امیری، شاهی نگاشته یا به وی بخشیده نشودو از جانب وی تقدیر نیابد، اعتبار پیدا نمیکرد و اکثراً پاره پاره در دست هر کس پریشان مانده و حتـی فراموش میگردید. فردوسی میترسید که مبادا چنین قسمت بدفرجام نصیب کتاب بزرگ وی هم شود. به کجا و به که باید پناه برد؟ کتاب‌را چگونه از دست حوادث نجات داد؟

دوستان، خصوصاً محمد لشکری به شاعر مصلحت میدادند که به شیراز یا ری یا عراق برود و بـه یکی از حکمداران بویهی پناهد. در قلمرو بویهیان نسبتاً آسودگیست، اگرچه نظر به خبرهای رسیده این وقت‌ها امیر بهاءالدوله با برادر یاغی‌اش مشغول جنگ بوده است. بویهیان‌را علمدوست و شاعرپرور میگفتند، چنانچه، معلوم بود که یك وقت امیر بـه متبنی شاعر عرب اعطای حیرت‌انگیزی بخشیده است که هرگز هیچ شاعری از هیچ امیری آن مقدار اعطا نگرفته است. یا باز ابو فرج عالم اصفهانی‌را گیریم. وی برای کتابی که در بارهٔ شاعران قدیم عرب نوشته بود، از امیر هموزن کتابش طلا گرفته است. در بین طوسیان در بارهٔ محمد ابن اسماعیل اسکافی نـام

نائب امیر بویهی در بغداد گفتگوهائی بود. گویا وی نه فقط صاحب مقام مقتدر و خیلی توانگر، بلکه شعر دوست و شاعرپرور هم بوده است. دوستان فردوسی به پناه همین اسکافی رفتن اورا نیز مشورت میدادند. ولی بی‌عودت به درگاه حاکمی رفتن‌را عزت نفس شاعر نمیبرداشت.

دعـــوت

بناگاه، تماماً از غیر چشمداشت چنین دعوتی به شاعر از جانب خود اسکافی رسید.

یکی از مدرسان مدرسهٔ اسفرائینهٔ طوس که آشنای فردوسی بود، به حج رفته وقت بازگشت در بغداد با اسکافی ملاقات کرده و او از حاجی در بارهٔ فردوسی پرسان شده است، حاجی مدرس به وی اتمام «شاهنامه» و هنوز پیدا نشدن خریداری به آن و تنگدستی شاعررا معلوم میکند، نائب میگوید که خوب میشد، اگر فردوسی یك به بغداد میآمد و روزی چند مهمان وی میشد حاجی مدرس بعد برگشتنش به طوس به زیارت آشنای شاعرش آمده سخنان اسکافی‌را به او رساند. فردوسی به اندیشه رفت سکوت کرد، نیسانی باشد این خبررا همه تن گوش شده چشمانش‌را از دهان گوینده نکنده میشنید (وی در وقت آمدن حاجی مدرس در حجرهٔ شاعر حاضر بوده با وی شاهمات میباخت). آموزگار مکتب که از بدروزی دوست و حامی‌اش از خود وی هم زیادتر غمگین بود، خبر آوردهٔ

مدرس‌را نویدی به بهبودی احوال شاعر دانست. مدرس قریب یك سال باز شاعررا ندیده بود، حالا رنگ زرد، رخسارهٔ لاغر، ریش و موی سر سفیدگشته و درهم پیچیده و ظاهراً دیر باز آب و شانه ندیدهٔ اورا مشاهده کرده دلش به او میسوخت. عبای سفید شاعر در کتف و آستینش چاك شده و دو جای پهلویش هم دریـــده بود. تخته و دانه‌های چوبین شاهمات از چرکینی رنگ چرم خشکیده و جنگك شده‌را گرفته بود. یکچند قبضه دستنویس، مسوده‌های «شاهنامه» در طاقچه بی‌ترتیب خوابیده و به رویشان غبار نشسته بود.

ــ خوب، دعوت اسکافی‌را اجابت میکنید؟ ــ پرسید حاجی.

ــ مشقت راه بیشتر از آن است که مهمانی دو سه روزهٔ نائب قصور آنرا برارد، ــ جواب داد فردوســی.

ــ یقین دارم که این فقط یك مهمانی عادی نیست. مولانا، ــ گفت حاجی، ــ حضرت وزیر بی‌شك مشکلات شمارا آسان خواهند کرد.

ــ البته! ــ جنبش اضطراب‌آمیز کرده گفـــت نیسانی. نائب فاضل شاعرپرور شمارا قدر میکنـــند، قیمت «شاهنامه» اتانرا میدانند. من امینم که شما به «شاهنامه» از آن حضرت اعطای ارزنده میگیرید. نائب شاید «شاهنامه» را به شاه خود گذرانند، در این صورت به شما از خزینه هم اعطای ملوکانه خواهد رسیـــد.

ــ بلی، این از احتمال دور نیست، ــ سخـــــن نیسانی‌را قوت داد مدرس. ــ فکر کنید مولانا، اختیار به خودتان، ــ علاوه نمود او و خیرباد گفته حجره را ترك کرد.

«خوب، فرضاً دعوت اسکافی‌را قبول کـــردم و رفتنی هم شدم، اما خرج این راه دور را چه میکنم، از کجا میبابم؟ به دلش میگفت فردوسی. عایله‌را به که مانده میروم؟ به هوشنگ؟ آیا این کاهل خودخـــواه عایله‌را سرابانی کرده میتوانسته باشد؟ از وی دلـم پر نیست».

نیسانی به این اندیشهٔ شاعر پی برده گفت:

ــ خرج سفرتان‌را قرض میکنید استاد. هر گاه پولداران دانند که شما با دعوت نائب امیر عراق بـه بغداد میروید، چقدر که قرض خواهید، میدهند. در بارهٔ خانه و روزگارتان خاطرجمع باشید، متصدی این، البته، اول پسرتان، ثانیاً من خودم هستم. به ما اعتماد کنید، از بیش و کم، از آب و هیزم خانواده‌اتـــان خبرداری خواهم کرد. باز عباس هست، وی همواره فکر و خیالش بر آنست که برایتان چه خدمتی کند تا شما از وی راضی باشید. نگاهبین کشت و بـــاغ و راغتان را هم غیر از هوشنگ به من و عباس حواله میکنید... اکنون بیائید این بازی‌را تمـام کنیم، ــ نیسانی شاهمات‌را پیش کشید. ــ گشتن از شماست، مرحمت.

ازین گفتگو یکچند ماه گذشت، درین مدت فردوسی در بارهٔ سفر بغداد فکر میکرد، ولی به یك قرار آمده نمیتوانست. ماه شوال درامد که در وی سفر حاجیان به طواف کعبه آغاز مییافت. روزی فاطمه‌بانو کـــه طرفداری رفتن شوهرش به بغداد بود و حتی به این اصرار مینمود (زیرا فکر میکرد که اگر، حتی ازیـــن سفر نتیجهٔ مطلوب حاصل نشود هم، شمال سیروسفر

زنگ غم و اندوه‌را از دل شوهرش میزداید) به حجرهٔ او یك‌همیان پر آورده گفت:

ـ اینك، سه‌صد دینار. بگیر و خرج راه بکـن.

ـ از کجا؟ ـ حیران شد فردوسی.

ـ مرا ببخش، زیورهارا فروختم، ـ گفت فاطمه.

معلوم شد که وی زیورهای ایام عروسی‌اش‌را که سی و چند سال باز در صندوق نگاه داشته و سپس بـه امید عروسی دخترش منیژه احتیاط کرده میآمد، توسط خاله‌بچهٔ شادابی‌اش به یك زرگر طوسی فروشانـده این مبلغ‌را به دست آورده بوده است. ابوالقاسـم خواست ناراضی شود، زنش‌را جنگ کند، اما نکرد، بجای این با یك دست زنش‌را آغوش کرده و سر اورا به سینهٔ خود نهاده گریست. یاد نداشت که از آن پیش کی گریسته بود، شاید بار آخرین سی و پنج سـال پیش به مرگ پدرش گریسته بود...

در آخر ماه شوال (به فارسی دیماه)، وقـت انگورپزی، هنگامی که در تاکزاران خوشه‌های وزنین طلا و نقره رنگ انگور از پشت برگهای سبز تنك جلوه کرده در شعاع آفتاب سنبله میدرخشیدند و درختان سیب، شفتالو، بهی از گرانی بار میوه شاخهایشان‌را به زمین خمانده بودند، ابوالقاسم یك نسخهٔ کتـاب روبردارشده‌اش‌را به خورجین انداخته با کـاروان حاجیان خراسانی به راه افتاد.

اورا فقط عبدالله، پیشخدمت جوانش مشایعـت میکرد.

در بغداد

در پایتخت جانشینان پیغامبر اسلام به قبـــول حضرت محمد ابن اسماعیل اسکافی (لقب دیگرش موفق) مشرف شدن آسان نبود. نائب «شاهنشاه» (امیـــــر بهاءالدوله خودرا شاهنشاه ایران اعلان کرده بود) در سرای مخصوص واقع در ساحل دجله استقامت میکرد. دو هزار سرباز سواره و صدها ملازم و نوکرها در خدمتش بودند و در حقیقت امیر حاکم بغداد او بود، زیرا حکمداران ایرانی منسوب به خاندان دیلمی بویهی در سال ۹٤٥ عراق عرب‌را که بغداد در وی اســـت، ضبط کرده بودند. امیر بهاءالدوله همچون مسلمـــان رسماً مولای خلیفه باشد هم، اصلاً خلیفه دست‌نشاندهٔ او بود. القادر خلیفهٔ پیر بی‌صوابدید بهاءالـدوله و اسکافی، نائب او کاری کرده نمیتوانست.

فردوسی در باششگاه یکی از سوداگران خراسانی شناس منزل گرفته نه روز انتظاری کشید تا آنکـــه نهایت نائب امر کرد اورا به سرای بیاورند.

سرای کلانی با چندین عمارت‌های محتشـــــم، میدان‌های فراخ باغ و بوستان‌های دلکشایش شهرچهٔ آبادو زیبائی‌را میماند. شاعررا از زینه‌پایه‌های مرمرین و ایوان‌های بلند آینه‌بند گذرانده به بارگاه اسکافـی بردند. آنجا باز ساعتی در پشت در صف یکچنـــــد منصبدار و سپاهیان در انتظاری قبول نشستن لازم آمد. در شمسه‌دار منقش با کتیبه‌های نفیس خوش‌خط گاه گاه کشاده میشد و از درون آدمان با صولـــت خوش‌لباس میبرامدند و شخصان دیگری از جملـــهٔ

منتظران قبول میدرامدند. نوبت به فردوسی هم رسید.

وی وارد بارگه شده مرد خردجسهٔ سیاه‌چرده‌ای را دید که در تنش قبای زربافت آسمانی‌رنگ و بر سرش دستار سفید جواهرنشان، در پیشگه نشسته بود. اسکافی موفق با وقار و تمکین به سلام شاعر علیك گرفته:

ـ بیائید، مرحمت، ـ گفت و دستش‌را برای واخوردی دراز کرد. فردوسی آنرا خم شده سبك فشرد به رسم دعا دو دست به روی کشید. چشم اسکافی یك لحظه با نگاه خیرهٔ تعجب‌آمیز به روی شاعر دوخته گردید، شاعر اول باعث چنین نگاه را نفهمید، ولی پسان با فراست دریافت که سبب دست وزیر را نبوسیدن اوست. این بزرگان عادت کرده‌اند که به حضورشان آمدگان دست آنهارا ببوسند یا سجده کرده جبهه بر زمین بسایند.

همینطور میکردند بعضی شاعران عرب که در طمع صله و اعطا به نائب مدیحه و قصیده‌ها میآوردند. اسکافی به مداحان خود از صله دادن کوتاهی نمیکرد (همین بود که در طوس و بعضی شهرهای دیگر خراسان که خبر بخشندگی نائب بهاءالدوله‌را شنیده بودند، نام اورا به شاعرپروری براوردند).

شاعر در رو به روی نائب دوزانو نشست.

بارگاه عبارت از خانهٔ کلان درازرویهٔ گچ‌کاری بوده طاکچه‌های منقش محراب‌شکل داشت، در سقف بلندش چلچراغ بلورین آویزان، فرشش با قالین‌های طلارنگ گلدار پوشیده بود. در طاکچه بر پایهٔ آهنین مجمر گذاشته

بودند، که وی بخور یا دیگر چیز خوش‌بوی دود میکرد و هوای خانه‌را معطر میساخت. در پهلوی در درامد باز شکاری، یك پایش به زنجیر باریك نقره‌گین بسته، بر دراچهٔ زرندود ایستاده بود و چشمان خرد گردهٔ تیزبینش‌را از آدم ناشناس وارد شده نمیکند. گربهٔ الایی از طاکچه به زمین جهید و آمده به زانوی اسکافی برامد. نائب پشت وی‌را مالیده مالیده با مهمانش پرسپاس سر کرد. در انگشتش انگشترین طلا با نگین لعل میدرخشید. مرد پنجاه‌سالهٔ خردجسه منه کم ریشش‌را بالا و چشمانش‌را نیم‌پوش کرده متکبرانه گپ میزد. چشمانش در زیر ابروان غفص کوتاه او گاه نیلابی و گاه کبودرنگ میتافتند. وی پرسید، آیا سفر شاعر از طوس تا بغداد دشوار نبود، به خیریت گذشت؟

ـ البته، آسان نبود، ـ جواب داد فردوسی و افزود ـ اینگونه سفرهای دور بی‌مشقت نمیشود.

اسکافی گربه‌را رها کرده چین بر جبین آورد و منه‌اش و چشمانش‌را پایین فراورد. عیان بود که جواب شاعر به او خوش نیامد. شاعر میبایست با تملق چیز دیگری میگفت، از قبیل این اشتیاق دیدار مبارك نائب دشواری راه را آسان کرد، یا خود، کسی که به خدمت حضرت میشتابد، مگر دشواری‌های سفررا حس میکند و غیره. شاعر اینك بار دوم به تعامل خلاف کرد. نائب به دلش میگفت که «این دهاتی آیا قصداً چنین میکرده باشد یا اصلاً از آداب مجلس بزرگان بی‌خبر است؟» شاعر البته، از آن بی‌خبر نبود، ولی نفس اصل‌زادهٔ عجمی و شاعر نامی به ریا و تملق تن

نمیداد. عقیدهٔ او بر آن بود که اولاً میزبان باید حرمت مهمانش‌را و آن هم مهمانی را که خودش دعوت کرده است، بجا آورد.

ـ ابوتراب مدرس طوسی از طواف کعبه برگشته مارا زیارت کرد، ـ گفت اسکافی، ـ ما از او در بارهٔ شما و کار «شاهنامه» سؤال کردیم، گفت شاعر نظم «شاهنامه»‌را ختم کرد.

ـ آری، حضرت، نظم «شاهنامه» پایان یافت.

فردوسی نگران بود که اسکافی اورا تبریك خواهد کرد، ولی نائب بجای تبریك پرسید:

ـ به چند ابیات ختم شد؟

ـ پنجاه هزار بیت، ـ بدون میل جواب داد شاعر.

ـ پنجاه هزار؟ ـ اظهار حیرت کرد نائب. ـ حماسه‌ای باین بزرگی؟ چند وقت نوشتید؟

ـ بیست سال.

ـ احسنت، عظیم رنجی برده‌ائید... آوردید؟

ـ یك نسخه با من است، در منزل...

ـ به ما فرستید. من میخواهم آنرا ببینم.

ـ به چشم.

ـ ما خواستیم با شاعر شهیر خراسان دیدار بکنیم، ـ با لحن نرمتر و حتی نیم‌تبسم کرده گفت نائب. ـ به حاجی مدرس گفتیم که بد نبود اگر ابوالقاسم فردوسی باری به مهمانی ما میآمدند. ما از آمدن شما شادیم.

ـ بنده نیز از التفات حضرت و از دیدار مبارك سرفرازم، ـ مؤدبانه جواب گرداند شاعر.

نائب از بالای کرسیچهٔ شش‌قرهٔ کنده‌کاری‌شده زنگولچهٔ طلائی‌را گرفته زنگ زد، ملازم درامد.

ــ ببین قنبر برگشته است یا نه؟ ــ فرمود او. ملازم برامده بعد یك دم جوان سیاه‌پوست موزون‌قامتی وارد شد.

ــ نامه‌را بردی؟ جوابش‌را آوردی؟ ــ پرسید اسکافی از جوان.

ــ جواب ننوشتند، گفتند بعد نوشته ارسال میکنم. ــ گفت جوان.

ــ ترا فرموده بودم که بی‌جواب نامه برنگرد و تا نوشتن جواب آنجا باش، ــ عتاب کرد نائب و به ملازم فرمود:

ــ حاجب‌را بگو!

ملازم رفت، مرد غولی، کلاه دوشاخه بر سر، در میانش کمربند نقره‌کوب و خنجر درازی در آن آویزان، درامده تعظیم کرد.

ــ اورا بگیر و به ستون ببند و بیست و پنج دره بزن، ــ سیاه‌را نشان داده امر کرد نائب.

حاجب جوان‌را برد.

فردوسی حیران شده در دلش میگفت «این چیست؟ مگر سیاست حکمداری‌اش‌را به من نشان دادن میخواهد؟ اگر جواب نامه‌را ننوشته، این غلام‌را پس فرستاده باشند، گناه وی چیست؟».

یك نوجوان دخترمانند، دستارچه‌ای از دیبای کبودرنگ بر سر و موزچهٔ سرخ در پای، قلیان آورد، اسکافی قلیان‌را کشیده یك دو سلفیده و به شاعر ناگهان چنین سؤالی داد:

ـ امروز وضع خراسان چگونه است؟ والی محمود پسر سبکتگین است؟ او چه کسیست؟

ـ بنده اورا ندیده‌ام، ـ گفت فردوسی، ـ میگویند که جوان بیست‌وچهار، بیست‌وپنج ساله‌ای اســـت.

ـ پدرش ترك؟ ـ خودش ترك بودن سبکتگین را داند هم، باز پرسید اسکافی. ـ غلام سامانیان.

ـ آری، در جوانی غلام زرخرید بوده است.

ـ زرخرید دیروزه امروز امیر غزنی؟ عجب! پس غلام‌زاده محمود چطور سپهسالار خراسان شد و حتی به لقب سیف‌الدوله سرفراز گردید؟

ـ میگویند که او در جنگ ضد ابوعلی سیمجوری و فائق از خود مردانگی و هنرها نمایان ساخته است. در وقت هجوم بغراخان قراخانی به دولت سامانیان ابوعلی در نیشاپور و فائق در بلخ به نوح سامانـــی خیانت و به بغراخان مکاتبت کرده بودند، نـــوح از سبکتگین مدد خواسته است، سبکتگین با پسرش محمود به خراسان لشکر گرانی آورده سیمجوری و فائق‌را شکست داد. به پاداش این غلبه‌اشان نوح محمودرا به جای سیمجوری سپهسالار خراسان تعیین کرد و لقب سیف‌الدوله‌اش داد، به سبکتگین هم لقب ناصرالدین و الدوله داد.

ـ مارا از نوح عجب میآید که از خیانـــــــت سپهسالاران ترك خود سیمجوری و فائق یـا از آن پیشتر از خیانت الپتگین سبق نگرفته باز این ترك و ترکزادهٔ دیگررا سرافرازی داده است، ـ خندیـــده گفت اسکافی. ـ گمان میکند که اینها به وی صادق خواهند بود؟ حاشا! خواهید دید، این پروردگـــــان

سامانیان هم عاقبت بلای جانشان خواهند شد. اگر به دولت سامانیان زوال رسد، از همین پروردگان ترکشان میرسد. از ترکان سپاه آراستن در خانه پلنگ پروردن است که عاقبت صاحب خودرا هم میدرد. در تاریخ خلیفه‌های بغداد که همچنین عادت از ترکان سپاه زرخرید آراستن دارند، ما این حال‌را بسیار دیده‌ایم و اکنون در دولت سامانیان میبینیم...

ملازم درامده گفت که فلانی و فلانی‌ها منتظر قبولند، حضرت چه میفرموده باشند؟

ـ بگو فردا بیایند، ـ فرمود وزیر.

ملازم برامد، در بارگاه بار دیگر به تندی کشاده شده سر جوان خوش‌صورتی با رنگ پریده و چشمان شهلای قهرآلود نمودار گشت و باز دررا پوشیدنی شد، اسکافی به وی:

ـ وارد شو! ـ گفته به درامدنش وادار کرد.

جوان به نظر بیست، بیست‌ودوساله، اوضاعش یك قدر بیجا مینمود.

ـ با مهمان سلام بکن، ـ فرمود وزیر.

جوان با قدم آهسته و سر خم پیش آمده با فردوسی دودسته کاهلانه واخوردی کرد.

ـ مهمان ابوالقاسم فردوسی، شاعر مشهور ند. شنیده‌ای؟

جوان دست بر سینه نهاده سوی فردوسی نیم تعظیمی کرد.

ـ پسرم، ـ گفت اسکافی جوان‌را به شاعر

شناساند، ـ نامش مسعود. چندیست که به جهت یك واقعه دل‌آزرده و قهریست.

مسعود مگر از جملهٔ آخرین پدرش ناراضی بـود که به وی یك نگهی افکند. ایستادو حرفی نــزد و برگشته از بارگاه بیرون شد. اسکافی باز زنگ زد، به ملازم حاضرشده فرمود:

ـ مهمان‌را در مهمان‌سرا جای بده.

فردوسی این فرمایش‌را علامت به پایان رسیدن قبول دانسته از جا برخاست.

ـ شما استراحت بکنید، ـ گفت نائب به او، ـ پس از دو سه روز باز ملاقات خواهد شد.

بنای کلان دوآشیانهٔ مهمان‌سرا در درون بـــاغ بود و سی حجره داشت. قطار حجره‌ها که فردوسی بـا عبدالله در یکی از آنها جایگیر شدند، در و پنجره و ایوان‌هایشان به طرف دجله بوده مهمانان میتوانستند جریان پرموج آب گل‌آلودرا نظاره کنند.

پگاهی روز دیگر ملازم درگاه آمده به شاعر از نام نائب سه‌صد دینار سپرد. فردوسی به واســـطــه خدمتکاران درگاه یك نفر بازرگان طوسی‌را که تردد به وطن بازگشتن داشت، از کاروان‌سراها درك کرد و یافته با گرفتن کفالت‌نامه از وی، نصف اعطای نائب‌را با او به باژ برای عایله‌اش داده فرستاد. خـدمتگار درگاه روزی سه بار برای مهمان از آشخانهٔ نائب خوراك میآورد.

هر پگاه، بعد از ناشتا فردوسی با عبدالله و بـا مشایعت یکی از ملازمان نائب به تماشای شهـــــــر

میبرامدند. ماه ذوالقعده (به فارسی بهمن‌ماه) درامده گرمی آفتاب، گرمی‌ای که بغدادی‌ها از وی «در دههٔ یکم شوال (آگست) میخ آهنین درهارا آب میکند، در دههٔ دوم انگور را شیره میبنداند و در دههٔ سوم در زمستان‌را میکشاید» گفته مثل میزدند، کاسته بود. شهریان که در شوال هم از گرمی طاقت‌فرسا گریخته همه‌روزه در تهخانه‌ها پنهان میشدند و شهرشان به شهر مرده مانند میگردید، اکنون کوچه‌ها، میدان‌ها، رسته‌هارا پر کرده به تشویش و تردد افتاده بودند. در هر سو ازدحام مردمان سفیدپوست، سیاه‌پوست و زرد قهوه‌رنگ، عورت‌های به چادر سیاه پیچیده در جنب و جول بودند. شهر بزرگ‌را دجله دو قسمت کرده بود، هردو قسمت‌را پل کلان و فراخی به هم میپیوست که درواقع تماشائی بود. در هردو ساحل کوشك‌های زیبا و کاخ‌های محتشم نظربا افتاده بودند. در رودخانه کشتی‌ها شناور بوده از حلقهٔ مردان و زنان در آن کشتی‌ها به سیر آبی برامده غلاغلهٔ چقچق، قهقههٔ خرمانه و جاجا آواز سرود و نغمه بلند میشد. در فضای رود سیلهٔ ماهی خورکهای خاکستری‌رنگ پرواز داشتند. گنبدها، مناره‌های کاشیکاری مسجد و مدرسه‌های بسیار در آفتاب میدرخشیدند. تماشای طاق و رواق‌های گچ‌کاری به تور کتیبه‌ها پیچیدهٔ قصرها برای تماشاگر ذوقی داشت. اما در کنارتر این حشمت و شکوه شهر محله‌های بیکرانهٔ افلاس و بدبوی با زیچ زیچ خانه‌های پستك گلین و پاخسه‌گین، با کوی و کوچه‌های تنگ و تار و پیچ در پیچ بی‌شمار شروع میشدند. این جاها

باشگاه و کارگاه کاسبان و هنرمندان، بـــیــوه و بیچارگان، حمالان، گدایان، شبــگـــردان (دزدان)، فالبینان، شعبده‌باز و مارباز و میمون‌بازان، دکانداران میده، ریزه‌وارفروشان و دیگر هر رنگ مــــــــــرده بی‌سروسامان بودند. گاه گاه دسته‌های سپاهـــیان سواره و پیاده دچار میآمدند. عرب مشایعت‌کننده آ چرا که فردوسی خود میدانست، به او میگفت، یعنی که شهر بغدادرا در سال یك‌صدو چهلم هجری عباسی ابو جعفر منصور، خلیفهٔ دوم بنا کرده است. خلیفه در سراسر مملکتش گشته برای بنیاد پایتخت نو جای مناسب میجست، جای‌را میجست که در ساحـل رود کشتی‌گرد واقع و از تبلرزه بری باشد. نهایت‌دیهـهٔ بغدادرا که در جای شهر حاضره بود، انتخاب کـرد که بعداً نام پایتخت دولت معظم خلیفه‌ها گردید. صد هزار خشت‌ریز و چوب‌تراش و گلکار و معمار شهر نورا در چهار سال ساخته تمام کردند. در گرداگرد شهـر از خشت خام دو رده بارهٔ (دیوار) بلند براوردنـد.

قد قد رود، در هردو جانب آشخانه و قهوه‌خانه‌ها بودند. صحن اکثر چمن‌زار بود، به وی درختان خرما، نخل‌ها سایه میانداختند. مردمان در کتچه‌ها یا که در چمن به سایه نشسته طعام میخوردند، قهوه مینوشیدند، نردبازی میکردند. از خورش‌های بغدادیان فردوســی از هرچه بیشتر گز و مسقوف‌را که در آشخانه‌هـــا میپختند، خوش کرد (گز یك نوع کباب عراقی بود که از گوشت بره به طور مخصوص با داروواری که فقـط به خود پزنده معلوم بود، تیار کرده و با پیاز، سیر، بادرنگ، شلغم و قلنفر شیرین درسرکا خوابانده شده

خورده میشد). مسقوف را از ماهی زنده که خود مشتری در حوضچه نزد آشخانه خواسته میگرفت، همچنین به طرز مخصوص تیار میکردند. هردو خورش نهایت بامزه و خوشگوار بود، شاعر با همراهانش هربار که به سیروگشت میبرامدند، در یگان آشخانهٔ ساحل رود دم گرفته، حتماً از این دو خورش لذیذ تناول میکردند و سپس قهوه نوشیده باز سیروگشتشان را دوام میدادند.

تماشای بغداد شاعر را به خیال شهر باستانی طیسفون، پایتخت دولت ساسانیان شهری که در نزدیکی همین بغداد و نیز در ساحل همین رود دجله بود و عده‌ای از قهرمانان «شاهنامه» در وی عمل میکنند، میانداخت. شاعر به قیاس پایتخت خلیفه‌ها آن شهر عظیم کیها ناپدید گشته و اما یاد المناکش در دل ایرانیان باقی‌مانده‌را تصور کردنی میشد.

زیارت طاق کسری

طیسفون قدیمه، به عربی مدائن، شاید به همین بغداد مانند بود. خرابه‌های آن با نام طاق کسری موجودند. آن خرابی‌های برای ایرانیان مقدس‌را باید زیارت کرد...

فردوسی بواسطهٔ ملازم از اسکافی به زیارت طاق کسری اجازت پرسید، نائب اجازت داد و فرمود دو اسپ را هوار به اختیار مهمان واگذار کردند. شاعر با همراهی عبدالله و با مشایعت دو ملازم درگاه سوی خرابه‌ها سواری نمود.

در ساحل چپ دجله، در بین پشته‌های ریـــگ، زبانه‌های یازیدهٔ سکساول، برگن‌ها، بوته‌های اشترخار و کور خرابهٔ طاق و ایوان قصر بزرگی قد برافراخته در گردو پیش آن شکسته‌پاره‌های مرمر، لنده‌های گل گچ‌آلود در ریگ نیمه‌گورشده خوابیده بودند. منظرهٔ بس حزن‌انگیز، گورستان سلطنت‌ها و دولت‌هـــای بزرگ قدیم‌الایام. این بود باقی‌ماندهٔ شهری که در باستان زمان کلان‌ترین و بای‌ترین شهری در غـــرب آسیای، باششگاه زمستانی پادشاهان اشکانی و سپس در طول چهارصد سال پایتخت دولت ساسانی بود. اردوهای سعد وقاص عرب وقتی که آنرا گرفتند، از بزرگی‌اش در حیرت مانده فقط یك نام مدینه‌را (شهر) شاید به وی نامناسب دیده، مدائنش نامیدند، یعنـــی شهرها. وی در طوفان جنگهای عرب و عجم خراب و کم کم ناپدید گشت. نمود خرابه‌های طیسفـــــــــون فردوسی‌را متأثر و محزون کرد. کارنامهٔ قهرمانـــان «شاهنامه» فریدون و کاوهٔ آهنگر را به یاد شاعـــر انداخت. وقتی که آزادکنندهٔ وطن از فاتحان بیگانـــه فریدون با دعوت کاوه و با همراهی او بر ضد ضحاك استیلاگر قیام کرده بود، لشکرش‌را در همین جاها از دجله که عجمی‌ها اروندرودش مینامند، گذرانده بود، سپاه ایران با سرداری رستم هرمز و فرخ‌زاد با اردوی سعد وقاص در همین جاها، در ساحل‌های همین رود تا آخرین سرباز و آخرین نفس جنگیده بـــود. وی، فردوسی، آن قهرمانان‌را در «شاهنامه» خود زنــــده گردانیده است. شاعر باستان‌شناس، سراینـــــدهٔ کارنامه‌های نیاگان به یاد زمانهایی که به عقیدهٔ او

کشورش صاحب استقلال و فرخ، متحد و مقتدر بود، بی‌اختیار میگریست. وی رو به سوی طاق کسری ایستاده نماز کرد...

اسیران...

هر چهار سیاح در آفتاب سوزان و هوای تفسان خیلی مانده شده بودند. دورتر از قد راه دیهه‌ای به نظر مینمود، ملازم پیشنهاد در آن دیهه دم گرفتن کرد.

سواران سوی آن دیهه روان بودند که بناگاه در راه کلان بیابان از پس پشته‌های ریگ کاروانی پیدا گردید. فردوسی و همراهانش با حسن گنجکاوی در سر دوراهه قرار گرفته دانستنی شدند که آن چه کاروانیست و از کجا میآید. کاروان به نزدیك آنها رسید. فردوسی با دیدن آن به دهشت افتاد. بر بیست‌وچند اشتر آدمان نیم‌برهنه‌ای، دست‌هایشان به پشت و تنشان به اشتر بسته سوار بودند. کاروان را یك دسته سربازان اسپ‌سوار میراندند، همه مسلح به نیزه و شمشیر و سپر. در هوای تفسان از سر برهنه و چهره‌های افروختهٔ بندی‌ها عرق خون‌آلود میشارید. اشتری یك مرد میانسال و یك جوان‌را میکشید، سن و سال جوان‌را در آنحالی که او داشت، معین کردن دشوار بود، اورا بیست‌ساله هم، سی‌ساله هم گمان کردن ممکن بود. وی چهار سوار ناشناس در سر دوراهه ایستاده‌را دیده یکباره فریاد کشید که:

ــ ای مسلمانان، گواه باشید که مارا بی‌گناه به

کشتن میبرند! داد از دست خلیفهٔ ظالم خونخوار! مارا قرمطی میگوید، قرمطی مردار خودش!..

سرباز اسپسوار اورا تازیانه زده فریاد میکشید که:

ـ خاموش، سگ! خاموش!

بندی جوان خاموش نمیشد، تمام آوازش‌را سر داده به عنوان خلیفه دشنام‌های قبیح میفرستاد. بندی‌های دیگر هم غوغا انداخته با شیوه‌های عربی خودشان چیزی میگفتند، گفتارشان‌را شاید تنها یکی از دو ملازم نائب، که عرب بود، میفهمید. سپس حادثه‌ای روی داد، که فردوسی از مشاهدهٔ آن هوش از سرش پرید. کاروان ایستاد، یکچند نفر سرباز به نزد شتری که جوان سرکش سوار آن بود، اسپ راندند و اورا کشیده به پهلوی شتر خواباندند، یکی از آنها با دو دست دهان اورا کشاده نگاه داشته ایستاد، دیگری با دو دست یك چوب درازی‌اش دو وجب و غفصی‌اش به قدر انگشت دست‌را همچون مهار شتر یا لجام اسپ به میان دندان‌های او جا کرد، سومی به دو نوگ چوب ریسمان بسته ریسمان‌را به پشت سر بندی گذراند و کشیده در گردنش محکم بست. بندی بدبخت با دست‌های بستهٔ خود از مقابلت کردن عاجز بود. اکنون وی همچون پلنگ‌بچهٔ زخمی نعره میکشید و سخنی گفته نمیتوانست. در اثنای این عمل سربازان فردوسی صبر و قرار از دست داده سوی آنها اسپ راند و:

ـ نکنید! نکنید! ـ گویان فریاد زد. ـ این چه بی‌رحمیست! شمایان انسانید یا حیوان‌های درنده؟!..

یك سرباز موی‌دراز نهایت سیرریش با وجاهتی وحشت‌انگیز به شاعر رو گردانده اورا دشنام دادنی و راندنی شد، اما ظاهراً صلابت پیرانه، ریش سفید و چهرهٔ نورانی شاعر به این قصد آن سفاك مانع گردید.

کاروان به راه افتاد.

فردوسی همچون بیمار بیمدار از زین فرامده در کنار راه نشست. سرش به زیر افکنده و چشمانش پوشیده بودند. اورا به این حال دیده همراهانش نیز پیاده شدند. عبدالله فخ‌فخ میگریست. ملازم فارسی به فردوسی گفت:

ـ حضرت، به دل نگیرید. این قبیل حادثه‌ها در این مملکت به حکم عادت درامده‌اند. از قرار معلوم، سربازان به جنگ قومی که به قرمطیان موسومند، رفته این مردم‌را اسیر گرفته‌اند... از سوختن و گریستن چه سود؟ هیچ... بیائید به آن دیهه برویم، آنجا چشمه و درختان سایه‌دار هستند، شما ساعتی راحت بکنید.

شاعر را یاری داده به اسپ سوار کردند.

اما کاهش روحی شاعر با این تمام نشد. حادثهٔ از این هم مدهشتر در پیش بوده است.

روز دیگر عبدالله که با سپارش فردوسی برای خریدن کاغذ و سیاهی به شهر برامده بود، دیر برگشت. او با رنگ پریده و چشمان هولناك حاضر شد.

ـ چه خبر؟ چرا حالت پریشان؟ ـ پرسید فردوسی.

«گویم یا نگویم؟ متردد شد عبدالله. اگر گویم، باز دلشان سیاه میشود». وی پشت گردانده «هیــچ واقعه» گفته به ایوان برامد. فردوسی اورا به حجره خواند و گفت:

ـ عبدالله، هرچه دیدی یا شنیدی، به من بازگوی، پنهان نکن.

همانا اوضاع عبدالله بیجا بود، به فردوســـی چنین نمود که وی ناعیان درخود میلرزد.

ـ خوب، چه حادثه روی داد؟ ـ خواطر کشیده باز پرسید شاعر.

ـ آنجا... در میدان... عبدالله دم فرو برد، مثل اینکه یکباره زبانش از گفتار مانده بود، یا وی از گفتن آنچه باید بگوید، میترسید، پسان یك نفــس عمیق کشیده باز به زبان آمد. ـ در میدان... مردم بسیار... تماشاگران بودند. گفتم بروم ببینم، چــه حادثه... سربازان آنهارا آوردند...

ـ کهارا؟ به کجا درستتر، بترتیب بگـــو، ـ تنبیه‌آمیز فرمود فردوسی. آنگاه عبدالله با زبان گویا نقل کرد:

ـ همان بندی‌ها... دیروز در راه دیده بودیمشان. آورده یکی‌را به صفه کشیدند، در صفه جلاد حاضــر بود، به دستش تبرزین، بندی‌را به کنده خوابانــد، اول یك دستش‌را با یك ضرب تبر برید، بعد یـــك پایش، بعد باز یك دست و یك پایش... سرش را برید... تنش‌را لگد زده از صفه به زمین افکند... در یك طرف صفه آدمان ریش‌دراز، در سر همه‌اشان دستارهای سفید، قطار نشسته بودند، هر بار کـــه

جلاد دست یا پای بندی‌را میبرید، همه‌اشان یکباره دست براورده آلله اکبر میگفتند... بعد باز بنـدی دیگر را به صفه کشیدند... من گریختم... دیگر نگاه کرده نتوانستم...

فردوسی در جای نشسته‌اش شخ شده یکچنـــد دقیقه از یك نقطهٔ فرش حجره چشم نکنده خامـــوش ماند. شاعری که در داستانش به مردمان «میازار موری که دانه‌کش است که جان دارد و جان به هر تن خوش است» گویان پند میداد، به چه خیال‌های گران رفت و از دلش چه‌ها گذشت، اینرا به عبارهٔ معمول گـوئیم «خودش میدانست و خدا».

از همان روز سر کرده اورا به معالجهٔ پیشخدمتش مشغول شدن لازم آمد. عبدالله وسواسی شده بود، گاها خود بخود گپ میزد و شب‌ها در خوابش داد زده بیدار میشد. فردوسی بیماری روحی عبدالله‌را بـه دعاخوان‌های مشهور عرب خواناند، هم در طلب شفا به مزارهای مقدسی که در بغداد کم نبودند، نذر و نیاز برد. شاعر به معجزات چنین مزارها و شفابخشی «دم و نفس پاکان» اعتقاد داشت...

سبب دعوت

سبب دعوت فردوسی به بغداد از طرف اسکافی مربوط به یك نقشهٔ نائب بود.

این نقشه در فکر او هنگام ملاقاتش با حاجـــی مدرس طوسی پیدا گردید.

چند وقت اینجانب «شاهنشاه» بهاءالدوله نسبت به نائب بغدادی‌اش دل‌سرد و کم‌التفات شده بود. نظر به خبر از یك نفر دوست درباری نائب رسیده است که اسکافی بخود شوکت امیری گرفته همچون امیر مستقل کار میبرد و در اجرای فرمانهای شاهنشاه مساهله میکند. ظاهراً، ذات‌های از جملهٔ درباریان حسود و بخیل که سخن‌چینی و نمامی پیشهٔ آنهاست، از او بدگوئی و اورا در چشم فرمانفرمایش سیاه کرده‌اند: بهاءالدوله که به سخن نمامان باور میکند، به نائب خود غضب کند هم، عجب نیست، فکر میکرد اسکافی، مگر این امیر به دروغ و بهتان‌ها باور کرده چندین صاحب‌منصبان صادق و کار دانش‌را بزندان نه‌انداخت؟ مصادره نگر؟ نکشت؟.. اسکافی از غضب وی اندیشه‌ناك بود.

فکر میکرد، چه کاری کند که گمان امیر رفع شود و اعتماد و لطف پیشین او نسبت به نائبش برقرار گردد؟ مگر به وی پیشکش نو گرانبهائی فرستد؟ چگونه پیشکش؟ یا که از سوق‌الرقیق* زیباترین کنیزکی‌را به گرانترین بها خریده به وی تحفه برد؟.. اما اینها پیشکش و تحفه‌های مقرری و عادی‌اند، میگفت بخود نائب، «شاهنشاه» ازین قبیل «سوغاتیها» سیر است، باید پیشکشی پیدا کرد که نادر و غیرعادی باشد.

اسکافی در همین اندیشه‌ها بود که ابو تراب حاجی طوسی پیدا گشت و با وی از اتمام «شاهنامه» فردوسی

---

* **سوق الرقیق** ـ بازار غلامفروشی

و تنگدستی شاعر سخن بمیان آمد. آنگاه نائب اندیشید که شاعر را به بغداد طلبیده به وی نظم «یوسف و زلیخا» را فرمودن لازم است.

چرا «یوسف و زلیخا؟» زیرا اسکافی میدانست که «شاهنشاه» این قصه‌را خیلی دوست میدارد، حتی آنرا به یکی از شاعران فرموده نظم کناند، اما نظم آن شاعر به وی آنقدر پسند نیفتاد. استاد طوسی، البته، آنرا از آن شاعر میانه‌استعداد بمراتب بهتر و جاذبتر نظم خواهد کرد. آنگاه او، اسکافی، داستان منظوم‌را بـه نقاشان و لواحان نامی منقش و ملوح کنانده در مقاوۀ نفیس زرحل‌کاری گذاشته به امیر تقدیم میکند. پیر شاعر طوسی الحال تنگدست، نیازمند بوده است، این عین مدعاست! سپارش‌را به بدل سه، چهار هزار درم انجام خواهد داد.

اسکافی این قرارداد خودرا در دلش متمکن ساخته روز دیگر فردوسی‌را به حضورش طلبید.

شاعر وارد بارگاه شده پدرو پسر را در گفتگـو یافت. پیش اسکافی در یك طرف خوانتخته «شاهنامه» خوابیده و یك پیالچۀ بلغمی ایستاده، در روبه‌رویش مسعود نشسته بود.

ـ بیائید، مرحمت!

نائب خوشحال مینمود، چهره‌اش افروخته بود، با آواز بلند گپ میزد، گویا پیشتر شراب نـوشیده و سرخوش بود. چشم فردوسی در ته پیالچه به دردۀ سیاه قهوه غلطیده به دلش گذراند که شاید خوشخالی صاحب از اثر قهوه باشد. قهوه‌ای که بغدادی‌ها بطور مخصوص تیار میکردند و فردوسی یك دو، بار در منزل

سوداگران خراسانی آنرا نوشیده بود، درواقع به کس یك نوع خرمی و خوشحالی میبخشد.

ـ خوب، اکنون برو، ـ فرمود اسکافی بـــه پشرش.

مسعود برخاسته سوی شاعر نیم‌تعظیمی کرد و رفت.

ـ خویشتن‌دار باش، دیوانگی مکن! ـ از پـس مسعود گفت پدرش.

سپس رو به شاعر آورد:

ـ سودای عشق بسرش زده است، ـ خندیـده ملامت‌آمیز سر جنبانیده در بارهٔ پسرش گفت او. ـ آن دفعه دل‌آزوردگی اورا بشما گفته بودم. سببـش همین عشق کودکانه است.

گوینده سکوت کرد، فردوسی پرسید:

ـ ناروا؟

ـ بلی، ـ جواب داد اسکافی و با حیرت شاعر در همان وضع خوشحالی بیغمانه چنین نقل کـرد: ـ معشوقه‌اش دختر نصرانیست. یك نفر طبیب نصرانی همسایهٔ ماست، دختر گیسوان طلای او ماریا نام دارد، به پیش خواهران مسعود آمدورفت داشت، همان وقت، مسعود شیفتهٔ او شده است. دختر هم به وی دل باخته. هر دو با هم پیمان کرده‌اند. پسرم شانزده ساله بود، معشوقه‌اش پانزده ساله. هر دو به سبب صغر سن از ممنوع بودن عاشقی و معشوقی یا ازدواج در صورتی که اختلاف مذهب در میان باشد، بی‌خبر بوده‌اند. بعداً من اورا آگاه کردم، گفتم. ازدواج شما ممکن میبود به شرطی که تو ماریارا مسلمان بکنی، یا اقلاً او قول دهد

که مسلمان خواهد شد. دختر به قول دادن راضی شده است، اما والدینش در این باره حتی حرفی زدن‌را به او منع کرده‌اند. زن نصرانی هرگز تبدیل مذهـــب نمیکند، در صورتی که مرد مسیحی گاها به اســلام میگراید، ولی البته، بمنظور یگان منفعت دنیــاوی. مثلاً، برای صاحب‌منصب شدن، یا که برای سه یـــا چهارتا زن گرفتن. مسعود بمن چه گفت؟ گفت «من به مسیحیت میگروم». ـ اسکافی با تأسف سر جنبانید ـ بی‌خرد. نمیداند که در این صورت وی به حکم شریعت اسلام کشته خواهد شد... البته، ملاقات مسعودرا با دختر و دختر را با مسعود هم من و هم خانوادهٔ طبیب منع کردیم. پسرم مجنونوار سرگشته. دختر نیز. به شنیدنم به حال لیلی افتاده. اما چه علاج؟.. مسعود به من میگوید «مگر خلیفه، جانشین پیغامبر اسلام و مرشد مسلمانان عالم، نمیتواند با حکم خود ازدواج مارا جائز گرداند؟ برو میگوید، از خلیفه اجازه بخواه نمیداند که پیش خلیفه با چنین عرضی رفتن، خودرا مسخرهٔ عالم کردن است...

فردوسی به اندیشه رفت و گفت:

ـ آری حضرت، حق با شماست، ولی به جـوان پاکدل و آن دختر معصومه رحم کس میآید. خـــود ندانسته با حکم طبیعت بشری و با دل صاف به کوی سربسته درامده سرگردان مانده اند. افســوس، ـ سکوت کرد، به یادش قصهٔ «زال و رودابه» آمد. ـ در زمانهای قدیم، پیش از ظهور اسلام، ازدواج در مورد اختلاف مذهب ممنوع نبوده یا که با فرمان شاه روا میشده است. مثال قصهٔ «زال و رودابه» است کـــه

راویان بما خبرش‌را داده‌اند و بنده آنرا در «شاهنامه» نظم کرده‌ام. در آغاز شاهنشاه منوچهر ازدواج زال زردشتی و رودابهٔ بت‌پرست‌را منع کرد، ولی ثانیاً اجازه داد. میتوان گفت که عشق به مذهب غالب آمد. ولی در زمان ما یك چنین حادثه، البته، بیرون از امکان است.

اسکاعی شاید بیاد آورد که با مهمان هنوز احوال پرسی نکرده است، آخر اورا یك هفته باز ندیده بود. احوال پرسیکنان پی‌درهم یکچند سؤال‌را قطار کرد:

ـ کیف و حال؟ دلتنگ نشدید؟ بغدادرا خوب تماشا کردید؟ به زیارت طاق کسری هم رفتید؟

ـ آری از مرحمت حضرت...

ـ چگونه بوده است؟ ـ شاعررا به تمام کردن جمله‌اش فرصت نداده باز پرسید اسکافی. ـ از دیدن خرابه‌ها محزون نشدید؟

ـ شدم، حضرت... به علاوه، فاجعه‌ای که بنده‌ر! مشاهدهٔ آن اتفاق افتاد...

ـ بلی، خرابه‌های مدائن در واقع حزن‌آورند، ـ به «فاجعه» گفتن مصاحبش اعتبار نکرده باز سخن اورا برید نائب. (به گمان، در کیفیت خوشخالی به میان سخن مصاحب دویدن و آنرا نشنیده قطع کردن عادت او بود) گفتارش‌را دوام داد. ـ دیدید، عرب با ساسانیان چه کرده بود؟ خرابهٔ طیسفون باستانی در دل هریك ایرانی همچون ریشی بود، ریشی که در طول سه قرن خونشار بود، تا آنکه دیلمیان بویهی با زور شمشیر عراق‌را گرفتند و بغدادرا کشاده انتقام سه‌صد ساله‌را ستانیدند و آن ریش به شد. شاهان بویهی به



سلطنت عرب نه فقط در عجم، بلکه در این ملك باستانی ایران نیز خاتمه دادند. خلیفه، سلطان عرب، امروز گوش بفرمان شاهنشاه ایران است...

به خاتمهٔ سلطنت عربی در عجم دو قرن از آن پیش طاهریان و سامانیان ابتدا گذاشته و موفق شده بودند، اما نائب این کار را به امیران بویهی نسبت میداد.

گفتگوی دراز گویا یك نوع مقدمه‌ای بود که بعد از آن اسکافی نهایت به سر مطلب آمد:

ــ استاد، به شما یك سپارش هست، ــ شروع کرد او، ــ اگر قبول کردید، به اعطا و احسان ملوکانه مشرف خواهید شد. قصهٔ «یوسف و زلیخا» را برای شاهنشاه نظم بکنید. اعلیحضرتم این قصه‌را نهایت دوست میدارند.

فردوسی حیران شد. وی منتظر بود که نائب در بارهٔ «شاهنامه» سخن خواهد راند و بلکه به امیر بهاءالدوله تقدیم کردن آنرا پیشنهاد خواهد کرد، ولی اسکافی در بارهٔ کتاب وی چیزی نگفته یکباره چنین سپارش غیرچشمداشت کرد.

ــ «یوسف و زلیخا» را از این پیش دو شاعر، ابوالمؤید بلخی و بختیاری اهوازی نظم کرده‌اند، چه حاجت که بار سوم نظم بکنیم؟ ــ گفت شاعر.

ــ نظم ایشان چندان پسند طبع همایونی نیفتاد، من امینم که نظم استاد فردوسی از آن دو بمراتب بلندتر و جاذبتر خواهد بود، ــ گفت اسکافی، ــ دلیل همان «شاهنامه» است، (نهایت از کتاب مصاحبش یادآور شد نائب) من مطالعه کردم به فصاحت و بلاغت شاید حتی در شعر عرب نظیر نداشته باشد. همت

بگمارید و بکار شروع بکنید. برای این کار هرچقدر وقت لازم باشد، بیملال در مهمانسرای ما بنشینید و مشغول بشوید. قصه‌را شما، البته، در قرآن خوانده‌اید، به فکرتان نظم آن چقدر وقت لازم دارد؟

ـ نمیدانم، ـ اندیشه‌مندانه گفت فردوسی.

ـ هرچه زودتر، بهتر است. من معتقدم که شما این کار را کمابیش در دو یا سه ماه بانجام میرسانید، (بجای شاعر مهلت کار را هم تعیین کرد نائب) خوب، راضی هستید؟ ـ باز پرسید او.

ـ فرصت بدهید، فکر کنم، ـ گفت فردوسی.

وی از نزد اسکافی هم یك درجه خرسند و هم اندوهگین به مهمانسرا برگشت. خرسندی‌اش از آن بود که اسکافی‌را نیکخواه و حمایتگر خود دانست. از نیت نهانی او بی‌خبر بود، ولی، مگر سخنان نائب به غمخواری او در حق شاعر گواهی نمیدادند؟.. اما اندوه وی از «شاهنامه» بود. بزرگترین اثر او در حقیقت امر باز هم خریدار نیافت، در میانه معلق ماند. به هیچ کس درکار نیست...

وی، البته، پیشنهاد نائب‌را در بارۀ نظم قصۀ «یوسف و زلیخا» قبول خواهد کرد. به قبول کردن مجبور است، زیرا چنگال بی‌شفقت محتاجی در گریبان اوست. شاید گفتار نائب راست براید و این داستان در پیری شاعر به بینیازی آورد.

فردوسی از کتابخانۀ اسکافی قرآن طلبید، به وی یك نسخۀ خوش‌خط کتاب‌را آوردند. اگرچه قصۀ پسر یعقوب پیغامبر با ملکۀ مصر از زمان مکتب‌خوانی شاعر

به وی معلوم بود، او از نو به مطالعهٔ آن نشست و شب دیگر به نظم آن ابتدا کرد.

سخنانی که بزرگترین شاعر در آغاز این داستان خود در بارهٔ شاه‌اثر پیشینه‌اش میگوید، بما چگونگی کیفیت روحی اورا در آن دوره بخوبی نشان میدهد. وی از «شاهنامه» مأیوس شده بود. بیست‌ساله محنت شبانه‌روزی درمان‌شکن به وی چه آورد؟ بیچارگی آورد. در پیری و بینوایی او خواری آورد. در هیچ یکی از حکمداران دور نشانی دانش و خرد پیدا نیست، مروت و دادگستری گمنام، حکمداران همه در مرداب جنگ و جدالها درمانده و سرگم گردیده‌اند. نظارهٔ خرابه‌های مدائن باشد در وجود شاعر فکر ناپایداری و بی‌وفائی جهان‌را قوت داد. آیا به کارهای این جهان اعتماد کردن، در بارهٔ آنها با خون جگر داستانها سرودن می‌ارزد؟ نه، نمی‌ارزد. این شغل «تخم رنج و گناه» کاشتن است و بس. آیا بهتر نیست که سخنور «سخنهای پیغامبران خدای» بگوید:

نکارم کنون تخم رنج و گناه
که آمد سفیدی به جای سیاه
دلم سیر گشت از فریدون گرد
مرا زان چه کو تخت ضحاك برد؟
گرفتم دل از ملکت کیقباد
همان تخت کاوس‌کی برد باد
ندانم چه خواهد بود این جز عذاب
که کیخسرو و جنگ افراسیاب
برین میسزد گر بخندد خرد
ز من خود کجا کی پسندد خرد
که یك نیمه از عمر خود کم کنم
جهانی پر از نام رستم کنم؟

دلم گشته سیرو گرفتم ملال
هم از پیر کاوس و هم پور زال...

همین طور میگوید شاعر در آغاز «یوسف و زلیخا». از زبان شاعر کبیر خردمند، حکمت‌آموز، وطن‌پرور، انساندوست، آفریدگار «شاهنامهٔ» بی‌مرگ و بی‌زوال شنیدن این سخنها عجیب و ناخوش میآید، اما فردوسی با همهٔ بزرگی خود یك نفر انسان است، به وی حالدان باید بود. چه عجب، اگر انسانی در پیری و ناکامی چنین دلشکسته شده باشد؟

نگارش داستان نو به تیزی پیش میرفت.

اما اثر هنوز تمام نشده بود که ناگهان به حمایتگر شاعر زوال رسید. روزی از روزها با فرمان بهاءالدوله یکی از پیشکاران او با یك دسته سرباز آمد و نائب «شاهنشاه» را حبس کرد. راست گفته‌اند که در قرب شاهان بودن در دم شعلهٔ آتش یا دم اژدرها بودن است. مال و حال نائب مصادره کرده شد. عایله‌اش‌را هم از سرای بیرون کردند. مسعود «شاهنامه» را به فردوسی پس داد و خود ناچار با مادر و خواهرانش سر بـه بیابان گرفته سوی کرمانشاه که وطن مادری‌اش بود، رهسپار گردید. خانواده به یکبار، تماماً غارت شده بود. فردوسی از پنج هزار درمی که از اسکافی رسیده بود، دو هزارش‌را به مسعود داد تا خرج راه بکند. ابوالفرج طبیب، همسال و دوست اسکافی هم بـه آنها هزارو پنجصد درم انعام کرد. وی بخاطر دوستی دیرینه‌اش با اسکافی و برای دلداری مسعود کلفت‌زدهٔ نامراد اجازت داد که بار آخرین با ماریا دیـدار و

خیرباد کند. هردو در حضور پدر و مادر ماریا با هم دیدار کردند، گریستند.

ــ چون دوستان وداع کنید ، ــ گفت ابو الفرج و به جوان رو آورده افزود:

ــ مسعود، هرچند که دین ما دیگر دیگر است، ولی خدا یکیست. من ترا دعا میکنم. خوش برو. آنچه از قضا به سر پدرت آمد، تو، مادرت، خواهرانت از آن دل‌شکسته نشوید، صبر پیش گیرید. برای شمایان عبادت میکنم، امیدوارم خداوند مهربان شمایان‌را از لطف و کرمش بی‌نصیب نخواهد گذاشت.

ماریا سر به پهلو خم کرده به مسعود دست یازاند، جوان دست اورا فشرده گریان از حویلی کشیش بدر رفــت.

پس از یك سال فردوسی در طوس شنید کــه اسکافی‌را از زندان فرار کردن میسر شده و او بــه شهر بطیحه، به پناه حاکم آن دیار رفت و آنگاه مسعود مادر و خواهرانش‌را نزد پدرش فرستاده خود بــا کاروان حاجیان، پیاده به مکه روان شده دیگر بــه وطنش برنگشته در همان طرف‌ها غیب زده اســت.

نائب نو بهاءالدوله فردوسی‌را همچون دوســت اسکافی به غضب شاه گرفتار شده از مهمانســـرای نائب‌خانه بیرون کرد.

شاعر ناچار به وطن خود برگشت.

ملول و محزون برگشت. حبس و قید اسکافی اورا خیلی مأیوس کرده بود. وعدهٔ حمایت از جانب نائب بهاءالدوله شاعر را پس از نومیدیها امید تــازه‌ای بخشیده بود که شاید بعد از این مشکلات روزگارش

رو به آسانی آورد، اکنون این امید هم برباد رفت.
در آن زمان‌ها هر یك شاعر یا عالم نیازمند حامی میگردید و حامی میبایست شاه، حاکم یا توانگری میبود که تواند آن شاعر یا عالم‌را دستگیری کند و کمك مادی‌اش رساند، وگرنه دور و دراز و حتی محال میبود. فردوسی به دلش «از طالع نحس» خود شکوه میکرد. آخر، از سه حامی که شاعر داشت، دو نفرشان پیش از اتمام «شاهنامه» یك به یك از بین رفتند. منصور ابن محمد، والی پیشین طوس، آن مرد «خردمند و بیدار و روشن‌روان» که نخستین بار شاعر را به نظم «شاهنامه» تشویق و در این کار بزرگ اورا همه‌جانبه دستگیری میکرد، بزودی در کدام یك جنگ کشته شد. حسین قتیب ناگهان معزول و زندانی گردید. اکنون در اتمام «شاهنامه» اسکافی، حامی سوم اورا هم از منصب نیابت رانده به زندان انداختند. براستی هم قسمت با شاعر بازیهای شوم میکرد.
وقت از بغداد به طوس بازگشتن فردوسی تیرماه درامده بود، در باز نمود حزن‌آور زمینهای از حاصل مانده، اجیریق پخش کرده، جوی‌های خشکیده بر غم و یأس او میافزود. جویباری که از رود آب میگرفت و کشتهای کشاورزان باژرا آبیاری میکرد، سربندش هنگام سیل‌های بهاری ویران شده بود، کشاورزان توسط حشر آنرا نیمکاره راست کرده بودند. این کار به آخر رسیده بود که تابستان درامد، آب رود کاستن گرفت و به جویبار بقدر درکاری نمیدرامد، بدین سبب کشتهای تشنهٔ آب در گرمای تابستان خشکیده سوختند. بی این هم در سالهای پیش زراعت فردوسی

دهقان کم‌کم رو به تباهی آورده بود. شاعر غرقه در بحر نظزم داستانها به نظارت کشت و درو رسیدگی نمیکرد، سال به سال ناتوانتر و نادارتر میشد، بعضی سالها حتی از دادن غلهٔ تخمی به برزگران خود عاجز میماند. برزگران بقدر زور و توان خودشان در زمینهای خراب چیزی میکاشتند و حاصلی میبرداشتند. قسم زیاد زمینها به اجاره داده شده بود، اجاره‌داران پس از برداشتن حاصل ناچیز غله حق اجاره گویان به شاعر چقدری که خودشان لازم دانند، میآوردند، شاعر نه فرصتی و نه حوصله‌ای داشت تحقیق کند که حق اجاره آن مقدار که میباید، آورده شده است یانه.

زمستان درامد، خنکی مردمان‌را به کاداکهای صندلی که در ایران و خراسان کرسی مینامندش، راند. احوال خانوادهٔ فردوسی‌را در آن زمستان و بهار این مصرع‌های وی منعکس میسازند:

هوا پرخروش و زمین پر ز جوش
خنك آنکه دل شاد دارد به نوش
درم دارد و نان و نقل و نبید
سر گوسفندی تواند برید
مرا نیست این خرم آنرا که هست
ببخشای بر مردم تنگدست
نماندم نمکسود و هیزم نه جو
نه چیزی پدید است تا جو درو

کالای بی‌بهای شاعر دست‌نویسهای «شاهنامه» و «یوسف‌وزلیخا» در طاقچه گرد پخش کرده خوابیده بودند، به قیمت حقیقی آنها خزینهٔ پادشاهان نمیرسید،

اما شاعر آرزوی نمك سود و جو میکرد... او شصت‌را پر کرده ضعف پیری و ناتوانی‌اش تا رفت میافزود، موی و ریشش سفید، چشمهاش خیره شده بودند. شاعر به نظم «شاهنامه» با نیت تقدیم آن به پادشاه سامانی شروع کرده بود، انجام نسخهٔ اولین کتاب به زمانی راست آمد که سامانیان از بین رفتند، در وطن او خراسان سلطنت محمودغزنوی، در ماوراءالنهر حاکمیت قراخانیان پایدار گردید. فردوسی این سلطنت‌های نو ترکی‌را بیگانه و از دانش و خرد دور میدانست، از آنها امید هنردوستی و شاعرپروری نداشت. از «فروش» اثر بزرگ خود نومید شده بود. «شاهنامه» نظر به آنکه ما امروز آنرا در دست داریم، خوردتر بود، متنش هم از حاضره تفاوتها داشت، یکچند فصل‌ها و بعضی قصه‌هایی‌را که در اثر پرهٔ شاعر هستند، دربر نداشت. فردوسی فقط اکنون برای از خود باقی گذاشتن یادگار کامل و ارزنده‌ای قرار داده عهد نمود که اثرش‌را تکمیل دهد و پره سازد. به این مقصد وی «شاهنامهٔ منثور»، دست‌نویسهای پیشین خود و دفتر روایت‌های از زبان راویان و گویندگان زنده نوشته‌اش‌را از نو بدست گرفت.

ماه به ماه سال به سال کتاب او با قصه‌های نو پره‌تر میگشت و ابیاتش از قلم تحریر و تصحیح او صیقل مییافت.

این شغل او فقط بایك سفر دوماهه موقتاً بریده شد.

به این سفر اورا همان بیچارگی‌اش مجبور کرد. در یك بهار، بهاری که خانوادهٔ شاعر همچنین میبایست

آنرا تا «جودرو» به نیم‌گرسنگی به سر میبرد، وی یکی از نسخه‌های «شاهنامه» را قسم، قسم در کرباس پیچانده و به خورجین انداخته اسپکی به راه افتـــاد. مقصودش شهرهای عراق عجم و جبال بود. شاید در آن طرف‌ها از بین حاکمان محلی و دولتمندان به اشعار او خریداری یافت شود. منزل به منزل در دشت و دره‌ها، سنگلاخ‌ها راه پیمود، از کوتل‌ها گذر کرد، از رودها و نهرها عبور نمود. در شهرها و قریه‌های قد راه اورا با عزت و اکرام پیشواز میگرفتند، ضیافت میکردند، قرائت داستانهایش‌را با میل و هوس میشنیدند، زیرا آوازهٔ داستانسرای بزرگ کیها تا به دوردست‌تریـــن گوشه‌های مملکت رسیده بود، اما کسی کتـــاب اورا خریداری نمیکرد. به قول خودش «سر بدره‌های کهن بسته» بود. حاکمچه‌های محلی یا کیسه‌خالی بودند یا خسیس.

اما به حکم آنکه هیچ یك قاعده بی‌استثنا نمیشود، از بین حاکمچه‌های محلی حاکم خانلنجان نام ناحیه در حوالی اصفهان‌مردی در واقع دانش‌پرور و شعردوست برامد. احمد ابن محمد ابوبکر خانلنجانی و خصاصاً پسر جوان او به فردوسی مهربانی کردند. شـــــرط مهمان‌نوازی و شاعردوستی از جانب آنها بی‌کم‌وکاست و حتی بیش از آنکه تصور میشود، بجا آورده شد. شاعر به شکرانهٔ چنین پذیرائی نسخهٔ دوم «شاهنامه»را به نام حاکم آن دیار کرد و این کار را در ۲۵ ماه محرم عربی یا خود ۲۷ بهمن‌ماه فارسی سال ۳۸۹ هجـــری (۹۹۹ ـ ۹۹۸ میلادی) به پایان رسانده از حاکم یکچند هزار درم اعطا گرفت. آنچه در مسافرت خانلنجان از

هرچه بیشتر در خاطر شاعر ماند، به آب رود درامدن و خلاصی یافتنش از غرق شدن بود.

پیر شصت‌ساله یك روز بهاران به یاد ایـــام جوانی‌اش خواست در آب زرین رود شناوری خود را امتحان کند، ولی جریان رود کوهی ازین هنر او زورتر برامد آب اورا برد. اگر پسر حاکم بمدد او نمیرسید و از مویش کشیده از غرقاب بیرون نمیآورد، غـرق شدنش مقرر بود. شاعر حادثه را در شعرش ثبت کرده به خلاصکنندهٔ خود سپاسگزاری و دعای خیر مینماید:

بهاران سوی رود زرین شدم
ز بهر نشاط و پاین... شدم
به آب اندر افتادم از ناگهان
ز یاران به پیشم کهان و مهان
بماندم گرفتار گرداب سخت
تو گفتی که برگشت بیدار بخت
چو آگاه شد بر سر من دوید
به مویم گرفت و مرا برکشید
دلش گشت بر دیدنم نیك شاد
سبك گوسپندی به درویش داد
پس از خواست دادار یزدان پاك
شد ایمن ازو جان من از هلاك
کنون گر به دستم بود جان و تن
ندارم دریغ ار بخواهد ز من
که یزدان نیکی دهش یار باد
بداندیش و بدگوی او خوار باد

بلکه ما هم میباید از آن حاکمزادهٔ جوان منتدار باشیم که به طفیل او شاعر بزرگ بعد از آن بـــاز بیست و چند سال زیست و نسخهٔ آخرین (واریانـت چهارم مکمل) «شاهنامه» را به پایان رسانده بـــه جهانیان یادگار گذاشت...

وی به دیهۀ خود برگشته باز «شاهنامه» را بدست گرفت. به اثرش یکچند قصه‌های نو اضافه کــرد. اعطای کریمانۀ حاکم خانلنجان به وی امکان داد کــه دو، سه سال دیگر به طریق صرفه‌کاری، قریب بــا خاطرجمع، قریب بیملال به کار ایجادی خود مشغول شود. آن سالها شاهزادۀ سامانی ابوابراهیم اسماعیل منتصر با استیلاگران مملکتش میجنگید. یك سلسله غلبه‌های او هواخواهان سامانیان و گریندگان زوال آنهارا، از آنجمله شاعر طوسی‌را امید میبخشید کــه شاید دولت سامانیان دانش‌پرور از نو برقرار گردد. در اینصورت فردوسی نسخۀ پرۀ «شاهنامه» را بـــه حکمدار سامانی تقدیم خواهد کرد. او به منتصـــر، شاهزادۀ جوان و لشکرکش جسور، علی‌الخصوص برای آنکه وی شاعر هم بود، حسن توجهی داشت. ستایشگر پهلوانی و پهلوانان فردوسی قطعۀ زیرین از زبان به زبان گذشته در بین فاضلان ماوراءالنهر و خراسان انتشار یافتۀ شاعر جنگاور را خیلی پسندیده بـــود:

گویند مرا ز چه رو خوب نسازی
مأوا گر آراسته و فرش ملون؟
با نعرۀ گردان چه کنم لحن مغنی؟
با پویۀ اسپان چه کنم مجلس گلشن؟
جوش می و نوش لب ساقی به چه کار است؟
جوشیدن خون باید بر عیبۀ جوشن
اسپ است و سلاح است مرا بزمگه و باغ
تیر است و کمان است مرا لاله و سوسن

اما ناگهان بدست خائنی کشته شدن منتصر امید هواخواهان دولت سامانی را برباد داد.

داغ فرزند

دوستان فردوسی به وی مصلحت میدادند کــه «شاهنامه» را به محمود ابن سبکتگین، سلطان نــو غزنی تقدیم کند. این سلطان به ضم شهرت بهادری و جنگاوری‌اش به شاعرپروری هم نام براورده بود. به دربار او در غزنی شاعران مشهور قصیدگوی گرد آمده بودند. به مداحان خود اعطای فراوان دادن سلطان ورد زبانها بود. ولی دهقان اصل‌زادهٔ ایرانی شاه ترك غلام‌زاده‌را سزاوار «شاهنامهٔ خود نمیدانست. از طرف دیگر وی از سنی متعصب بودن سلطان می‌اندیشید. معلوم بود که محمود شیعه‌را بد میبیند، قرمطیان و اسماعیلیان‌را زایدهٔ شیعه میداند و اینهارا در کجایی که یابد میکشد. به چنین سلطان رو آوردن شاعر شیعه مذهب چه نتیجه‌ای خواهد داد؟ نتیجه به احتمال قوی ندامت و پشیمانی شاعر خواهد بود.

به تن باعر پیر بیماری‌ها عارض میشدند، وی حس میکرد که پایان عمرش نزدیك است، درین حالت به قول خودش «دست یازیدن به گنج» را بی‌سـود، نادرکار میشمرد و به «فکر آخرتش» افتاده بــود. در بارهٔ سرابانی خانواده بعد از سر وی امیدش از پسرش هوشنگ و دامادش رستم‌زاد بود. شکر کــه هوشنگ سال سی‌وششم عمرش‌را به سلامتــــی و نیرومندی پیشواز میگیرد. پسر در پیرانسالی مادرش تکیه‌گاه او خواهد شد. رستم‌زاد، شوهر منیژه، جوان هوشمند و عایله‌دوست میباشد، انشاءالله دختــر و نبیره‌های شاعر با چنین شوهر و پدر خوار نخواهند

شد... او به زن و عرزندان و نبیره‌هایش کتاب بزرگ خودرا به میراث خواهد گذاشت. این بود فکر و خیال شاعر، ولی تقدیر به وی چیز دیگری پیش آورد. هوشنگ در اثر کم‌درامدی ملك و محتاجی پول گاها به تنگ آمده با پدر و مادرش درشتی میکرد. موردهائی میشد که وی از رنجانیدن پدر خودداری نمیکرد. پسر تندخو با طعنه‌هایش در بارهٔ قصه‌پردازی بی‌سود و کمبغلی پدر به دل او زخم‌های دردناك میزد. کار تا جائی رسید که او یك پگاه سر یك ماجرا قهر کرده از خانه بدر رفت. روزی چند غیب زد. در خانه ندانستند او کجا رفت. تیرماه بود، روزها سیربارش و سرد شده بودند، عاقبت یك بیگاه هوشنگ تب براورد، طبیب آوردند، دواهای طبیب به بیمار کارگر نشدند، تبش اوج کردن گرفت و فقط پگاهی روز چهارم فرامد، اما بیمار بی‌حال شده بود. با همان بی‌حالی شبانه جان کنده پدر و مادر بخت‌برگشته‌اش‌را به عزای خود نشاند. مصیبت ناگهانی فردوسی‌را به بستر بیماری افکند. او میگریست و مینالید. دوستانش از شهر طبیب حاذقی آوردند. طبیب فرمود که دارو و دوا درکار نیست، همین بس است که دوستان شاعر در نزدش باشند و با وی از هر در صحبت کنند، لطیفه‌ها بگویند، تا بیمار از یاد مرگ پسرش حدالامکان فارغ شود. روز چهارم عزاداری، یك پگاه فاطمه‌بانو، منیژه و رستم‌زاد در خانه گرد بالین بیمار نشسته بودند، شاعر بناگاه از دامادش خواهش کرد که دوات، قلم و کاغذ بیارد. حاضران ازین خواهش او حیران نشدند، زیرا او با وجود

بستری بودن گاه گاه در فکرش شعری منظوم میکرد و آنرا به همسرش یا دخترش املاء مینمود. دوات و قلم و کاغذ حاضر کرده شد. بیمار باز خواهش کرد که زنان اورا با رستم‌زاد تنها گذارند. ظاهـــراً، او چیزی فکر کرده، ولی آنرا در حضور زن و دخترش به زبان آوردن نمیخواست. زنها آهسته بیرون رفتند، داماد با فرمایش شاعر آمادهٔ نوشتن گردید. رستم‌زاد جوان خوش‌سواد و میرزای مهتر دیهه بود. شاعر بـــا آواز خسته بیان غصه میکرد. همینطور، آن پگاه مرثیهٔ پردردو الم فردوسی به مرگ پسرش بوجود آمد. از خواننده به درازی سخنان بخششش خواسته در اینجا از آن گریهٔ پدر ماتم‌زده بیتی چند میآوریم:

«مرا بود نوبت برفت آن جوان
ز دردش منم چون تن بی‌روان
ز بدها تو بودی مرا دستگیر
چرا راه جستی ز همراه پیر؟
مگر همرهان جوان یافتی
که از پیش من تیز بشتافتی؟
همی‌بود همواره با من درشت
برآشفت و یکباره بنمود پشت
برفت و غم و رنجش ایدر بماند
دل و دیدهٔ من به خون برنشاند...

در تن پیر نیروی حیات از عمل باز نمانده بود، آن نیرو بیماری‌را مغلوب کرد، شاعر صحت یـــافت. تصحیح و تکمیل «شاهنامه» دوام کرد.

ملاقات با وزیر

یکچند سال گذشت، عمر شاعر به هفتاد رسید. باری ابوالعباس فضل ابن احمد اسفرائینی وزیر

سلطان غزنی با مهمی به خراسان آمد. او به طوس هم گذشت. میخواست بی‌بی کهنسالش‌را که در طـــوس زندگی میکرد، بیند. به وی نصر ابن سبکتگین، والی و سپهسالار خراسان، دادر سلطان که با مقصد شکار به نواحی طوس رفتنی بود، همراهی نمود. دویشان سر راه در مشهد روضهٔ علی ابن موسی‌الرضا، امـــام هشتم شیعه‌هارا زیارت کردند. وزیر از نصر تعجب کرد که در مدت سپهسالاری بسیارسالهٔ خود تا آن روز یك بار هم به زیارت آن مقدسهٔ مسلمانان نرفته و حتی که بودن موسی‌الرضا را درست نمیدانسته است. شاید سبب چنین «بی‌التفاتی» او نسبت به روضه آن بود که میاندیشید، مبادا سلطان محمود، برادرش که دشمن شیعه بود، زیارت او تربت امام شیعه‌هـــــارا نپسندد... اسفرائینی والی را نخستین بار از تاریخ مشهد نیز آگاه کرد. تا سنهٔ ۲۰۳ هجری (۸۱۸ میلادی) در جای مشهد دیهه‌ای بود با نام سناباد، چون در آن تاریخ امام رضا در آن دیهه شهید شده بود، نام دیهه به مشهد، یعنی جای شهید تبدیل یافت.

در طوس، در ضیافتی که ارسلان جاذب حاکم به شرف مهمانان عالی‌مقام خود ترتیب داد، منـجمله از «شاهنامه» و مؤلف آن سخن رفت. اسفرائنـــــــــی دوستدارندهٔ زبان دری مادری‌اش بود و عربی را خوش نمیکرد، حتی در دورهٔ وزارتش کارگذاری دیوانهای حکومتی‌را از عربی به فارسی دری گردانده بـــود.

او خواست که با شاعر شهیر خراسان دیدار بکند. فردوسی‌را در دارالحکومه حاضر کردند. وزیـــر از

تقدیر «شاهنامه» پرسان شد. چون دانست که شاه اثر نظم دری در طاقچهٔ کارگاه شاعر در انتظار «خریدار» خوابیده است، به فردوسی رفتن به غزنی و تقدیم «شاهنامه» به سلطان محمود را توصیه کرد. منجمله از امیر نصر بار دیگر تعجب کرد که تا آن روز باری هم با بزرگترین استاد سخن دری که در قلمرو امیر زندگی میکند، دیدار نکرده و از «شاهنامه» و تقدیر آن بی‌خبر بوده است. (وزیر اگر میدانست که شاهزادهٔ جوان بیشتر از همه کس میل دیدار کردن با قاضی نیشاپور دارد که کنیزکان زیبارا خریده و پروریده به وی میبرد و اعطا میگیرد، وزیر اگر اینرا میدانست، شاید از دیدار نکردن او با فردوسی تعجب نمینمود) نصر شاید «گناه» خودرا سبك کردن خواسته باشد که توصیهٔ وزیر را گرم و جوشان طرفداری نمود:

ــ بلی بروید به غزنی. ــ گفت او به شاعر. اعلیحضرت سلطان شاعرپرورند، شك نیست که شمارا با التفات ملوکانه سرفراز خواهند کرد.

شاعر از پذیرائی شایسته یافتنش در حضور سلطان هنوز در شبهه بود.

ــ بنده الان به سفر غزنی حاضر نیستم، ــ گفت او.

ــ چرا؟ ــ پرسید اسفرائینی.

شاعر باعث حاضر نبودنش‌را گفتن نخواست، سکوت کرد.

ــ از خرج راه اندیشه دارید؟ ــ باز پرسید اسفرائینی و جواب شاعر را نشنیده گفت ــ ما خرج سفرتان‌را خواهیم داد.

سپس فرمود که فردوسی «شاهنامه» اش‌را آورده یگان داستان آنرا برای او بخواند.

اسفرائینی در کوشك بی‌بی‌اش منزل کرده بود. اصلاً وی از شهر اسفرائین واقع در نواحی طوس بود، پدرش از دهقانان صاحب‌مقام و بانفوذ اسفرائین بود، پدر و مادرش در خردسالی او فوتیده اورا بی‌بی‌اش تربیه و کلان کرده بود. شخص کتابدوست و سیرمطالعه بود، داستان و دیگر کتاب‌های «حکمتناك»، از آنجمله «کلیله و دمنهٔ» به نظم گردانیدهٔ رودکی را گشته و برگشته میخواند.

فردوسی با ابو دولف بیگاهی روز دیگر در کوشك بی‌بی وزیر، به حجرهٔ او حاضر شدند. با خواهش او ابو دولف به خواندن داستان «بهرام چوبینه» شروع کرد. آن شب خوانش تمام نشد، باز دو شب دیگر را وقف خواندن و شنیدن داستان و مصاحبه در بارهٔ آن کردند. اسفرائینی شعر شاعر و خوانش راوی را بی‌نهایت خوش کرده داستان‌را بغایت جاذب تأثرانگیز و شاعر را داستان‌سرای در عجم یکتا خواند.

جایی که بهرام فاتح ساوه‌شاه، شاه توران را در جنگ مغلوب و مقتول گردانیده پسرش و جانشینش پرموده‌را در قلعه‌ای محاصره و به او خطاب میکند:

که «ای نامور شاه توران و چین!
ز گیتی چرا کردی این درگزین؟
کجا آن جهان جستن ساوه شاه؟
کجا آن همه گنج و آن دستگاه؟
همه شهر ترکان ترا بس نبود؟
چو باب تو اندر جهان کس نبود

نشستی کنون در دژی چون زنان
پر از خون دل و دست بر سر زنان

اسفرائینی تأمل کرد و از فردوسی پــــرسید:

ـ این در اصل همینطور بوده است و بهرام در حقیقت چنین سخن‌ها میگوید، یا که این از تخیــل شماست؟

ـ تخیل هم، البته هست. در آن موقع چها گفتن چوبینه‌را کسی نشنیده است، ولی او حق داشت و میتوانست به شاه جهان‌جوی مغلوب همین گونه طعنه‌ها بزند. شاهی که به کشور بیکرانهٔ خود قانع نشده به قصد گرفتن ایران‌زمین یا تاراج و یغمای آن آمـــده پادشاهی‌اش و خودش‌را در خاك و خون نشانـد، ـ گفت فردوسی و لبخند کرده افزود ـ هم اگر ایــــن طعنه‌را بهرام نکرده باشد، ما میکنیم.

ـ مقصد من فکر بهرام است در بارهٔ جنگ و عاقبت آن. او به پرموده میگوید: ـ همه ملك توران ترا بس نبود و تو باز در طمع ملك همسایه‌گان شدی و به سرت این همه فلاکت و مصیبت آوردی. ازیــن گفتهٔ بهرام برمیآید که او جنگ‌های جهانگـیـری و کشورگشائی‌را بی‌وجه میداند و مذموم میکند؟

ـ آری حضرت، بنده بهرام را همین گونه میبینم. مردی نه تنها دلاور و در جنگ پرهنر، بلکه صاحب اندیشه و با خرد هم. گمان میکنم که اصلاً ایـــن فضیلت به پهلوانی همچو بهرام چوبینه میراث جهان پهلوان رستم زال بوده است. رستم جوانمرد، پاك‌طینت و نیك‌اندیش بین جنگ داد و جنگ بی‌داد فرق مینهد. هر که جنگ داد میکند، پیروز میشود و اگر جنـــگ

بی‌داد کرد شکست میبابد. بیدادگر نباید پیروز شود و اگر شود هم آن پیروزی برایش بدفرجام خواهد بود. چنین بوده است اعتقاد رستم و البته حق با اوست. جنگ داد جنگ برای حفظ کشور خود، حقوق خود و شرف و ناموس خود است از تجاوز بیگانگان. جنگ بی‌داد جنگیست به طمع کشور دیگران یا برای غارت دارائی آنان. جنگهای بیداد کار شاهان بی‌خرد است. خرد برادر داد است، هردو با هم توامند، جایی کـــه خرد نیست، داد نیست. رستم حتی در جنگ بی‌داد مغلوب شدنش‌را از غالب شدن به میداند، چنانچه وی آنگاه که در جنگ افراسیاب با پولادوند نبرد میکرد، به پروردگار نیایش مینمود که خداوندا، اگر ایـــن جنگ من جنگ داد نباشد، بگذار به دست دشمنـــم کشته شوم، من نیایش اورا چنین نظم کرده‌ام:

که ای برتر از گردش روزگار
جهاندار و بینا و پروردگار
گرین گردش جنگ من دادنیست
روانم بدان گیتی آباد نیست
روا دارم از دست پولادوند
روان مرا برکشاید ز بند
ور افراسیاب است بیدادگر
تو مستان زمین دست و زور و هنر

جای دیگر، در موردی که هرمز، شاه ایران بـــه بهرام غضب و اورا مسخره کرده برایش دکدان، پنبه و پوشاك زنانه میفرستد و میگوید که این پوشـــاك سزاوار تو آمد و من «ز تختی که هستی، فرود آرمت، ازین پس به کس نیز نشمارمت»، زیرا بـــهـــرام از

غنیمت جنگ یك جفت موزهٔ گوهرین و یك گوشوارهٔ زرین برای خود گرفته بود و هم به اسیر خود پرموده، پسر ساوه‌شاه درشتی کرده بود.

چون ابو دولف این جای داستان‌را خوانـــــد، اسفرائینی با اشارهٔ دست اورا از خواندن باز داشته به اندیشه رفت و گفت:

ـ عجب شاه بی‌خردی بوده است، هرمز! بـــا سپاهدار فاتح چنین رفتار؟ سپاهداری که به دشمن صعب ظفر یافت و پادشاهی هرمزرا از خطر واژگونی نجات داد؟.. موزه و گوشواره البته، بهانه بوده است، هرمز اصلاً میترسیده است که مبادا بهرام خود قصد شاه شدن بکند..

ـ همینطور، حضرت، تصدیق کرد فردوسی،

ـ ولی این ترس شاه وجهی و دلیلی نداشـــت! یا داشت؟

ـ هرمز تصرف کردن بهرام موزه و گوشوارهٔ شاهانه‌را دلیل گرفت و بدگمان شد. ایزد گوشاسپ دبیر نمامی کرده شاه‌را از سپاهدارش بدگمان ساخت.

ـ درشتی بهرام با پرمودهٔ اسیر هم دلیل شد؟

ـ در چشم بدگمان هر ناچیز هم چیز است.

ـ عجب! دشمن‌را اسیر گرفتن در جنگ بـــا نوازش و مهربانی میشود مگر؟ ـ خندید وزیر و به سخنش ادامه داد:

ـ شما گفتید نمام. آری، نمام‌ها غفلت نمیکنند. دمنه‌ها بیدارند. دمنه‌ها در دربارها قدر و منزلـــت میبابند و آنگاه تا شتره‌بهارا به قتلگاه نکشاننـــد، نمیآسایند. آنها دشمن ذاتی باهنرانند. هریك کـــار

باهنران‌را به چشم شاه در لباس گناه مینمایانند. صداقتشان‌را در کسوت خیانت جلوه میدهند. هنری‌را که وسیلهٔ خوشبختی و سعادت باشد، نزد شاه در صورت نکبت و خیانت ظاهر میسازند. شاه با خرد نام‌هارا به قرب خود راه نمیدهد، درگاهش‌را به روی آنها بسته میدارد، ولی تا کنون ما شاهی‌را نشنیده‌ایم و ندیده‌ایم که نام‌هارا رانده باشد. برعکس، آنهارا اغلب مقام و مرتبه میدهند، غیبتشان‌را شنیده کار میبندند. وای بر حال درباری که در وی غیبت‌پیشه عزیز و شاه غیبت‌شنو باشد.

فردوسی و ابو دولف حس کردند که این گفتار اسفرائینی از آنچه از سر خودش گذشته است یا میگذرد، سرچشمه میگیرد.

مصاحبه در پایان داستانخوانی شب آخرین میگذشت. فردوسی سخن‌را به بالای سفر غزنی و تقدیم «شاهنامه» به سلطان آورد.

ــ حضرت به غزنی رفتن بنده‌را برای تقدیم «شاهنامه» به سلطان لازم دانستند وقتی که بنده گفتم به سفر غزنی حاضر نیستم، پرسیدند «مگر از خرج راه اندیشه داری؟ و فرمودند که خرج راه داده خواهد شد». این از کرم حضرت و از بنده‌نوازیشان است که سپاس بی‌حدرا بر من واجب میگرداند. ولی اندیشهٔ من از چیز دیگریست. میگویند که اعلیحضرت سلطان شیعه‌را بد میبینند. بنده که شیعهٔ معتقدی هستم، آیا در بارگاه همایونی شرف قبول مییافته باشم و کتاب شاعر شیعه‌مذهب پسند خاطر مبارك میشده باشد؟

وزیر یك دم سکوت کرد و گفت:

— میشود. من خود در این کار میانجی میشوم. به «شاهنامه» یك قصیدهٔ خوب ضم کنید در مدح سلطان. اگر در اندرون کتاب یکچند مدیحه باشد، باز بهتر است. سلطان مدح و ستایش‌را دوست میدارد. اکثراً غیر از قصیده‌هایی که شعرا در بارهٔ خودش گفته‌اند، چیز دیگری نمیخواند، مگر قرآن و کتاب «هزار افسانه». این «هزار افسانه» را بر همهٔ کتاب‌های دیگر ترجیح میدهد و به هرچه در آن نوشته‌اند، باور میکند.

ازین سخنان اسفرائینی لحن استهزا احساس میشد. این وهم نام سلطان محمودرا بدون لقب‌های سلطانی او به زبان گرفتن وزیر شاهد آن بود که وی فرمانفرمای خودرا چندان حرمت نمیکند...

از وقت ملاقات با وزیر یك سال گذشت، درین مدت فردوسی تکمیل و تصحیح اثرش‌را دوام داد. نهایت نسخهٔ آخرین و مکمل «شاهنامه» تیار شد. موافق مصلحت اسفرائینی در یکچند داستان مدح «سیف‌الدوله و امین الملة» محمود علاوه کرده شد. مدیحهٔ نخستین با بیت «جهان‌آفرین تا جهان آفرید، چون او شهریاری نیامد پدید» شروع میشد. چه علاج، به شاه مدح و ثنا باید خواند. تمام صفت‌های بزرگان، خرمندان، دانایان، عادلان، زوران و پهلوانان عالم‌را به وی، تنها به وی باید نسبت داد. از ازل قایدهٔ مدح و مداحی همین است. سلطانی‌را که شاعر هیچ گاه ندیده است، باید به ماه رخشان و خرشید تابان مانند کرد. «در اندرون کتاب یکچند مدیحه باشد، بهتر است» گفت وزیر. خوب، وی، فردوسی، در کتاب جاجا مدح

سلطان‌را خواهد گفت، به داستان‌های جداگانه نام او، ستایش اورا خواهد افزود.

در ستایش‌ها سلطان غزنی شاهنشاه ایـــران و زابلستان و قنوج و کابلستان و روم و هند و توران و کشمیر خطاب یافت. چهره‌اش به خرشید مانند یـا که خودش به ماه و سپاهش به ستارگان تشبیه کرده شدند. او در میدان جنگ چون شیر یا اژدرهاست، زیبندهٔ تخت و تاج است، هیچ پادشاهی از فرمان او سر تافتن نمیتواند، دین‌پناه است، دادگر است، در سخاوت کفش از ابر بارنده برتر است، ماه و کیوان به وی سجده میکنند و غیره و غیره...

شاعر به تردد سفت غزنی افتاد.

زوجه‌اش و دخترش غمگین شدند. آیا پیـــر هفتادویك ساله بار این مسافرت‌را برداشته میتوانسته باشد؟ آنها با ترس و بیم فکر میکردند که مبادا او در راه دچار خطری شود و یا بیمار شده از پای افتد یا که حتی خدا نشان ندهد، در غربت بمیرد.

ـ هوشنگجان، مرا چه حدیست که به عزم تـــو مخالفت کنم، گریسته میگفت فاطمه در خانه‌اشان به شوهرش، ـ ولی تو آیا خوب اندیشه کردی؟ آیـــا رفتن تو به غزنی چندان ضرور است که نمیتوانی از آن درگذری؟ آخر، کدام مرد عاقل در پیرانسالی چنین سفر دور اختیار کرده است؟

ـ چه علاج، عزیزم، رفتن مرا به غزنی، بـــرای تقدیم «شاهنامه» به سلطان، هم وزیر و هم سپهسالار لازم دانستند، توصیه کردند، ـ گفت فردوسی. ـ من رد کردن توصیهٔ ایشان‌را بخود روا ندیـــدم،

خصوصاً سخن اسفرائینی‌را که اصلاً امر است و او خود مرد باخرد و دانائیست و به علاوه نیک‌خواه من هم هست، گردانده نمیتوانستم. باشد که این سفرم برایم سودمند افتد.

ــ تو که محمودرا بد میدیدی، بـــی‌خـــرد و بی‌دادگرش میخواندی، چرا راضی شدی که بر وی و پیشش پیرانه سرت‌را خم بکنی؟

ــ آه، فاطمه‌جانم، جهان چنین است، به دشمنت قدرت مقابلت کردن نداری، ناچار باید با وی مدارا کنـــی.

ــ آخر، چه بدی‌هایی که آن خونخوار و پـــدر ظالمش به ما نکردند، مگر فراموش کردی؟ اکنون امروز... اشك بغض و کینه گلوی فاطمه‌را فشرد، او سخنش‌را ادامه داده نتوانست.

نه، فردوسی فراموش نکرده است، اگـرچه از وقت آن بدی‌های از حکمداران غزنی به مردم طـوس رسیده پانزده سال گذشته بود. جنگ سبکتگین و محمود با ابوعلی سیمجوری در قریبی طوس واقع شده بـود. طوسیان به غزنویان نه فقط مدد نکردند، بلکه مقابلت نمودند. زیرا به اسارت آن بیگانگان ظـــالم غدار افتادن نمیخواستند. غزنویان در رفت جنگ و خصوصاً بعد غلبه‌اشان طوس‌را به غارت بـــردند و چندین هزار مرد و زن طوسی‌را به گناه عصیان و قرمطیگی بی‌رحمانه کشتند، تربت امام رضا مقدسـۀ شیعه‌یان‌را خراب و زائران آنرا دچار تعقیب نمودند. خانوادۀ فردوسی هم از غارت و یغمای آنها امان نیافته بود. دشمن جنگ‌های ناحق و شاهان بی‌دادگر فردوسی،

چون استیلاگران را امکان روی‌راست محکوم کـردن نبود، آنهارا فقط با تمثیل محکوم کرده میتوانست. همان وقت بود که وی از نو به قصهٔ جنگ زشـــت کاوس‌شاه در مازندران برگشته آن دیار را چنیـــن تصویر کرد. وقتی که لشکرکش شاه با لشکر غارتگرش به مازندران رسید:

یکی چون بهشت برین شهر دید
پر از خرمی بر درش بحر دید
به هر برزنی بر فزون از هزار
پرستار با طوق و با گوشوار
پرستنده زین بیشتر با کلاه
به چهره به کردار تابنده ماه
به هر جای گنجی پراکنده زر
به یك جای دینار سرخ و گهر
بی‌اندازه گرد اندرش چارپای
بهشتی است گفتی هم ایدون بجای
بتان بهشتند گوئی درست
به گلنارشان روی رضوان بشست

کاوس به همینگونه دیار آباد با آنگونه مردمان زیبا و پاکدل و بی‌آزار به ناحق هجوم و آنرا غارت میکند، آتش میزند. خوانندگان قصه هنوز در همان وقت به آسانی پی برده بودند که مقصد شاعر از شهر «چون بهشت برین» طوس است و کاوس‌شـــاه و سرلشکرانش سبکتگین و محمودند. شاعر و حکیـم بزرگ همینطور در چندین مورد دیگر هم جنگهای ناحق و غارتگرانه‌را اگرچه از هموطنان خودش بـــه عمل آمده باشند هم، محکوم کرده است. وی تاخت و تاز محمودرا به هندوستان نیز ناحق دانست. تاخت و

تاز سلطان به آن کشور در زمانی آغاز یافت که فردوسی بار دوم به تصحیح و تکمیل «شاهنامه» مشغول بود. این نوبت وی به رغم محمود و شاعران دربارش که آن تاخت و تاز غارتگرانه را ستوده، در بارهٔ هندوستان و اهالی آن با قباحت سخن میراندند، فردوسی از آن کشور با حسن توجه و با سخنان محبت‌آمیز یاد کرد همچون دیاری آباد با مردمان صلح‌دوست بی‌آزار که به ایران هیچ بدی نکرده و زیانی نرسانده‌اند.

سلطان روی جنگ‌های غارتگرانه‌اش‌را با نقاب مذهب پوشانده بت‌پرستی هندوان و ضرورت به اسلام دراوردن آنهارا بهانه میکرد. در جواب این فردوسی به انتخاب هر دینی که خواهند اختیار داشتن خلق‌هارا پیش کشید. در تحریر نو کتاب وی این مصرع‌ها پیدا شدند:

جهاندار بی‌دین جهان‌را ندید
مگر هر کسی دین دیگر گزید
یکی بت پرست و یکی پاکدین
یکی گفت نفرین به از آفرین
ز گفتار ویران نگردد جهان
بگو آنچه رایت بود در نهان

در بارهٔ دین غیر هرچه خواهی گفتن گیر، از گفتار عالم ویران نمیشود، اما جنگ نکن که ویرانی جهان از جنگ است.

شاعر از روی نفرتی که به شاهان ستم‌پیشه و جنگ‌های ناحق آنها داشت، به زبان کیخسرو در آن

هنگام که او هندرا به فرامرز میدهد و اورا نصیحت میکند، چنین سخن‌ها نهاد.

تو فرزند بیداردل رستمی
ز دستان سامی و از نیرمی
کنون سر بسر هندوان مر تراست
ز کنوج تا سیستان مر تراست
گر ایدون که با تو مجویند جنگ
برایشان مکن کار تاریك و تنگ
به هر جایگه یار درویش باش
همه راد با مردم خویش باش
ترا دادم این پادشاهی بدار
به هر جای خیره مکن کارزار

از آن پس سخن میرود در بارهٔ به ایران آمدن دانشمندان، پزشکان، منجمان از هند. در عهد نوشروان و وزیر دانشمند وی بزرگمهر بین ایران و هند رابطهٔ دوستانه رواج مییابد. دانشمندان هند شطرنج اختراع کرده‌اشان‌را به شاه ایران تحفه میفرستند، معنای تحفه مگر این نبود که بیائید با هم به جای جنگ روی تختهٔ خرد و حکمت رقابت کنیم. بزرگمهر حکیم در جواب بازی نردرا اختراع کرده به هند میفرستد. دیگر، از هندوستان کتاب پند و حکمت‌های خلقی آن دیار «کلیله و دمنه» که فردوسی آنرا «راهنمای دانش» نامیده است، آمد. وی‌را به عربی و سپس با فرمایش نصر بن احمد، امیر سامانی و ابو الفضل بلعمی وزیر دانش‌پرورش به فارسی دری ترجمه کردند. ترجمه‌را به رودکی نابینا خواندند و او آنرا به رشتهٔ نظم کشید، «کلیله و دمنه» در عرب و عجم شهرت عظیم پیدا کرد.

قابل توجه است که فردوسی فکرهای در بالا ذکر یافته‌اش‌را در بارهٔ هندوستان و دین و مذهب‌ها در وقتی بیان میکند که «شاهنامه» را نیت به سلطان تقدیم نمودن داشت و ازین رو میبائیست مانند شاعران درباری غزنی تاخت و تازهای اورا به هند ستایش میکرد. «شاهنامه» تنها نقل منظوم روایت‌های باستانی نبوده، بلکه افادهٔ اندیشه‌های شاعر و حکیم در بارهٔ مسئله‌های روزمرهٔ زمان و جواب او به مسئله‌های دنیاوی بوده است.

سفر

ابو دولف پیشنهاد فردوسی‌را با جان و دل قبول کرده به همسفری او در سفر غزنی راضی شد. فاطمه‌بانو به همراهی آنان رفتن بابک‌را هم لازم دانست و حتی به این تقاضای خویش اصرار میکرد.

ـ ترا دستیار درکار است، ـ گفت او به شوهرش، ـ بابک آب طهارتت‌را حاضر میکند، دیگر هرگونه فرمایشات لازمه‌ات‌را بجا میآورد.

ـ پس عروسی او چه میشود؟ ـ پرسید فردوسی. ـ تو میخواستی دختر یزدان‌داد را به وی نکاح کرده به خانه بیاوری. بابک این وقت‌ها فقط با خیال شیرینش زنده است، بی‌صبرانه در انتظار جشن عروسیست.

ـ عروسی اورا به وقت برگشتن تو میگذاریم، من خانواده یزدان‌داد و خود بابک‌را هم راضی میکنم، ـ وعده داد بانو.

خانواده‌های یزدان‌داد برزگر و فردوسی همسایه بودند، بابك دختر همسایه، شیرین‌را نغز میدید، دخترك هم به او مایل بود، دویشان گاها پنهانی با هم واخورده اظهار محبت میکردند. بابك یتیم‌را فاطمه‌بانو در دوازده سالگی‌اش از شاداب آورده در خانهٔ خودش تربیه و کلان کرده بود. وی که از راز دل جوان آگاه بود، شیرین‌را برای او خواستگاری کرد. با مشورت خانواده‌ها طوی عروسی باید در اول تیرماه برگذار میشد.

یك سحر سیرون ماه اوت همان سال فردوسی با ابو دولف و بابك در شهر از قافلهٔ بازرگانان خراسانی که از شام برگشته سوی هرات میرفتند، دو اشتررا کرا کرده به سفر برامد. در دو کجاوهٔ اشتر شاعر و راوی سوار بودند، در اشتر دیگر که قسم بیشتر زاد راه و دیگر لوازمات هر سه‌را میکشید، بابك جوان سوار بود. فردوسی سه نسخهٔ «شاهنامه» دو کتاب کامل و سوم قسم، قسم در هفت جلد انداخته شده را با خود میبرد.

نیسانی در پیش دروازهٔ کاروانسرا با دو کوزه آب ایستاده بود، از پشت سر فردوسی به راه آب میریخت: یك کوزه از جانب فاطمه‌بانو، کوزهٔ دوم از جانب منیژه: «الهی، مثل آب روان برود مثل آب روان برگردد» ـ چنین بود معنی این تعامل خلقی، که بجا آوردن آنرا در اثنای گسیلانیدن شاعر به سفر غزنی، فاطمه‌بانو از نیسانی خواهش کرده بود. روزانه هوا خیلی تفسان بود، کاروان بیشتر سحر بروقت به راه میافتاد و تا قیام آفتاب راه پیموده، گاه

در میان آبادی‌ها روان بود، گاه از دره‌های کوهی، از تنگناها، از رودخانه‌ها گذر کرده به منزل میرسید. اشتران بیابان نورد یکجایه با مال‌های تجارتی جوال‌های برنج، نخود، جو، ارزن نیز میکشیدند. غله‌را بازرگانان در شام و عراق خریده بودند تا که در خراسان قحطزده به نرخ گرانتر فروشند. آن سال در خراسان قحطی بود، کشت‌ها از سیل‌های کلان و ژالهٔ فراوان نابود شده بودند.

فردوسی هم که در «شاهنامه» جاجا حوادث روزگار خویش‌را ثبت میکند، از آفت تگرگ آنساله به داد آمده میفرماید:

تگرگ آمد امسال بر سان مرگ
مرا مرگ بهتر بودی زان تگرگ
در هیزم و گندم و گوسفند
ببست این براورده چرخ بلند...

مسافران در قد راه دهکده‌های خراب و ابتر، کلبه‌های سیل‌زده و بیکس‌را میدیدند. در شهر و شهرچه‌ها باشد مردان و زنان خسته‌حال ژنده‌پوش، کودکان گرسنهٔ بی‌حال، سر لوچ و پای لوچ، گدایان بسیار دچار میشدند که آفت قحطی آنهارا به این حال آورده و به دیارهای غریبی رانده بود. کاروان در منزل‌ها دو روز، سه روز ایستاده دم میگرفت و آنگاه بازرگانان در کاروان‌سراها زود بازار گشوده به فروش کالای خود شروع میکردند. خریداران، مردم کم و بیش دارا از جملهٔ باشندگان دیهه‌های اطراف، آمدن کاروان را شنیده در کاروان‌سراها برای خرید

لوازماتشان، یا فروش کالایشان گرد میآمدند. از صبح تا شام آوای حزین گدایان قطع نمیشد.

شبها در صحن کاروان‌سرا به روشنائی فانوس یا در حجره‌های کلان در گرد شمع‌های فروزان هنگامه‌ای برپا میگردید که امثالش تا آن وقت در هیچ یك راه کاروان گرد دیده نشده بود. ابو دولف در دورهٔ مسافران از «شاهنامه» با آواز بلند قصه‌ها میخواند. بیشترین اهل کاروان قبلاً نام فردوسی حکیم و شاعر طوسی‌را شنیده و نفری چند از جملهٔ مسافران نیشاپوری با وی شخصاً شناسا هم بودند. آنها از همسفری شاعر خوشدل بودند و طالب خواندن و شنیدن داستانهایش میشدند. از حجرهٔ فردوسی پای زیارت‌کنندگان کنده نمیشد، آنها دسترخوان اورا از هر نوع خورش‌ها پر میکردند. همه مشتاق صحبت شاعر یا اقلاً شنیدن سخنی از زبان او بودند. هنر خوانندگی ابو دولف چهل‌وپنج ساله به اوج کمال خویش رسیده بود. قرائتش جذبه‌ای داشت که شنونده را به حال وجد میآورد. حاجی عبدالرحیم، کاروان‌سالار بازرگان هراتی، مرد درازتنهٔ پا کوته روزی یك بار، دو بار شاعر را در حجره‌اش زیارت کرده سخنانی از قبیل «خاك پایتان شوم، سفر مبارکتان‌را با کاروان من کردید، سرمرا به آسمان رسانیدید، مگر به کاروان ازین زیاد شرف و آبرو هست که با وی شاعر فردوسی، بزرگوار سفر میکنند؟ همین ناقهٔ سواری‌اتان‌را به شما تقدیم میکنم» گویان تملق مینمود و از خوان شاعر به خورش مفت شکمش‌را سیر میکرد. اما چون به هرات

رسیده در رباط بیرون شهر فرود آمدند، کاروان‌سالار بقیهٔ مزد کرای دو اشتر را از ابو دولف شمرده گرفت و یکباره غیب زد. نه فقط پیشکش کردن ناقه اشتر به شاعر، بلکه با او خیرباد کردن هم از یادش رفت. در آن مدت که فردوسی در هرات توقف نمود، بازرگان باری هم اورا به یاد نیاورد و پیدا نگردید.

در هرات

فردوسی با راوی و دستیارش در شهر به منزل ابوبکر اسماعیل صحاف، آشنای دیرین خود رفت. آشنائی دویشان در وقت‌های که صحاف با کار خرید و فروش کتاب‌های نادر به طوس هم میرفت، به وقوع پیوسته و پس از یکچند ملاقات به دوستی صدقی تبدیل یافته بود.

— از پگاهی در خودم یك خوشحالی بی‌سبب احساس میکردم، اکنون سببش معلوم شد. استاد بزرگوار به شهر ما تشریف قدوم میآورده‌اند، — گویان صحاف از دوستش شادانه پذیرایی کرد.

منزل ابوبکر اسماعیل حویلی نچندان کلان و عادی یك نفر دکاندار میانه‌حال بوده در حویلی بیرون مهمان‌خانه داشت. صحاف مردی سالخورده، اما سالم و بردم، آزاده، خوش‌سیما و خوش‌لباس، مهمانانش‌را به آن مهمانخانه دراورده نشاند. آنجا کتاب‌های بسیار در طاقچه‌ها قبت، قبت بالای هم چیده شده، فرش خانه با دو گلیم پت‌دار و یکندازهای ابریشمی زینت یافته بود.

ـ خیر مقدم، خوش آمدند، قدمشان بالای دیده، گرد پایشان به چشم‌ها توتیا، ـ گویان میزبان با الفاظ عنعنوی تعارف شرقی‌را بجا آورد و بعد پرسید:

ـ سفرشان بخیر بود؟

ـ بخیر و بسلامت، ـ گفت فردوسی، ـ فقط دیدن روستاهای قحطزده و مردمان بی‌نوا... ناخوش بود...

ـ آری، قحطی بس هولناك... ـ با اندوه گفت ابوبکر اسماعیل و افزود:

ـ ولی امروزها خبر رسید که سلطان فرموده است در همهٔ شهرها انبارهای پادشاهی‌را بگشایند و به مردمان قحطزده غله بدهند. امید است منبعد قدری سبکی روی دهد. سلطان اینچنین به فقرا خراج یکساله بخشیده است.

ـ خیریت! ـ ازین خبر خوش اظهار خرسندی کرد شاعر.

مهمانان روزرا با رفتن حمام و استراحت به شب آوردند. در اول شب میزبان به شرف فردوسی ضیافت حاتمانه‌ای ترتیب داده به آن چندی از شاعران و فاضلان شهر را نیز دعوت کرد. در پایان مجلس ضیافت، در نیمهٔ شب، پس از آنکه مهمانان هراتی پراکنده شدند، میزبان و مهمان او نشسته سر صحبت یك به یك‌را باز کردند. ابو دولف و بابك‌را خواب پخش میکرد، آنها برای خوابیدن به حجره‌ای که در پهلوی مهمانخانه بود، فرستاده شدند.

ـ شما در شهر با کها دیدار میکنید؟ ـ پرسید میزبان.
ـ نیتم بود که تنها با دو کس دیدار بکنم. شما و پسر پیر خراسان ـ گفت فردوسی.
ـ پیر خراسان؟ ـ ابوبکر مثل اینکه فراموش کرده بود و به یاد آوردنی میشد.
در جواب او فردوسی از آنچه خودش در بارهٔ آن پیر در «شاهنامه» نوشته بود، دو بیت خـــواند:

یکی پیر بود مرزبان هری
پسندیده و دیده از هر دری
جهاندیده‌ای نام او بود ماه
سخندان و با فرو با برگ و شاخ

ـ بلی، میدانم ـ به خاطر آورد صحاف، ـ ماه... مزارشان هست، مزار پیر میگویند. آن حضرت در اول زردشتی بوده‌اند...
ـ مؤبد زردشتیان، ـ گفت شاعر.
ـ ... بلی، در پایان عمرشان مسلمان شـــده بوده‌اند. داراب مجوس، پسرشان پارسال فوتیدند.
ـ فوتیدند؟ یا ارحم‌الراحمین، رحمتش بکن ... در سنهٔ سه‌صدو شصت‌وشش که من به سراغ دانندگان روایت‌ها به هرات هم آمده بودم، پیر زنده بودند. عجب پیر خردمندی بودند، تاریخ پادشاهی هرمزرا به یاد داشتند و باز چندین روایت‌ها از باستان‌زمان میدانستند، به من نقل کرده بودند، همین پسرشان داراب سی‌ساله بود... مزار هردورا زیارت بایـــد کـــرد.
ـ حاکم‌را هم میبینید؟ ـ پرسید صحاف.

ـ حاکم هرات‌را؟ او چه کسیست؟
ـ از عسکران سلطان.
ـ نامش چیست؟
ـ آلتون‌تاش.
ـ چه کسیست؟ ـ سؤالش‌را تکرار کرد شاعر.
ـ عیاش، میخواره‌ای، فاسقی، ـ گفت صحاف.
ـ عجب... بیدادگر هم؟
ـ عیاش و فاسق مگر دادگر میشود؟ حاشا!.. به مثال، آنچه با خودم واقع شد، به شما عرض کنم. والی شش جلد کتاب نادر از من برد، بهایش‌را نداد. نه کتاب از کتابخانهٔ خودش به من فرستاده فرمود به مقواهای نفیس گرانبها اندازم، همه‌را از خواست خودش هم بهتر مقوا کردم، یك فلس نداد. ملازمش‌را به میانه انداختم، گفته است که خراج را از صحاف کم میکنیم، تا قیمت کتاب‌هایش و مزد کارش براید. دو سال باز از من هر سال سه باری خراج میستاند، خراجم یك فلس هم کم نشد.
ـ عجب... پس این حاکم شما کتابخوان هم هست؟.
ـ کتاب‌هارا او برای تجمل جمع میکند. من اصلاً به سوادناك بودن وی شك دارم. اگر سوادی هم داشته باشد، کورسوادی بیش نیست. گفتارش عامیانه. کلمهٔ «فی المثل» را در هر جمله به کار میبرد، بی‌آنکه معنای آنرا فهمیده باشد. شاید از زبان دیگران شنیده یاد گرفته است.
ـ آیا شایسته است که ما به سلام چنین کسی برویم؟ ـ شبهه‌مند شد فردوسی.

ـ چاره ندارید، گفت ابوبکر، ـ در عکس حال او میتواند به شما بدی کند. آخر وی هر گونه‌ایکه هم هست، به سر ما حاکم است. در چاچ از یک نفر کاشغری که در آشخانهٔ بازار پزنده بود، ضرب المثلی شنیده بودم به ترکی: آکنگ کیمنی خاتون قیلسا، ینگنگ اوشال»، یعنی برادرت هر زنی‌را که بگیرد، زن برادر همان است.

روزی که فردوسی به دیدن حاکم رفت، آلتون‌تاش سخت پریشان‌خاطر بود، گاه مینشست و گاه برمیخاست و با سر خم، دو دست بر پشت و چشم به‌زمین ، رو روی بارگاه خود قدم میزد. امیر نظام‌الدین، از اقربای سلطان و درباری بانفوذ که چندی قبل با کاری به هرات آمده بود، از یك راز پنهانی حاکم آگاهی یافت و اکنون خوف آن بود که توسط وی آن راز به دربار غزنی هم معلوم شود و آنگاه از غضب سلطان جای گریز نخواهد بود. سلطان در حق منصبداران بیش از حد عیاش و فاسق خود سختگیر است. راز این بود که حاکم در باغ عدنانی، یکی از باغ‌های سلطنتی هرات که با قطار سروسده‌های خرگاهی و گلزار و چمنزارهای دلفروزش، سر حوض‌های مرمری و فواره‌های منبت‌کاری‌اش به زیبائی و خرمی مشهور بود، در یك گوشهٔ کناری آن باغ خانه‌ای ساخته در دو طرف سقف آن لوله‌های چوبین لحافپیچ کشیده و پرده‌های درشت کتانی آویخته به بام خانه باچه «طلسمی» از جویبار آب براورده بود، آب سرد در لوله‌ها جاری شده لحاف و از لحاف زهیده پرده‌هارا تر میکرد و بدین روش در

تابستان گرم خانه‌را سیرون میساخت. در دو دیوار خانه، از سقف تا فرش صورت‌های رنگین زنان و مردان برهنه و به هر شیوه به هم گرد آمدن آنـها کشیده شده بود. این خانه جای خواب قیلوله (خواب نصفروزی، پس از نهاری) و عشرتخانهٔ حاکم بود، به آن از راه پوشیده زنان و دختران و مردها برای عیش و عشرت آورده میشدند. امیر نظام‌الدین باری در غیب آلتون‌تاش به آنجا راه یافته خانه‌را با آن اعجوبه‌ها دیده در حیرت ماند. به دارالحکومه برگشته حاکم‌را یافت و گفت:

ـ در باغ عدنانی عشرتخانهٔ پنهانی ساخته‌اید؟

آلتونتاش از خجالت به زمین نگریست و پرسید:

ـ که گفت، حضرت؟

ـ من خود دیدم، ـ با قهر و تنفر گفت امیر. ـ عشرتخانه‌های شاهان و امیران‌را دیده‌ام، ولی ازین قبیل تصویرهای بی‌شرمانهٔ شهوت‌انگیز ندیده بودم. تصور میکنم، چه فسق و فجوری، چه حرامکاری‌هایی در آنجا به وقوع میآید.

حاکم به عذر گفتن و زاری کردن درامد:

ـ گنه‌کارم. حضرت، فی‌المثل، کرم کرده عفـو فرمایند. افلیه‌هارا* میتراشانم. شیطان وسوسه کرده بود. اما، فی‌المثل، عیب مردان پوشیده گفته‌انــد عزیزان، التماس بندگی اینکه این رازرا به اعلیحضرت سلطان نگویند.

---

* اصلاً الفیه است که صورت‌های شهوت‌انگیزرا گویند. حاکم کمسواد بعضی کلمه‌های کتابی شنیده‌اش‌را مانند مهران، حاکم طوس ویران تلفظ میکرد.

ـ غلامان و مقربان‌را چه حدیست که رازی را از سلطان پنهان دارند؟ چیزهای به چشم خود دیده و به گوش خود شنیده‌را از ولینعمت خویش پنهان داشتن منافقیست.

اینرا گفته امیر از کاخ بیرون رفت.

حاکم به ترس و وهم افتاد. چه باید کرد؟ بـــه خاطر مشوش او ملك‌الشعرا عنصری آمد. آلتونتاش و شاعر با هم رابطهٔ دوستی داشتند، حاکم به هـــر مناسبت به مداح سلطان تحفه‌ها میفرستاد، به عوض شاعر درباری به بلند کردن آبروی دوستش نـزد سلطان و درباریان او میکوشید. عنصری یگانه شخص بیرونی آگاه از سر باغ عدنانی بود، او در وقت‌های به هرات آمدنش یك دو بار در آن خانهٔ مخفی شریك عیش و عشرت آلتون‌تاش شده بود. آلتون‌تاش قرار داد نامه‌ای به ملك‌الشعرا فرستاده از او خواهش نماید که با نظام‌الدین گفتگو کند و اگر مبادا امیر ســر حاکم‌را در حضور سلطان نیت فاش کردن داشته باشد، کاری کرده اورا ازین نیتش گرداند. فوراً منشـی صادق رازدارش‌را طلبیده به نام عنصری چنیـــن نویسناند: «بزرگوارا، از بی‌احتیاطی راقم سطور سر عشرتخانه از قضا امیر نظام‌الدین‌را معلوم گردیده، مبادا که امیر در پیشگاه همایونی در این وجه سخن به میان آرند که در آنصورت در حق این غلام قهر و غضب صادر شدن ناگزیر میشود. ملتمس عاجزانـه اینکه با امیر دیدار بکنند و با لطف و مرحمت خویش افشای رازرا مانع شوند به هر تدبیر و پند و نصیحت و وعده و وعید که نافع افتد».

دمی که او نامه‌را به قطیچه میانداخت، پرده‌دار درامده به سلام آمدن ابوالقاسم فردوسی نام شاعر طوسی‌را معلوم کرد. حاکم در بند خیالات خودش بوده، یك دم خاموش نشست، گویا که سخن ملازمش‌را نشنید، بعداً گفت:

ـ دراید.

فردوسی وارد شد. حاکم، مرد به نظر پنجاه‌سالهٔ فربه‌جسه، گردن کوتاه، شاف‌بروت، چشمان کبودتابش برجسته، بینی پهنش پچق، در تنش جبهٔ اطبی جامهٔ ابره استر فراخ ابریشمی راه، راه و بر سرش دستار نیشاپوری، در کرسی نشسته بود. از قیافه‌اش سرخوش شراب بودن اورا پی بردن دشوار نبود. فردوسی سلام داده گفت:

ـ بنده شاعرم، از طوس آمدم. جناب حاکم، البته کتاب «شاهنامه» را خوانده یا شنیده‌اند، بنده آنرا نظم کرده‌ام و اکنون با نیت تقدیم آن به اعلیحضرت سلطان عزم سفر غزنی دارم. پیش از سفر زیارت جناب حاکم‌را به خود واجب دانستم.

حاکم موی لب شاف‌شکل سیاه و سفیدش‌را تاب داده به سروتن شاعر، به عبای نیمداشت و مسحی همچنین داشت‌خورده، به دستار نه یك بار و دو بار از جامه‌شوئی گذشتهٔ او چشم دواند. شاعر به پا راست ایستاده بود، حاکم به او تکلیف نشستن هم نکرد. گفت:

ـ خوانده بودم. قصه‌های شاهان.

دروغ گفت، نخوانده بود.

ـ آری، تاریخ شاهان عجم و پهلوانان ـ گفت فردوسی.

پریشانی حواس حاکم از شاعر پنهان نماند، آلتون‌تاش بدون میل گپ میزد. پرسید:

ـ نظم بسیار است؟

ـ بسیار. شصت هزار بیت، ـ شاعر تعجب کرد که به مردك دانستن کلانی و خردی اثر چه لازم بوده است.

ـ آیا شمارا دعوت کرده‌اند؟

ـ که؟ بکجا؟ ـ معنی سؤال‌را بزودی نفهمید فردوسی.

ـ به غزنی. به بارگاه، ـ «فهماند» حاکم.

ـ در طوس با خواجهٔ بزرگ شرف ملاقات افتاده بود، ایشان تقدیم «شاهنامه» به سلطان را صلاح دیدند.

ـ اسفرائینی؟

وزیر سلطان‌را بدون ذکر لقب و کنیه‌اش نام گرفتن حاکم که بی‌حرمتی نسبت به آن ذات عالیمقام حساب میبافت، شاعررا به حیرت انداخت، ولی باعث چنین بی‌حرمتی از سخن بعدینهٔ حاکم معلوم گردید:

ـ آن کس از وزیری بیکار شدند، مگر نشنیده‌اید؟ اکنون وزیر حضرت خواجه احمد میوندی میباشند.

فردوسی در دلش یك سردی‌ای احساس کرد. در سکوت بمیان آمده او ناکامی حمایتگران پیشین خود ـ ابو منصور ابن محمد، حسین قتیب و ابوعلی اسکافی‌را

بیاد آورده به حسرت در ضمیرش میگفت. «طالع من چنین است».

حاکم باز گفت:

ـ از اسفرائینی امید حمایت داشتید؟ امید پوچ کرده‌اید. هر کسی که او پرورید یا دستگیریش کرد، اکنون خوار است... میترسم که از غزنی ناکـــام برگردید.

خود به دلش میگفت که «شاعران بزرگ همه در غزنی به خدمت سلطانند، اگر این پیرمرد شاعر کلان و نامداری میبود، سلطان اورا کیها به دربار میطلبید. این میرود و ملك‌الشعرا باز یك درد سر زیادتـــی میشود». فکر آخرین آلتون‌تاش از یك گفتهٔ عنصری سرچشمه میگرفت. باری، در صحبتی با آلتون‌تاش به زبان ملك‌الشعرا گذشته بود که از هر گوشه و کنار مملکت شاعران به غزنی میآیند و اشعارشان‌را پیش من میآورند و در طمع صله و اعطا خواهش میکنند که من اشعارشان‌را به سلطان گذرانم، حال آنکه بیشترینشان شاعرتراشان خام‌طبعند و مرا درد سر میدهند.

فردوسی خاموش و ملول بارگاه حاکم‌را ترك کرد.

بعد رفتن وی حاکم منشی‌را طلبید و از قطیچه مکتوب به نام عنصری نویسانده‌اش‌را بـراورده در حاشیهٔ آن سخنان زیرین‌را اضافه کنانند. «به اینجا از طوس شاعر پیری، ابوالقاسم فردوسی نام آمـده و میگوید به شصت هزار بیت «شاهنامه» نظم کردم و میخواهم به غزنی بروم و به اعلیحضرت سلـــطان گذرانم».

بامداد او یك نفر نوکر صادقش‌را با این نامه بر

اسپ تیزتکی نشانده به راه غزنی دواند. نوکر موافق فرمان میبایست در راه اگر به کاروان امیر نظام‌الدین دچار شود، خودرا به او نشناسانده راه را چپ‌غلط داده پیش رود و در منزل‌ها زیاد نه‌ایستد و اگر لازم شود اسپش‌را بدل کند و از رفتن باز نماند و چون به غزنی رسید، فوراً عنصری را پیدا نموده نامه‌را به وی سپارد.

فردوسی به مهمانخانهٔ ابوبکر اسماعیل برگشت. خسته‌حال مینمود، طبعش خیره بود. صاحب خانه از دکانش برنگشته بود، شاعر را ابو دولف و بابك که در انتظارش بودند، پیشواز گرفتند. وی با حرکات کسالت‌آمیز عبایش‌را از تنش کشید و دستار از سر برگرفت. بابك عبا و دستار را به میخ دیوار آویخت. نشستند.

ـ خسته شدید، باباجان، به این بالشت پهلو بزنید، راحت بکنید، ـ گویان بابك دو لوله‌بالشت‌را به پهلوی شاعر کشید. فردوسی به بالشت‌ها تکیه کرده یك دم خاموش نشست و پسان بطور اسرارآمیز گفت:

ـ جای نامبارك، روی نامبارك، گفتار نامبارك...

ابو دولف و بابك حیران شده به روی او چشم دوختند.

ـ کدام جای، کدام روی، استاد؟ ـ پرسید ابو دولف.

شاعر چگونگی ملاقات و پرسش و پاسخ با حاکم واقع شده را نقل کرد و افزود که حاکم گویا از زیارت

کردن شاعر اورا هیچ خوشنود نبود و شاعررا حتی تکلیف نشستن هم نکرد.

ـ عجب آدم بی‌تمیزی بوده است! ـ گفت بابك که عادتاً کمگپ بود و فکر خودرا در بارهٔ کاری و چیزی تا نپرسند، نمیگفت.

ـ میزبان ما اورا خوب شناخته بوده‌اند، ـ سخنان ابوبکر اسماعیل را در بارهٔ حاکم به خاطر آورده گفت ابو دولف و با قهر و آتشینی علاوه کرد ـ معلوم میشود، وی شمارا از رفتن به غزنی باز داشته است؟ چه حق دارد؟

ـ آری، همینطور! ـ تصدیق کرد فردوسی.

ـ پس، چه کار میکنیم، استاد، شما به چه قرار آمدید؟

فردوسی به علامت اینکه حیران است و نمیداند چه کار کند، کتف بهم کشید.

ـ گشته رویم چه، باباجان؟ ـ ناگهان جرئت پیدا کرده سؤال داد بابك.

فردوسی و ابو دولف با لبخند معنی‌دار به همدیگر نگریستند. بابك معنی لبخندشان‌را فهمیده از گفته‌اش پشیمان و سرخ شد. جوان عاشق میخواست زودتر به طوس، به دیدار شیرین زیبایش برسد.

ابوبکر اسماعیل از دکان کتابفروشی که در رستهٔ بازار داشت، برگشت. باهم نهاری گشتروزی خوردند، صحاف از چگونه در بارگاه حاکم قبول یافتن شاعر آگاه شده به وی تسلی میداد که:

ـ شما بی‌تعارفی و درشتی حاکم‌را به دل نگیرید. ازین مسندنشینان جاهل و متکبر چه امید خیر است؟

فردوسی منتظر کاروان راه‌گذری بود که طرف غزنی میرفت. با فرمایش وی ابو دولف به مهمان‌سرای شهر رفته در آنجا دو حجره انتخاب کرده برگشت.

شاعر به تبدیل مکان کردنش بزور رضایت ابوبکر اسماعیل، میزبانش را حاصل و به وی اظهار منت‌داری نموده به مهمان‌سرا کوچید. در یك حجرهٔ شفت ابو دولف و بابك جایگیر شدند.

حجرهٔ شاعر به یك نوع قدمگاه تبدیل یافت. شاعران و عالمان شهر، دیگر مردمان شعردوست هر بیگاه به زیارتش میآمدند... البته دست خالی نمیآمدند، به رعایهٔ تعامل با دسترخوانها میآمدند. اکثر وقت حجره به زائران، مهمانان شاعر تنگی میکرد و آنگاه دوره‌نشینی به صحن سرای میکوچید که در میانجای آن به گرد حوض پر آب قطار مجنون‌بیدها توارهٔ سبز کشیده بودند. در سر دسترخوان‌های پر نعمت صحبت دلکشا و شعرخوانی اوج میگرفت. بعضی زائران پسرك و دخترکان خردسالشان‌را همراه آورده از شاعر به حق آنها دعا میگرفتند تا به تندرستی و سلامت به وایه رسیده آدمان خردمند و بامعرفت شوند، فردوسی به سر هریکی دست نوازش میمالید و از پیشانی‌اش بوسیده دعا میکرد.

وی روزها بعضاً به مطالعهٔ اشعار شاعران یا کتاب و رساله‌های مؤلفان هراتی که به وی آورده میشدند، مشغول میبود و بعضاً با ابو دولف و بابك و با مشایعت آشنایان نوش به تماشای شهر میبرامد. اگرچه هرات به نظرش چندان آبادو زیبا نمینمود،

ولی به باد و هوا از همهٔ شهرهایی که دیده بـــود، خوشتر، نعمتش فراوانتر، دال و درختش بیشتر، آبش و میوه‌هایش، خصوصاً انگورش شیرینتر بود. شاعر در پیش مسجد و مدرسه‌ها، قصرها، مزارهای کدام یك «عزیزان» کسمدان و مناره‌های محتشـــم ایستاده کتیبه‌هایشان‌را میخواند. بیشترین کتیبه‌ها عربی بودند و او آنهارا به همراهان به عربی نابلدش ترجمه میکرد.

یك روز وی برای دیدن جاهایی که بهرام چوبینه در آن جاها با خاقان ترك جنگیده بود، از شهر بیرون رفت. به او یکچند نفر هراتیان همراهی کردنـــد. همه‌اشان اسپ‌سوار بودند، از دروازهٔ شمالی شهرستان به ربض برامدند. راه تنگ پرخاك و چنگ در بیــن محلات اهالی نشین ماروار خزیده به باغستـــان و کشتزاران میبرامدند. آفتاب شهریورماه گرم، ولـــی سوزان نه، تفس هوا طاقت‌پذیر بود. از پس دیوارهای باغات در تاکزاران خوشه‌های انگور طـــلارنگ و آبی‌رنگ یا سیاه، شاخ‌های پربار سیب، بهی، شفتالو، انار و انجیر مینمودند. جا، جا دهقانان سر دو پای نشسته علف میدرویدند. جا، جا زنان انگور میکندند. پسر و دخترکان میوه می‌افشاندند. زنان رومال‌هاشان را به روی کشیده سواران راه‌گذر را با نگاه کنجکاوی دزدانه گسیل میکردند. در بام‌های پست و هموار زردالو، شفتالو برای خشکانیدن پهن کرده شده‌اند. منظرهٔ حیات آسودهٔ کار و زحمت به نظر میرسید. آن سال آفت سیل و ژاله به این دیار یك قدر امان

داده بود. سواران به پایهٔ کوهسار رسیده قـــرار گرفتند. درهٔ نه آنقدر فراخی در مابین دو قطارکوه در دورادور به کوه دیگری دکه میخورد. کوه و تل‌ها همه از سنگ و گل، برهنه، تقریباً فاقد گیاه. نسیم بوی شباخ و برگن خشکیده و اشترخار را میآورد. خرسنگ‌ها در طول هزاران سال بی‌شتاب از فراز کوهها نشیب شده در دامنهٔ کوهسار توده گردیده سبکترهاشان یا به دونگی‌ها و یا گودال‌ها برخورده پراکنده در تنهٔ کـــوه درمانده‌اند و گـویـا انـدك تکانی‌را منتظیرند تا همه پران و غران فرو ریزند.

ــ این خرسنگ‌ها در قدیم شاهدان یك محاربهٔ عجیبی شده بودند که مانندش شاید پیش از آن در عالم دیده نشده و پس از آن هم روی نداده باشد، ــ میگوید فردوسی به همراهانش.

همراهان خواستند چگونگی آن محاربه‌را بدانند.

ــ شما هرگاه که در «شاهنامه» داستان بـهرام چوبینه را خواندید اینرا خواهید دانست، ــ سخن را کوتاه کرد شاعر. خود محل‌را با دقت دیدن میکرد. وقت بازگشت همچو یك لشکرکش کاردیده ایـــن سخن بر زبان راند ــ در آن جنگ بخوبی ثابت شد که ظفر وابسته نه به شمارهٔ لشکر، بلکه به هوشیاری، مدبری، کاردانی سپهبد است. چوبینه ازین صفت‌ها بهره‌مند بوده است و خاقان بی‌بهره. ــ گوینده این سو آن سو مینگریست، گویا چیزی‌را میجست و در آخر گفت:

ــ نیست. هیچ نشانی نیست.

پرسیدند:

ـ نشانی چه؟

معلوم شد وی از دیواری که بهرام چوبینه در دو بر رزمگاه لشکرش براورده بود، تا به سربازان هرگونه راه گریز بسته باشد، نشانه میجسته است.

ـ در چهارصد سال مگر نشانه میماند؟ ـ خندید یکی از همراهان.

فردوسی دیگر دم نزد. منظرهٔ جنگ چهارصد سال پیش‌را که خود در اثرش تصویر کرده بود، خیالاً پیش نظر میآورد. اینکه بهرام زیرك و پیشبین قبل از آنکه دشمن از دره به دشت براید، به هرات میشتابد، آنرا اشغال میکند و بی‌ایست لشکرش را به جای جنگ براورده پشت آنرا به شهرستان تکیه داده به مقابل دشمن حرکت میکند. به دره لشکر سه‌صدهزاری خاقان بزور میگنجد، دسته‌های سواره و پیاده به یکدیگر فشار آورده درهم برهم به هم آمیخته صفهاشان تیت میشود، به بالاکاری این سرلشکر بی‌اندیشه فیلان جنگی‌را پیش براورده است و آنها چون دیوار راه برامد از دره را بسته‌اند. چوبینه همین حال را پیشبینی کرده بود و به او همین درکار بود. اینك، یك دستهٔ بامشقت از دره برامده را چوبینه بآسانی شکست داد. یکچند هزار سواران خاقان از قبت تل‌های شفت راه یافته برامدند و حملهٔ شدید بال راست سپاه بهرام‌را پریشان کردند. چوبینه خود سواره سر راه سربازان گریزانش‌را گرفته با شمشیر سه نفررا سرنگون ساخت، دیگر گریزه‌ها ناچار پس گشته باز به جنگ درامدند. از سپاه خاقان صدوبیست هزار سرباز علاج به دشت برامدن نیافته

در عقب، در درون دره بیکار ایستادند. بهرام از کمانداران‌ش دسته‌ای ساخته فرمان داد که فیلان جنگی به هجوم آمده‌را به زیر تیرباران بگیرند. از فیلان صف پیش چندی به چشم و خرطومهاشان تیر خورده از درد خشمگین و بی‌طاقت شده عقب گشته سپاه خودرا زیر کرده رفتند. لشکر سرگم پریشانحال دسته دسته از ضرب بی‌امان شمشیر و گرز و نیزه‌های بهرامیان محو میشد. تا گشت روز دشمن به کلی مغلوب و خود خاقان کشته گردید... شاعر وقتی که این داستان را نظم میکرد، از غلبهٔ دوازده هزار سپاهی ایرانی بر سه‌صد هزار سپاه ترکان در حیرت بود. بهرام چوبینه از قشون شاه هرمز فقط دوازده هزار جنگاور چهل‌ساله‌را یکه‌چین کرده گرفته بود. چرا فقط دوازده هزار؟ چونکه بعقیدهٔ بهرام:

ازین مایه گر لشکر افزون بود
ز مردی و از رای بیرون بود
سپهبد که لشکر برون از شمار
به جنگ آورد پیچد از کارزار

خوب، لیکن چرا فقط چهل‌ساله‌ها، چونکه چهل‌ساله‌ـ میگوید بهرام ـ مرد کارآزموده، گرم و سرد دیده‌ایست، وی در میدان جنگ با هنر و تدبیر و بیش از جوانان تاب‌آور و ایستاده‌گر میباشد. چوبینه سبب غلبه‌اش‌را در همین میبیند. لشکر نه بسیار و جنگاوران شایستهٔ کارزار... ولی این یك سبب فردوسی‌را قانع نمیکرد، وی میاندیشید که آخر چهل‌ساله‌هارا ساوه‌شاه هم داشت و آنها از سپاه بهرام نه کم، بلکه شاید زیادتر

هم بودند.ازین رو عامل غلبه نه فقط در آن بود که بهرام میپندارد. پس، باز در چه بود؟ آیا نه در آن بود که اندیشه میراند فردوسی، سرباز ایرانی از دشمن تجاوزگر دیار خود، عیال و فرزندان خود، کشت و باغ خود دفاع میکرد و بنابرین دلاورانه میجنگید و به فدا کردن جانش‌هم آماده بود؟ بی شك، همینطور بوده است. اما سرباز ساوه‌شاه تنها برای کشتار و غارت و خرابکاری آمده بود و این مقصد ناپاك جفت مردانگی و روح بلندی شدن نمیتواند. سرچشمهٔ دلاوری سرباز در پیوند ناگسستنی اوست با دیارش و خلقش. شاعر با این اندیشه‌ها به گفتار چوبینه:

چهل‌ساله با آزمایش بود
به مردانگی در فزایش بود

سخنان زیر را افزود:

به یاد آیدش مهر نان و نمك
برو گشته باشد فراوان فلك
ز گفتار بدگوی وز نام و ننگ
هراسان بود سر نپیچد ز جنگ
ز بهر زن و زاده و دوده را
نپیچد روان مرد فرسوده را

در غزنی ملك‌الشعرا عنصری نامهٔ حاکم هرات را میخواند و خود بخود تبسم میکرد. ترس حاکم از فاش شدن راز باغ عدنانی و التماس وی اینکه ملك‌الشعرا به افشای این راز مانع شود، به او خنده‌آور نمود. ولی چون در پایان نامه خبر راجع به ابوالقاسم

فردوسی‌را خواند، تبسم از لبانش پرید. ازین خبر وی بی‌اختیار به خودش یك خوف ناعیان احساس کرد. خیال میکرد که «شاهنامه»، کتابی باین بزرگی و پر از داستان‌های دلنگیز، آن شصت هزار در و گوهر و سخن، آری، بی‌شك همه در و گوهر نظم، زیرا عنصری یك نسخهٔ به غزنی افتاده از قصهٔ «نبرد رستم بـــا سهراب» فردوسی‌را خوانده بود و میدانست قدرت سخن‌آفرینی شاعر طوسی به چه پایه است؟ او خیال کرد که اگر این کتاب داستان‌های جهان‌آشوب بـــه سلطان تقدیم شود و سلطان آنرا پسندد، بیگمان کتاب و صاحب آن شهرت عظیم پیدا خواهند کرد و آنگاه عجب نیست اگر کسی به قصیده‌های ملك‌الشعرا ننگرد و نام افتخاری ملك‌الشعرائی هم نصیب فردوســـی گردد.

پس چاره چیست؟

«من حسود نیستم،، ولی به حفظ مقام و مرتبـهٔ خودم کوشیدنم واجب است»، میگفت در دلش عنصری.

اندیشهٔ دراز اورا بدین قرار آورد که فردوســی را با یگان بهانه از آمدن به غزنی مانع شده به وطنش برگرداند. درین کار به عنصری دوستش آلتون‌تاش حاکم هرات یاری خواهد داد.

او شب‌را با این اندیشه به سحر آورده پگاهــی به آلتون‌تاش نامه نوشت. در نامه با رموز و کنایــه به مخاطبش فهماند که اگر او با یگان تدبیر فردوسی‌را به طوس برگردانده تواند، خواهش او در بارهٔ افشا نکردن راز باغ عدنانی بجا آورده خواهد شد. حاکم به فردوسی سلام اورا رساند و گوید که ملك‌الشعرا

نسبت به شاعر شهیر طوسی اخلاص و احترام خاصی دارد و مشتاق دیدار «آن استاد بزرگوار» است و انشأالله «شاهنامهٔ» استاد نزد اعلیحضرت سلطان شرف قبول و اعطای سزاوار خواهد یافت، ولی مع تأسف این هنگام سلطان در سفر است، وی بروقت‌تر از دو ماه به دارالسلطنه برنمیگردد و پس از برگشتن نیز تا وی عنصری‌را که منظومه‌ها عادتاً به دربار فقط توسط او گذرانده میشوند، به حضورش دعوت میکند و به خواندن یا خوانانده شنیدن «شاهنامه» حاضر میشود که باز یك ماه، دو ماه میگذرد. علاوه برین، مطالعهٔ «شاهنامه» در حضور همایونی هم مدت مدیدی طول خواهد کشید. بنابرین، اگر استاد به غزنی آیند، مبادا که انتظاری دیر موجب ملال خاطر و سبب دلتنگی و دل‌آزردگی ایشان شود. پس آیا بهتر نیست که استاد «شاهنامه» را عجالتاً به ملك‌الشعرا بفرستند و خود به وطنشان برگردند؟ در اینصورت عنصری آنرا دیرتر، در یك ساعت مساعد منظور «نظر کیمیا اثر» همایونی نموده و کوشش خواهد کرد که آن کتاب بزرگ مشرف قبول همایونی و شاعر سزاوار اعطای ملوکانه گردند.

همان روز که قاصد آلتون‌تاش نامهٔ عنصری را گرفته با شتاب و جدل به هرات برگشت، حاکم فرمود تا فردوسی‌را در نزدش حاضر کردند. حاکم در فرش بارگاه روی یکچند قبت یکنداز ابریشمی به لوله بالشت‌های مخملین پهلو زده نشسته و این دفعه با شاعر گشاده‌چهره، نرم‌گفتار بود. اورا به طرف راست

خود نشاند. احوال‌پرسی کرد. به سر مدعا آمده چنین مقدمه نمود:

– از پایتخت کس آمد. خواجهٔ بزرگ و ملك الشعرا به شما سلام گفته‌اند. ملك‌الشعرا فرموده‌اند که حاکم‌را بگوی به فردوسی از نام من بگوید که من به آن شاعر از ته دل، فی‌المثل، اخلاصمند هستم. «شاهنامه» را نوشته تمام کردنتان‌را شنیده خرسند شده، فی‌المثل، به شما غائبانه آفرین گفته‌اند.

پسان گوینده بهانهٔ از راه گردانیدن فردوسی را همان طوری که عنصری در مکتوبش توصیه کرده بود، به شاعر بیان نموده از خود اضافه کرد:

– ملك‌الشعرا مرد دانا، دوراندیش هستند. و هم، فی‌المثل، خیرخواه شمایند. البته، شما کتابتان را به ما بدهید، ما به ملك‌الشعرا میفرستانیم، خودتان به وطنتان برگشته خاطرجمع بنشینید، یك روز نه یك روز، فی المثل، آن روز دور نیست، شمارا خودشان به بارگاه طلبیده، عزت و اکرام کرده کتابتان را پسندیده به شما، فی‌المثل، از خزینه صلهٔ کلان میدهند. شاعرپروری اعلیحضرت، فی‌المثل، سخاوتمندی ایشان، البته، به خودتان شاید معلوم باشد. خرج راهتان تن ما، خودمان میدهیم...

وی پیشکی فرموده بود که در حجرهٔ خاصه دسترخوان ضیافت تهیه کنند. شاعررا به ضیافت تعارف کرد. اکنون وی برای فاش نشدن سر باغ عدنانی پیشنهادکردهٔ عنصری را پذیرفته و میکوشید که فردوسی‌را نه فقط با لطف و گفتار و ضیافت حاتمانه، بلکه حتی با احسان و اعطا نیز به بازگشتن به طوس

راضی نماید. اما این کوشش او شاعر را نه تنها مایل بازگشت نکرد، بلکه به خشم آورد. وی از سبب نهانی «التفات» آلتون‌تاش آگاه نبود، ولی یقین کرد که «مصلحت» ملک‌الشعرا، البته از روی بخیلی و حسادت است.

ـ مرحمت شما زیاد، من سیرم، ـ برخاسته با لحن جدی و برا جواب داد او به تعارف حاکم. در باطن آتشین و عصبانی بودن اورا احساس کردن ممکن بود. ـ بنده برای رفتن به غزنی اجازت عنصری را نپرسیده‌ام، جناب عالی و هم اصلاً نیت رفتن نداشتم، مرا اسفرائینی خواجهٔ بزرگ و امیر نصر ترغیب کردند که بروم. ازین گذشته، من هیچ گاه با پند و رأی حسودان دغاپیشه کار نبسته‌ام و بعداً هم نمیبندم. معذور دارید، ـ وی حتی تعظیم خیربادی هم نکرده بدر رفت.

آلتون‌تاش «از این روستائی» چنین رفتار و گفتار را چشم نداشت. این چه جسارت است که او ضیافت حاکم شهر را رد میکند؟ آخر، این آشکارا بی‌حرمتی و حتی نافرمانی به حاکم است. آلتون‌تاش در غضب شد. برخاسته بروتش‌را تاب داده رو روی بارگاه میگشت و فکر میکرد که «آن بی‌ادب» را چگونه تأدیب کند. ولی اگر پیرمرد شاعر و مسافر را تأدیب کند، به وی درشتی نماید، مردم چه میگوید؟ علما و فضلا، شعرا چه میگویند؟ به حاکم لعنت خواهند گفت. آلتون‌تاش با همهٔ کندی و جاهلی‌اش افکار جامعه را به اعتبار نگرفته نمیتوانست، باز میاندیشید که اگر مبادا خبر حادثه به دربار رسد، سلطان رفتار اورا



14—7174

نخواهد پسندید... وی به یك قرار آمده نتوانست.

دسیسهٔ عنصری و حاکم هرات عزم فردوسی را به سفر غزنی نه فقط سست نکرد، بلکی قویتر گردانید. اکنون وی برغم ملك‌الشعرا و حاکم، حتی قطع نظر از عاقبت سفر و نتیجهٔ تقدیم شاهنامه به سلطان، بـــه پایتخت رفتنی شد.

در مهمان‌سرا ابوبکر اسماعیل، ابومحامد ابــن عمر جوهری زرگر، موی سفید لاغراندام آزاده‌لـــبـــاس، خوش‌سیما و نورانی، شاعر مشهور هراتی و باز سه نفر از دوستان هراتی فردوسی در حجره منتظر او نشسته بودند. جوهری زرگر چندی پیش یك نسخهٔ «شاهنامه» را از صاحب آن امانتاً برای مطالعه گرفته و اکنون آورده بود.

ــ آنها مرا از رفتن به غزنی منع میکنند، ــ گفته فردوسی سخنان از حاکم شنیده‌اش‌را نقل کـــــــرده دوستانش‌را به حیرت افکند. چنین رنگ گرفتن کار برای آنها نیز تماماً غیرچشمداشت بود.

ملك‌الشعرا نمیخواهد که سلطان کتاب مرا ببیند و بخواند، زیرا میترسد که مبادا «شاهنامهٔ» من بازار اورا کساد بکند. ــ از گفتار شاعر خشم و الم نهانی او احساس کرده میشد.

یك خاموشی طولانی بمیان آمد. حاضران همـــه چشم به زیر، حیران و اندیشه‌مند. ابو دولف سرافکنده و اندوهگین. بابك از در پیدا شده مراقبهٔ پریشان خاطرانهٔ حاضران را دیده گمان برد که ناخوشی روی داده است، جرأت درامدن نکرد، عقب گشت..

نخست پیرمرد جوهری زرگر لب به سخن باز کرد:

ـ حیرانم، ملک‌الشعرا مهمان عالی‌قدر به سویشان راه گرفته‌را از نیم راه میگردانند؟ چطور اینرا بخود روا دانسته‌اند؟ رفتاری از ایشان بس عجیب و غیرمنتظره...

ـ جایی که حسد آمد، ابا میگریزد، ـ سر ندامت جنبانید صحاف.

جوهری «شاهنامهٔ» در رومال بسته آورده‌اش را گشاده کتاب‌را نزد فردوسی گذاشت:

ـ کتابتان را، مولانا، هر قدر وصف کنم، کم است. در حقیقت شاه‌نامه است، شاه کتاب‌ها. این دو هفته که بنده به مطالعهٔ داستان‌های دل‌آشوبش صرف کردم، گواراترین و خرمترین روزهای عمر من بودند. زهی استعداد، زهی هنر، زهی سخنور! بنده میتوانم فقط دو دست براورده شمارا دعا کنم و از خداوند برایتان عمر دراز، تندرستی مدام، دولت و نعمت فراوان بخواهم.

حاضران با همراهی جوهری دست به روی کشیدند و هر کدامی چیزی از خود افزوده گفتار اورا قوت دادند و سپس سخن باز به سر ممانعت سفر غزنی شاعر برگشت.

ـ به عقیدهٔ بنده ـ گفت ابوبکر اسماعیل، ـ اکنون اگر شما استاد با وجود ممانعت حاکم و ملک الشعرا به غزنی بروید، مباد که نومید و رنجور برگردید. برعلاوه، سلطان هم اکنون در سفر بوده

است... «شاهنامه» را با یگان شخص معتمد به دار السلطنه فرستیم، مگر؟..

ـ من خود میبرم، ـ گفت جوهری، ـ با دست خودم به سلطان میدهم. برای او قصیده‌ای انشا کرده‌ام، میخواهم به خدمتش بروم. از درش نمیروم تا مرا بار ندهد. لاجرم بار خواهد داد. میگویم به او، چه کتاب نیست در جهانیست کتاب شما. معلوم که حسد، غیبت، دسیسه‌چینی پیشهٔ درباریان است، مولانا، شما به دل ملال نگیرید، آزرده نشوید.

ـ بنده «شاهنامه»را برای سلطان در مقوای گرانبهای زرحلکاری مجلا میاندازم، ملوح میکنم، طوری که به نفیسی و زیبائی هیچ کتابی نظیر آن نباشد، ـ وعده داد صحاف.

ـ تشکر، دوستان! ـ دست بر سینه نهاد فردوسی، ـ منت میپذیرم. اصلاً... عنصری خود کیست؟ مداح صله‌مشتاقی بیش نیست. تمام عمرش، دانشش، ذکاوتش‌را به مدح شاه صرف کرده است و میکند. دیگر اندیشه‌ای ندارد. من چون از قلعهٔ حاکم بیرون آمدم، سر راه در فکرم این سطرها خود بخود منظوم شدند:

به گوش از سروشم بسی مژده‌هاست
دلم گنج گوهر زبان اژدهاست
چه سنجد به میزان من عنصری؟
گیا چون کشد پیش گلبن سری؟

من نه برای آن سی‌وپنج سال به «شاهنامه» رنج بردم که امروز به جاهل بیدادگری تسلیم و به دسیسهٔ

حسودی فریفته شوم. میروم. ابو دولف! بابـــک!
خبردار باشید، کی ازینجا کاروانی به غزنی میرود.
کاروان‌سالار را ببینید، دو اشتر را کرا بکنید...

در غزنی

یکی از همسفران ـ استا صلاح‌الدین نام مـــرد غزنوی که از گفتش دریدگر (نجار) بوده است، از کابل به شهر خود برمیگشت، او در راه با فردوسی شناس شده در غزنی شاعر را با همراهانش به منزل خـود فرود برد. فردوسی به او گفت که در این شهر ابوسعید منشوری نام شاعر و بقال زندگی میکند، بلکـــــه صلاح‌الدین اورا بشناسد؟ استا با وجود دانستن نام آن شاعر، خودش‌را نمیشناخته است. منشوری آشنای دیرین فردوسی بود، او خواست که از آمدن خـــود پیش از همه به همین آشنایش خبر دهد. پسر نوجوان صلاح‌الدین در حال به سراغ منشـــوری رفته اورا پرسان، پرسان در یکی از رسته‌های شهر در دکان بقالی‌اش یافت.

شاعر بقال‌پیشه دکانش‌را بسته با جوان به خانـهٔ استا شتافت.

ابوسعد منشوری اصلاً سمرقندی بود، فردوسی با وی سی‌وپنج سال پیش، وقتیکه در جستجـــوی «شاهنامهٔ» منثور به بخارا آمده از آنجا برای زیارت مزار رودکی به سمرقند رفته بود، در همان جـــا شناس گردید. شاعر جوان اورا تا زادگاه و قبر رودکی،

تا دیهٔ پنج‌رودك مشایعت کرده بود. بعدها بین هردو گاه، گاه مکاتبه هم بعمل میآمد. منشوری یکچند سال پیش به غزنی کوچیده در آنجا دکان بقالی گشوده بود. او بعضاً در ستایش سلطان محمود قصیده‌ای هم میگفت.

اینك دو شاعر در جوانی با هم آشنا شده در پیری به دیدار هم رسیدند. منشوری قددراز قاقینه از عمر شصت‌ساله‌اش کم‌سالتر و بردم مینمود. دویشان آغوش به آغوش شده یك فرصت همدیگررا رها نکرده واخوردی نمودند. هموطن و مخلص «استاد سمرقند» شادی خودرا از دیدار با بیت او «هیچ شادی نیست اندر این جهان، برتر از دیدار روی دوستان» اظهار کرده میگفت:

ـ آوازهٔ آفریدگار «شاهنامهٔ» بزرگ از آفریدگارش پیشتر بما رسیده بود، شکر و سپاس خداوندرا که لطف و کرمش امروز خود استاد معظم‌را بما مشتاقان دیدار او رساند. بنده هنوز «شاهنامه» را ندیده‌ام و به امید دیدن و خواندنش هستم، فقط یك بار در مجلس ملك‌الشعرا قرائت پاره‌ای از داستان «رستم و سهراب» را شنیده بودم. وه، استاد، اگر میدیدید، آنجا چه شوق و شوری در دل سامعان افتاد! این فقیر به خود گفتم اینك رودکی زنده شده است، نوین سلطان شعرا بر تخت ملك ادب نشسته است.

وی فردوسی‌را به مهمانی خوانده بیگاه به خانه‌اش برد. میخواست به مجلس ضیافت و صحبت استاد چندی از فاضلان و شاعران شهررا دعوت کند، ولی فردوسی مایل دعوت آنها نشد و گفت که وی هنوز

از خستگی راه دراز بخود نیآمده است، ملاقات بـــا شاعران و فاضلان‌را یك، دو روز موقوف بـــاید کرد.

در صحبت از گفتهٔ میزبان معلوم شد که سلطان محمود حقیقتاً در پایتختش نبوده است، برای تسخیر ولایت غور به جنگ رفته است. فردوسی ازین خبر یکقدر ملول شد، زیرا در اینصورت توقف او در غزنی دیر میکشید.

مسافران طوسی ما آن شب‌را در مهمانخانـــهٔ منشوری گذراندند. روز دیگر جمعه بود، فردوســی تا وقت نماز جمعه میل تماشای شهر نمود. میزبان هر سه‌را به صفت راهبلد به سیر و تماشای شهر بـــرد.

پایتخت سلطنت نوبنیاد مانند شهر خود فردوسی در کوه‌پایه افتاده از جانب شمال شرقی در نیم‌حلقـهٔ کوهساران قرار گرفته بود. سمت جنوبی گشـــاده، دشت هموار بیکرانه برای لشکرکشی‌های سلـــطان جنگجو به طرف هندوستان ساز و مساعد به نظـــر میرسید. غزنی نیم عصر پیش شهرك مضافاتی بیش نبود، اما از سال ۹۶۲ باین جانب، از بازی که سرلشکر سامانیان الپتگین یاغی شده سوی آن شهر جنوبـــی سرحدی گریخت و در وی امارت مستقل خودرا بنیاد کرد، شهر وسیع و آباد شدن گرفت. وارثان الپتگین، امیر سبکتگین و پسر وی محمود چون سیاســـــت کشوکشائی پیشه کردند، دولت نو از غارت و یغمای همسایه‌دیارها تا رفت غنی‌تر میشد. امـــیـــران و امیرزادگان، وزیران و ندیمان، سران لشکر به خود کاخ و کاشانه‌های محتشم بنا کرده بودند. سلـطان برای شهرت خود مسجد و مدرسه‌های باشکوه، حمام‌ها،

کاروان‌سراها میساخت. چارباغ‌های سلطان و اعیان و اشراف به نزهت و صفا هر یکی بهتر از دیگری بود. در رسته‌ها، تیم‌ها، قطار دکان‌های بازارگاه مال و متاع هندی، مصری، چینی، ترکستانی، ایرانی، سمرقندی و بخارائی سودا میشد. منشوری مهمانانش‌را با قد خشکرود، نهر کم‌آبی که از مابین شهر میگذشت، برده این کاخ فلان وزیر، امیر، فلان ندیم یا سرعسکر، کوشك فلان قاضی، شاعر، امام، شیخ گویان هردم به عمارات زیبائی اشاره مینمود.

آفتاب از قیام گذشته هوای شهریورماه تفسان بود، ساعت نماز جمعه هم رسید، فردوسی و ابو دولف و بابك نمازرا در مسجد جامع خواندند. در جماعت مسجد فردوسی‌را کسی نشناخت. وی از مهماندارش خواهش کرده بود که اگر ازو که بودن همراه پیرش‌را پرسند، گوید که مسافرآشناست. شاعر حال حاضر دقت مردم‌را بخود جلب کردن نمیخواست. آنها در قفاتر نمازخوان‌ها قرار گرفته بودند. منشوری به فردوسی از دور شاعران درباری و مداحان سلطان، ملك‌الشعرا عنصری، زینتی، فرخی، عسجدی و چندی دیگررا نشان داده میشناساند.

شاعران و دیگر یك دسته اشخاص با وقار و حشمت که ظاهراً صاحب‌منصبان، علما و مشایخ بودند، بعد از نماز از مسجد برامده به سوی قلعه روان شدند.

ــ به تماشای غنیمت جنگ میروند، ــ گفت منشوری به فردوسی ــ برای تماشای آن هر روز جمعه به خلق اجازت به قلعه درامدن داده میشود. اگر میل

دارید، بیائید با هم میرویم، غنیمت‌ها در واقع دیدنی‌اند.

فردوسی قبول کرد.

چندی پیش سلطان محمود در یورش چهارم خود به هندوستان شهر و قلعهٔ بهیم نگر؛ خود ننگرکوت را فتح کرده از آن یورش با غنیمت فراوانی برگشته بود، غنیمت‌هارا برای شأن و شهرت «شاهنشاه جهانگیر» در میدان پیش دارالسلطنه به معرض تماشای مردم قرار داده بودند. پشته پشته طلا و نقره، جواهرات، هزارها من آلات سیمین و زرین، خانه‌ای از نقرهٔ صاف و غیره به خاص‌و عام نمایش داده میشدند. بزرگان به صفه برامدند. ملك‌الشعرا عنصری و دیگر شاعران درباری نیز برامده در صف آنها ایستادند. یك منصبدار شکم غفص با آواز خراشیدهٔ رگدار خطابت سر کرد. وی به ازدحام تماشاگران «جنگ عظیم» بهیم‌نگر، فتح «قلعهٔ بزرگ آسمانسای» در فراز کوه جایگرفته را نقل و دلیری و شهامت سلطان محمود را مدح مینمود. پس از وی مردی قدپست پهن‌روی و برجسته‌چشم ورق کاغذی بدست (راوی یا قصه‌خوان یا هردو) پیش برامده با آواز مرغوله‌دار و الفاظ طمطراق «اکنون بشنوید، امام سخنوران و بزرگترین گویندهٔ کشور ما، وصاف و ندیم شاهنشاه مشرق، حضرت ملك‌الشعرا عنصری فتح حصار بهیم‌نگر و غنایم بی‌حد و قیاسی را که در آن حصار به دست سپاهیان ظفرشعار سلطان افتاد، چسان به رشتهٔ نظم کشیده‌اند!» گویان به قرائت قصیده‌ای شروع کرد. چون مصرع‌های زیرین‌را

میخواند، یکذیل با انگشت دست به آن «غنایم بی‌حد و قیاس» اشاره مینمود:

خدای داند کان جا چه برگرفت از گنج
ز زرو سیم و سلاح و ز جامه و زیور
فزون از آن نبود ریگ در بیابان‌ها
که پیش شاه جهان بود تودهٔ گوهر

منشوری اگرچه آن پشته‌های زروسیم و جواهرات را نه بار اول میدید، باز هم از تماشای آنها در هیجان بود، از فردوسی میپرسید:

ـ آیا این مقدار گنج‌را پیش ازین هیچ دیــده بودید، استاد؟

فردوسی نیم‌تبسمی کرد و دم نمیزد، بــه آن ثروت‌ها ساکت و آرام و نچندان با اعتنا مینگریست.

در بازگشت از نمایشگاه منشوری از لشکرکشی های پی‌درپی سلطان و ثروت‌های بدست‌آوردهٔ او سخن رانده ستایش میکرد. فردوسی گفتار پراحــتــراس آشنایش‌را خاموشانه گوش میکرد و با سر خم به پیش پایش نگاه کرده قدم میزد. خاموشی اورا دیــــده منشوری نیز بزودی دم فرو بست. در بین سکــوت بمیان آمده فردوسی بناگاه چنین گفت:

ـ در خراسان قحطی است... دیهه‌ها... سربند آب‌ها ویران ... جوی‌ها خشکیده... در سرخس دیدم، گرسنه‌ها در اخلاط پشت آشخانه جولیده قــــوت میجستند...

منشوری حیران شد و دانست که در وقت بــا شوق و هیجان سخن راندن او در بارهٔ گنج شاه شاعر

به چه خیال و اندیشه بوده است. او به معنای سخن فردوسی پی برده گفت:

ـ شاه فرمان داده است که در شهرها دروازهٔ انبارهای سلطانی‌را بگشایند و به محتاجان غله بدهند.

ـ بلی، اما بعد، فرمان دیگر صادر شده است ـ گفت فردوسی ـ روزی چند در انبارهارا گشودند و باز بستند. از گشودن پشیمان شده باشند مگر؟ غله‌را اول آنهایی که متصدی غله‌دهی بودند، دزدیدند، بقیهٔ بیشترش نصیب دهقانان و دیگر «معتبران» گردید... به محتاجان کمتر رسید یا نرسید...

ملاقات با ملک‌الشعرا

فردوسی بعد از آنچه در هرات از حاکم در بارهٔ فرمایش عنصری شنید، از ملک‌الشعرا دلش مانده بود، با او میل ملاقات‌را نداشت. میخواست اثرش‌را بدون وساطت او به سلطان گذراند، ولی منشوری اورا به ملاقات با ملک‌الشعرا راضی کرد. ـ گفت که از پیشنهاد «شاهنامه» به مطالعهٔ عنصری چاره نیست، زیرا سلطان از دو سر آنرا به ملک‌الشعرا میفرستد تا بخواند و بگوید ارزش آن به چه پایه است. در اینصورت اگر «شاهنامه» اول به مطالعهٔ ملک‌الشعرا پیشنهاد نشود، وی از شاعر گله‌مند شده به دلش کینه خواهد گرفت.

فردوسی خواهش کرد که منشوری اول عنصری‌را از آمدن او به غزنی آگاهی دهد و پرسد که او شاعر را کی میتواند بپذیرد.

منشوری روز دیگر، پگاهی به درگاه ملك‌الشعرا رفته حلقهٔ درش‌را کوفت.

ــ کیستی؟ ــ از درون آواز دربان پیر بگــوش رسید.

منشوری نام خودرا گفت.

ــ خواجه در خواب راحتند، امروز بار نمیدهند، ــ جواب شنید او.

ــ برو، بگو که فلانی آمده است، خواجه‌را فوراً دیدن میخواهد.

ــ به بیدار کردن اجازت نیست، وقت دیگــــر بیائید.

ــ بگو که با یك خبر تعجیلی آمده است.

ــ اجازت نیست.

ــ های قلتبان، ــ قهر کرد منشوری، ــ به تو گفتم که خبر تعجیلی دارم. برو، بگو، از جانب فردوسی آمده‌اند.

ــ فردوسی؟ این همان...

ــ بلی، همان. در خانهٔ من نشسته‌اند.

پیرمرد دربان در صحبت شاعرانی که گاها بــــه مهمانی خواجه‌اش میآمدند، نام فردوسی را نه یــك بار و دو بار شنیده بود، در آن صحبت‌ها در بارهٔ شاعر طوسی با عزت و احترام سخن رانده میشد. وی رفته به بالاخانه برامد، به در حجرهٔ خواجه آهسته انگشت زد در را دوشیزهٔ صاحب‌جمالی گشود که یادبیــــزك

نفیسی در دست داشت، ظاهراً پشه‌هارا از سرو روی خواجه رانده نشسته بوده است.

ــ مردی آمده، به خواجه خبر تعجلی دارم میگوید، ــ معلوم کرد پیرمرد.

ــ که بوده است؟ ــ شنیده شد صدای قهرآمیز خواجه که از پس در میآمد. معلوم بود که بیدار است.

ــ منشوری شاعر، از جانب فردوسی آمدم میگوید، ــ با آواز ترس‌آلود به عرض رساند دربان، ــ هرچند گفتم که خواجه امروز...

ــ فرموده بودم که نیا، بیدارم مکن! ــ عتاب کرد عنصری و پهلو زده رو به دیوار گرداند.

ملك‌الشعرا دیشب در کاخ امیر یوسف، برادر سلطان بوده در بزم پرصوت و صدا شب‌را به سحر آورده از خواب مانده بود. سحری نوکرانش اورا به اسپ سوار کرده به منزلش آورده بودند. وی مست و مخمور نماز بامدادش‌را خوانده در حال تن‌گران خویش‌را به کت افکنده بود. نیم‌خواب و نیم‌بیدار به سخن دربانش درست سرفهم نرفت. بعد دور شدن او، یکباره در ذهنش کلمهٔ فردوسی برق زد و اورا به هوش آورد. برخاسته دریچه‌را گشود و از بالاخانه به خدمتگارانی که در صحن جنبجول داشتند، صدا کرد:

ــ دربانرا باز دارید!

دوشیزه، کنیزك که آن قریبی‌ها از سلطان رسیده بود، از حجره بدر رفت. (سلطان محمود کنیزکان و غلام‌بچگانی‌را که حاکمان محلی به طریق پیشکش به وی میفرستادند، بعد یکچند هفته یا ماه در خدمت خود نگاه داشتن به صاحب‌منصبان و ندیمانش

میبخشید) کنیزك برنای شانزده، هفده ساله زیورهای زرین و گوهرینش‌را شلدر، شلدر به صدا دراورده از دریچهٔ ایوان بالاخانه به حویلی درون گذشت. عنصری جامه بر کتفش گرفته رو به ایوان برگشته پرسید:

ــ که آمد گفتی؟

ــ شاعر منشوری، ــ جواب داد دربان.

ــ باز که؟

ــ تنها خودشان.

ــ چرا گفتی فردوسی؟

ــ من چه دانم، از منشوری شنیده‌ام را گفتم.

ــ بگو، دراید.

منشوری وارد شد.

ــ سلام علیك، فقیر از جانب استاد فردوسی آمدم، استاد دیروز وارد شهر شده و الان مهمان فقیر میباشند. خواهش کردند که آمدنشان‌را به حضرت معلوم نمایم. میخواهند حضرت‌را زیارت کنند.

ملك‌الشعرا چیزی نگفت، دست به ریش کرده یك دم خاموشانه در صحن سرایش این سو آن سو قدم زد. به اندیشه رفته بود. آمدن فردوسی به غزنی ناگهانی، غیر چشمداشت بود. چطور شد که آمد؟ معلوم میشود آلتون‌تاش حاکم اورا باز داشته و برگردانده نتوانسته است؟ البته، «شاهنامه»اش‌را هم باید آورده باشد...

ــ بسیار خوب، ــ گفت او به منشوری، ــ فردوسی‌را گوئید، مرحمت فرمایند.

همان روز، بعد از پیشین، فردوسی «شاهنامه»را گرفت و به همراهی منشوری به سرای ملك‌الشعرا

روان شد. ابو دولف خواهش رفتن نکرد. عنصری در صحن سرای مهمان را خوش استقبال و به آغـــوش گشوده با وی واخوردی کرد:

– خیرمقدم، خیرمقدم. دیدار مبارك، مرحمـــت، خوش آمدند!

خواجه گویا مشتاق دیدار فردوسی و از آمدن او نهایت شاد بود. وی مرد بیش از پنجاه‌سالهٔ فربـــه شکم‌کلان بود، به تن جامهٔ اشرافانه‌ای از پارچهٔ ملون ششتری و به پا کفش مجلایی از چرم گرانبها داشت. پیر شاعر طوسی با پوشاك سادهٔ معمولی، ریش کلان سفید و انبوه و چهرهٔ از مشقت سفر افسرده در مقایسهٔ ظاهری با شاعر درباری اشراف صولت مانند یك نفر دهاتی عادی مینمود، فقط چشمان میشی خسته‌اش با نگاه آرام متفکرانه از صاحب معنویات فـــــراوان و اندیشه‌های عمیق بودن او خبر میدادند. خواجه باورش نمی‌آمد که این «دهاتی ناتراشیده» تاریخ چندیـــن هزارسالهٔ عجم‌را نظم کرده است.. منشوری مهمان را به میزبان سپرده خود به صحبت آنها خلل رسانیدن نخواستننش‌را بهانه کرده برگشت و به دکانش روان شد. عنصوری فردوسی را به درون باغ که مهمانخانه آنجا بود، برد.

مهمان از زینت و حشمت مهمانخانه در حیرت ماند. تنها قالین سرخ و زرد نهایت خوش‌رنگ که تمـــام فرش خانهٔ کلان‌را پوشانده بود، به عبارهٔ معمولی آن زمان «به خراج یك مملکت» می‌ارزید. دیگر قطـــار طاقچه‌های بلند محراب‌شکل منقش و ظرف‌های زرین و بلورین در آن طاقچه‌ها چیده شده، کتیبه‌های عربی

و فارسی به خط زیبای کوفی و نسخ در دیوارهـــای گچ‌کاری و بالارهای کنده‌کاری شدهٔ شفت خانه، پرده‌ها از دیبای شاری و دبیقی درواقع تماشائی بودند و به چشم بیننده حلاوت میبخشیدند. شاعر کمبغل طوسی شنیده بود که ملك‌الشعرای دربار غزنی از اعطای سلطـان ثروت و مکنت امیرانه‌ای اندوخته است و گاها بــه پاداش مدیحه و قصیده‌های او زرو سیم‌را برایش از خزینه به فیل بار کرده میفرستاده‌اند.

ـ خوش آمدید، ـ تعارفش‌را تکرار کرد عنصری.

ـ مرحمت شما زیاد، حضرت، ـ دست به سینه گذاشت فردوسی و هم در خود آغاز صحبت چنیـــن کنایه کرد: ـ ولی آمدن بنده به که خوش است و به که ناخوش، امید است که بزودی معلوم شود.

کنایه گزنده بود، تبسم از چهرهٔ ملك‌الشعرا پرید، او یکی ابروان به هم و چین به پیشانی کشید و زود تبسم پریده را به روی چهره‌اش باز آورد.

ـ بنده نمیدانم کنایهٔ مولانا از چیست، ولـــی بدانند که مقدم شاعر شهیر داستان‌سرا به همه، بـه همه خوش است، ـــ گفت او.

ـ بخشایش میخواهم، حضرت، ولی از نامه‌ای که به حاکم هرات ارسال شده بوده است، همین معنـــی دستگیرم شد که فردوسی «شاهنامه»اش‌را بما فرستد و خودش برود ـ جواب گرداند شاعر و خندیده بـــا لحن نیم‌هزل و نیم‌جدی افزود ـ یعنی کتابـــــش را میخوانیم و ولی از حضور خودش بیزاریم.

ـ هرگز، هرگز مولانا. اشتباه، اشتباه. ملاحظهٔ در نامه بیان شده به پاس خاطر شما بود، وجهش‌را در

همان نامه ذکر کرده بودیم، ملایمانه اشارت نمـود عنصری.

وی عادتاً در معامله با همکسبه‌هایش و دیگـــر مردمان کمابیش نامآور شخص نرم‌گفتار، با نزاکـت و خوش‌تعارف بود، بعضی‌ها که با وی کارافتـــاده بودند و خوب میشناختند، اورا چاپلوس میخواندند.

شناسائی شخصی و مصاحبهٔ این دو شاعر والامقام همینطور آغاز یافت. خدمتگاران دسترخوان گستردند و خورش‌ها آوردند. فردوسی کتابش‌را براورده پیش عنصری نهاد. در اثنای صرف طعام عنصری آنـــرا بی‌شتاب ورق زد. بعضی سرلوحه و برخی سطرهارا با آواز میخواند و به مؤلف آفرین میگفت. «احسنت، احسنت. کار عظیمی‌را انجام داده‌اید که به این پیش از شما، از شعرا فقط دقیقی بزرگ جرأت کرده بود و معلوم نبود به آخر رسانده میتواند یا نه، ولی شمـا توانسته‌اید». مدح سلطان محمودرا خوانده تقدیر و تعریف کرد. پسان صاحب از چگونگی سفر فردوسی به این جانب، از تأریخ تصنیف «شاهنامهٔ» منثـــــور عبدالرزاقی و منظوم ابوالقاسمی پرسان شد. فردوسی پس از جواب دادن به پرسش‌های او گفت:

ــ امیدوارم که حضرت «شاهنامه» را منظـــور نظر همایونی میکنند و همچنین به قبول آن لطفـــاً دلالت خودرا دریغ نمیدارند.

ــ البته، البته، ــ وعده داد عنصوری. ــ پس از برگشتن سلطان از سفر غور کتاب به دربار عالـــی گذرانده خواهد شد. ولی نخست، من خود باید اینرا مطالعه بکنم تا اگر اعلیحضرت از حیث هنر و صنعت

سخنوری به چه مرتبه بودن اثررا پرسند، بنده ملاحظهٔ خویش‌را بیان کرده توانم. «ای، سلطان کی بـــه پایتختش برمیگردد و ملك‌الشعرا کتاب‌را کی خوانده تمام میکند و به سلطان میبرد؟» اندیشید فردوسـی و پرسید:

ـ آیا اعلیحضرت در غور دیر میمانده بـاشند؟

ـ که میداند، ـ گفت عنصری، ـ اینرا هیـچ کس نمیداند. کشور غور، چنانکه معلوم است، همه کوهسار و به علاوه قلعه‌های مستحکم دارد، گمـان نمیکنم که ظفر بر غوریان به همچو سلطان ما صفدر قلعه‌گشای هم آسان، آسان دست میدهد. ثانیاً، بدانید که بعد از برگشتن سلطان هم «شاهنامه» به حضـور عالی بزودی گذرانده نخواهد شد، زیرا یك دو، هفته به جشن و سور، به شرف غلبه میگذرد، پس ازان شاهنشاه مدت مدیدی در یکی از باغ‌های خاصه استراحت و عیش و عشرت کرده و در این مدت غیر از دو، سه ندیم و مقربان خاص کسی‌را بار نمیدهند. بنده بـه نزدشان فقط وقتی رفته میتوانم که خود طلب کنند... اصلاً منظومه‌ای‌را به سلطان گذراندن کاریست کـه بزودی انجام نمیپذیرد. شعرا اکثر وقت یکچند هفته و حتی دو، سه ماه معطل میمانند. این حـال‌را بنده برای شما هم پیشبینی کرده با همین ملاحظه در نامهٔ به آلتون‌تاش حاکم ارسال شده به غزنی فرستـادن «شاهنامه» و خود به وطن برگشتن شمارا صـلاح دانسته بودم.

شاعر با خاطر پریشان از سرای ملك‌الشعرا بـه باشگاه موقتی خود، منزل استای غزنوی برگشت.

مصاحبه در کاروان‌سرا

فردوسی به استای نجار برای مسافرنوازی و مهمانداری‌اش اظهار منت‌داری نموده از مهمانخانهٔ او به کاروان‌سرای واقع در کنار جنوبی شهر کوچید. با ابو دولف و بابك هرسه در یك حجره جایگیر شدند.

بیگاهی منشوری با یك نفر مرد میانسال ریش دراز آمدند. آن مرد با تعظیم دست فردوسی‌را بوسیده خودرا معرفی کرد:

ــ لبیبی ادیبی هستم، مخلص استاد معظم.

وی دوست نزدیك منشوری بود، از وی خبر به غزنی آمدن فردوسی‌را شنیده به زیارتش آمده بود.

هرسه شاعر و ابو دولف نشسته هنوز سر پرسپاس را باز نکرده بودند که استاد صلاح‌الدین طبق کلان دسترخوان پیچ در دست وارد شده سلام داد. برای چه باشد که در پیچ سله‌اش یك شمع درازرا خلانده آمده بود. دسترخوان‌را گشود، روی طبق سفالیـــن سبزگونه‌را قبهٔ بلند پلو پوشانده بود.

ــ استاد به این زودی کلبهٔ فقیررا ترك کردند، عزتشان‌را آنطور که میباید، بجا آورده نتوانستیم، معذور میدارند، ــ دو دست بر سینه گذاشته با غایت خاکساری میگفت استا، مرد سالخوردهٔ خوش‌سیما و نورانی، او به کابل برای دیدن دختر و دامـــادش و نبیره‌هایش رفته در بازگشت با فردوسی همراهـــی نموده بود.

ــ نه، نه، ــ گفت فردوسی، ــ هیچ وجه عـــذر خواستن نیست، استای عزیز. برعکس، مهمان‌نوازی

و عزت و اکرامی که ما در خانهٔ شما دیدیم، بر ما منت مینهد. مرحمت، بنشینید.

شمع دقت منشوری‌را جلب کرد:

ـ این چیست، برادر؟ به پیچ دستارتان شمع خلانده گشته‌اید؟ ـ پرسید او.

ـ برای استاد شمع کافوری... صلاح‌الدین شمع‌را از پیچ سله‌اش گرفته به طاقچه گذاشت. گفتم، مبدا در حجره شمع خوب نباشد... شمع کافوری نغز است... روشنائی‌اش بیشتر...

بابك با آبدسته و دست‌شویه حاضر شده به دست حاضران آب ریخت. در خانهٔ استا مگر به پلو چه داروارى انداخته بوده‌اند که بوی خوش‌اشتهاآور میداد. همه گرد دسترخوان حلقه زده به خوردن مشغول شدند. بعد از صرف طعام صلاح‌الدین حاضران را مانند کسی که گناهی کرده باشد و عذر میخواهد، با تواضع خیرباد گفته طبق خالی‌را گرفته رفت.

شب درامد، شاعران در روشنائی تابان شمع کافوری تا نصف شب نشسته از هر در صحبت کردند. مصاحبه چندی در اطراف نام ملك‌الشعرا عنصری و ملاقات فردوسی با او چرخ زد. منشوری ملك‌الشعرا را استاد بزرگ و تربیتگر شاعران نامیده توصیف میکرد و میگفت که اسلوب گویندگی او سرمشق سخنوران کنونی و آینده است.

ـ دوستم منشوری شیفتهٔ اشعار عنصریست، ـ با لحن استهزا گفت لبیبی.

ـ هرکس که سخن میشناسد، شیفتهٔ سخن ایشان نشدن نمیتواند ـ جواب گرداند منشوری.

ـ انکار نمیکنم، ایشان استاد بزرگ سخن هستند، لیکن تو مدح شعرشان و خودشان‌را از حد میگذرانی، ابو سعد.

ـ اشعار ملك‌الشعرا در غایت صفا و پاکیزگیست. از هر گونه تعقید معانی و الفاظ مبرا و همچو آبگینه شفاف. سخن ایشان‌را بهترین نمونهٔ ادب زبان پارسی دری میتوان گفت. تشبیهاتشان بلیغ و شیوا.

ـ آیا ممکن است التماس کنیم که شعری از ایشان بخوانید، اگر به یاد دارید، ـ به منشوری مراجعت کرد ابو دولف.

ـ البته، بیاد دارم، چه بخوانم؟... خوب، اینك یك قطعه.در تشبیه زلف و روی گفته‌اند، ـ منشوری از یاد خواند:

چه چیز است رخساره و زلف دلبر
گل مشکبو و شب روز پرور
گل اندر شده زیر نورسته سنبل
شب اندر شده زیر خورشید انور
نکوتر ز روشن شب تار زلف
اگر چند روشن ز تیره نکوتر

خواننده پیش از همه خودش به وجد آمده به لبیبی نظر فاتحانه افکند:

ـ تو اینگونه شعر گفتن میتوانی؟ نمیتوانی، اگرچه ـ اعتراف میکنم ـ شاعر زبردست هستی. من هم نمیتوانم.

همه به فردوسی نگاه کردند که او چه میگوید.

ـ خوب است، الحق تشبیهاتش لـــطـیـــف و شیواست، ـ گفت فردوسی.

منشوری ازین سخن استاد شاد شده پارچهٔ دیگری‌را از عنصری بیاد آورد:

ـ یك دفعه در جشن سده در بارگاه سلطان درخت روشنائی ساخته بودند، ملك‌الشعرا آنرا دیـــدنـد و بداهتاً گفتند:

کهی سرو بلند است و کهی نار
عقیقین گنبد زرین نگار است
اگر نه کان بیجادست گویی
چرا با دو هوا بیجاده بار است؟

حاضران نیز ازین مصرع‌ها خوششان آمــد. از تبسم فردوسی معلوم بود که او نیز رباعی را پسندیده است.

ـ ایشان به ضم چنین قدرت سخنوری شخـص نجیب، انسان کاملی هم هستند، ـ عنصری را بـــاز توصیف کرد منشوری.

ـ در زبردستی عنصری و بلندی سخن او شــك نیست، ولی تو، ابوسعد، در سیرت او خطا میگویی. ـ به دوستش ایراد گرفت لبیبی.

ـ میدانم، درین باب فکر تو دیگر است، ـ گفت منشوری، ـ ولی من عنصری را همانطور میشناسم که گفتم.

بحث به ابو دولف شوق‌انگیز نمود، وی از لبیبی پرسید:

ـ پس، فکر شما در بارهٔ شخصیت ملك‌الشعــرا چگونه است؟

ــ معذرت میخواهم، استاد، ــ به فردوسی رو آورد لبیبی. ــ بنده نمیخواهم از ملك‌الشعرا بدگوئی کنم، عادت غیبت کردن ندارم. ولی چرا ما بخیل را بخیل، حسود را حسود نگوئیم؟ گاها دیده‌ایم که شاعری در مجلس سلطان شعر خوبی میخواند، سلطان به عنصری مینگرد، یعنی بگو، فکر تو در بارهٔ شعرش چیست. ملك‌الشعرا اول با شکر تعریفشان کام شاعررا اندك شیرین میکنند و سپس به شکر یك قطره زهر میریزند. باری ایشان در بارهٔ یك قصیدهٔ حقیقتاً استادانهٔ ابوسراقه چنین سخنرانی کردند. «به، به، مولانا چه مدیحهٔ غرایبی گفته‌اند، بنده دیر باز یك چنین ابیات دلچسپرا نخوانده و نشنیده بودم. احسنت، احسنت. مولانا اگرچه از رودکی اخذ معانی کردنشان احساس میشود، ولی آخر استادان بزرگ‌را پیروی کردن هنر است، نه عیب. مولانا ازین هنر بطور کافی و وافی برخوردارند». به همین طرز ایشان قصیده‌را به تقلید و دزدی معانی نسبت داند. ظاهراً تعریف کردند، ولی اصلاً بر خاك زدند. حال آنکه قصیده تقلیدی نبود.

ــ من شنیدم، تقلید بوده است. ملك‌الشعرا بی‌سبب ایراد نمیگرفتند، ــ سخن گوینده‌را قطع کرد منشوری.

ــ نه، تقلیدی که عنصری گفتند، نبود. فقط یك درجه پیروی به سبك رودکی بود و این رواست. ــ جواب گرداند لبیبی و به سخنش ادامه داد ــ من نمیگویم که ملك‌الشعرا حسودند، ولی از گفتارشان بوی حسادت میآمد. مثل اینکه شاعر زبردست‌را رقیب

خود میدانسته باشند. بار دیگر دیـدم، همچنین در مجلس سلطان به قصیدهٔ یك سخنور دیگر استاد چنین ارزش قائل شدند. «بی‌شك، جای این قصیده در ردیف شاهکاریهاست» و بعد دو بیت آنرا خوانده گفتند. «این معنی میان بنده و مولانا مشترك افتاده است، این در فلان منظومهٔ بنده نیز هست». پسان گویـــا خواستند تأثیر زهررا کمتر کنند افزودند: «گاها در اشعار شعرا اشتراك معانی اتفاق میافتد و این، البته، از توارد افکار و تخیل است». همچو خوابگزاری که در تعبیر خواب پادشاه نگفته است: «خویش و اقربای تو پیش از تو میمیرند»، بلکه گفته که «تو از آنهـا عمر بیشتری خواهی دید». ملك‌الشعرا بجای اینکـه گویند «تو این معنی‌را از من دزدیده‌ای»، این نکته‌را نرمتر، خوشآیندتر افاده کردند.

ــ آن شاعر در حقیقت معنی‌را از عنصری دزدیده بود؟ ــ پرسید فردوسی.

ــ نمیدانم، شاید مانندی‌ای باشد، ــ جواب داد لبیبی، ــ ولی مقصود عنصری از خوردگیری کـردن به آن یك بیت از بین سی یا چهل بیت قصیدهٔ شاعر را بیقدر کردن بود و ایشان به این مقصود خویش نایل هم شدند. بعداً حسودان، بدخواهان شاعـر کوشیدند که نام اورا به معنی‌دزدی مشهور نمایند. چون اشعار شاعران‌را به سلطان گذرانیدن فقط توسط ملك‌الشعرا ممکن است، شاعر اگر از نزدیکان و متملکان عنصری نباشد، یا احتمال از سلطان صلهٔ کلان گرفتنش بـود، ایشان میکوشند که شعرش منظور نظر همایونــــی نگردد. بهانه میآورند، عیب میجویند. در ابتدا، بنده

هم به چنین رفتار ایشان برخورده بودم. قصیده‌ای در مدح سلطان گفته بودم، پیش ملك‌الشعرا بـــردم، خواهش کردم که به سلطان عرضه کنند، خواندند و با تبسم ملیح و لحن شیرین گفتند:

«ـ مع‌تأسف، شایسته سمع مبارك نمینمایـــد، اعلیحضرت درین معنی بسیار اشعار بهتر ازیـــن را خوانده و شنیده‌اند». قصیدهٔ من، البته رودکی‌وار یا عنصری‌وار نبود، ولی از یك طایفه قصیده‌هایی کـه منظور نظر سلطان و سزاوار صله و اعطا میشدند، بدتر نبود. بعداً من آنرا به نام امیر یـوسف، دادر سلطان گذرانیدم. بر خلاف انتظار، در مجلس امیر که چندی از شعرا و فضلا و از آنجمله استاد فرخی نیز در آن مجلس حضور داشتند، قصیده خیلی تعریف و توصیف یافت و لایق صله گردید. یك جمعه، بـــا عنصری در جامع برخورده گفتم «شاید شنیده باشید، آن قصیده که پسند خاطر شما نیفتاد، در مجلس امیر یوسف تقدیر و تحسین یافت». ریشخندی کردند و گفتند «شعرفهمی امیر جوان مطابق سن وسال اوست».

ـ راست بگو، لبیبی، تو اینك به جهت همیـــن یك ایراد که ملك‌الشعرا به قصیدهٔ تو گرفته‌انـــد، ایشان‌را بد دیده‌ای، ـ اعتراض کرد منشوری.

ـ نه، نه فقط بدین جهت، بلکه پیشتر هم مـــن ناخیرخواهی و بدرفتاری ایشان‌را نسبت به شاعرانی که به ایشان تملق نمیگویند، میدیدم و حیران میشدم‌ـ گفت لبیبی.

فردوسی به دلش گذشت که مگر عنـــصـــری از «شاهنامه» هم عیب‌جویی خواهد کرده؟ میخواست این

سوال‌را به لبیبی دهد، لیکن لازم ندانست، خودداری کرد. ابو دولف مثل اینکه به فکر استادش پی برده بود، از لبیبی پرسید:

ـ به گمان شما، آیا ملك‌الشعرا به «شاهنامه» نکته‌گیری خواهند کرد؟

ـ آشکارا، نه! ـ جواب داد لبیبی. ـ «شاهنامه» به قیاس داستان «رستم و سهراب» که قرائتش را بنده هم در مجلس ملك‌الشعرا شنیده بودم، از هرگونه نکته‌گیری و ایراد بریست. آفتاب‌را با دامن پوشانده نمیشود. این مطلب‌را ملك‌الشعرا هم میدانند، ولی با وجود این همه بنده امینم که ایشان کوشش خواهند کرد، ارزش آنرا نزد سلطان از بودش کمتر بنمایانند.

فردوسی پینك میرفت. عیان بود که از بحث دراز مهمانانش خسته شده، بلکه به تنگ آمده است. آنها نصف‌شبی برایش خواب راحت طلبیدند و رفتند.

در منزل ماهك

یك ده روز گذشت، فردوسی این مدت‌را در حجرهٔ کاروان‌سرا با مصاحبت شاعران و فاضلانی که به زیارتش میآمدند، گذرانید. ابو دولف گاها برای آنها از «شاهنامه» قصه‌ها میخواند. ملك‌الشعرا عنصری درین مدت از شاعر نه خبر گرفت و نه خبری فرستاد. شاید مشغول مطالعهٔ «شاهنامه» بود.

ناگفته نماند که در منزل‌های سر راه سفر از طوس تا غزنی شاعر به بابك از «شاهنامه» پندهای

بزرگمهر حکیم‌را یاد میکنانند. در غزنی وی به جوانك فرمود که پند حکیم‌را در بارهٔ ده اهریمن ازیاد کند. آز، نیاز، شك، خشم، ننگ، کینه، نمامی، ناپاك‌دینی، ناسپاسی و بی‌دانشی اینها ده دیو میباشند، تعلیم میراد بزرگمهر که آدمی‌را گمراه میکنند و جان و خردرا تیره میسازند. آدمی باید همیشه از اینها گریزان باشد. بابك مصرع‌های بیان‌کنندهٔ ضرر این صفت‌های رذیله‌را به دفتر مخصوص که داشت، برمیداشت و حفظ میکرد.

چون مقرر شد که ایستادن فردوسی در غزنی خواه و مخواه به درازا میکشد، اندیشهٔ منزل دایمی بمیان آمد. حجرهٔ تنگ نیم‌تاریك، شفت و دیوارهایش از دود آتشدان کنجکی سیاه گشته باب زیستن نبود. باید منزل دایمی و مناسبی پیدا کرد که در آن زیستن و هم کار کردن ممکن میبود. (شاعر باز هم میخواست به تصحیح و تکمیل «شاهنامه» مشغول گردد. هر بار که او به مناسبتی کتابش‌را ورق میزد و میخواند، در او فکرهای تازه پیدا میشدند، به نظرش گاها ترتیب این یا آن داستان یا پارچه‌های جداگانهٔ آن ناقص مینمود، یا که تحریر نو و بهتر بیت‌ها به خاطرش میرسید) وی با منشوری مشورت کرد. منشوری به درك منزل افتاد.

در همان محله که آنجا خانهٔ منشوری بود، شرف‌الدین ماهك نام پیرمرد صاحب جاهی میزیست. وی نام ندیم سلطان داشت و شخص فاضلی بود، صحبت عالمان و شاعران‌را دوست میداشت. هرگاه که دانشمند یا شاعر مسافری، سیاحی گذارش به غزنی

می‌افتید، ماهك وی‌را حتماً به مهمانی دعوت کـرده مصاحبش میشد، گاها به چنین مسافران در خانه‌اش منزل هم میداد.

یك بیگاه منشوری به نزد او رفت و ضمن صحبت گفت:

ــ جناب عالی، آیا خبر دارند که حکیم ابوالقاسم فردوسی در شهر مایند؟

ــ ابوالقاسم فردوسی؟ همان شاعر طوســـــی داستان‌سرا؟ ــ ندیم سلطان، البته، نام شاعررا شنیده بـــود.

ــ آری، تاریخ ملوك عجم‌را نظم کرده و آورده‌اند که به سلطان تقدیم بکنند. ورود ایشان‌را به غزنـــی تمام شهر میداند، چطور شد که جناب عالی بی‌خبـــر مانده‌اند؟

ــ من به بوست رفته بودم، دیشب برگشتم.

ــ آیا میل ندارید باری با ایشان هم صحبـــت شوید؟

ــ چرا؟ باکمال میل.

ــ من به این شك نداشتم، بنابرین آمدم که خبر دهم.

ــ خیلی خوب. پس، آیا دعوت بکنیم و شمـــــا ایشان‌را به خانهٔ ما میآورید، یا اول من خود بـــــه خدمتشان بروم؟

ــ من فردا بیگاهی استادرا به مهمانی میخوانـــم، اگر شما هم، لطفاً به کلبهٔ بنده قدم رنجه میکردید....

ــ خیلی خوب. تشکر. میآیم.

شرف‌الدین ماهك، ندیم امیر ناصرالدین سبکتگین،

پدر سلطان محمود بود، ولی اکنون در پیری از دربار دور افتاده بود، سلطان اورا فقط بخاطر ندیم پدرش بودن گاه گاه، سالی یك بار و دو بار به دربار دعوت میکردو بس. پیرمرد ظرافت داشت، خوش‌صحبت و بذله‌گو بود.

روز دیگر، بعد از پیشین، وی به مشایعت دو چاکرش در منزل منشوری حاضر گردید. فردوسی با ابو دولف اندك پیشتر آمده بود.

ـ سلام علیك. به شهر ما تشریف قدوم فرموده‌اند، خوش آمدند، مشتاق دیدارشان بودیم، ـ ماهك با شاعر گرم و صمیمی واخوردی کرد. پیرمرد با تن و توش، چارپهلو، قدش از فردوسی یك گردن بلندتر بود. هردو در پیشگاه، شانه به شانه نشستند. منشوری به پای قدم دو مهمان والامقام مهمانخانه‌اش‌را آراسته و اسباب ضیافت مناسب را تهیه کرده بود.

ـ شنیدم، تاریخ ملوك‌را نظم کرده‌اند، مع‌تأسف مارا تا الوقت خواندن شاهکار حضرت میسر نشد، امید است که اکنون ببینم و بخوانیم.

سر دسترخوان احوال‌پرسی و از هر باب که مناسب موقع بود، گفتگذار کردند. سپس ماهك خواهش کرد که از «شاهنامه» یگان باب خوانده شود. ابو دولف با اجازت شاعر یك جلد از جلدهای «شاهنامه» را که آورده بودند، گشوده به قرائت قصهٔ «سام نریمان و زال زر» شروع کرد. ماهك و منشوری دم فرو برده شنیدند. ندیم پیر حتی در کودکی هم افسانه‌های مادرش‌را با چنین شوق و هوس گوش نکرده بود.

از قصه کمی مانده بود که شب به نیمه نزدیک شد، در فردوسی آثار خستگی مشاهده کردند و قاری خوش‌خوان هم مانده شده بود، ناچار به تأسف ماهك شاهنامه‌خوانی‌را بس کردن لازم آمد، ولی ندیم سلطان شرط نهاد که فردا، بیگاهی شاعر و راوی با همراهی منشوری به مهمانی او مرحمت میفرمایند و دوام قصه در آنجا خوانده خواهد شد.

روز دیگر در مهمانخانهٔ ماهك باز یك بیگاه و یك پاس شب‌را وقف شاهنامه‌خوانی کردند. ماهك شاعررا برای شب‌خوابی در مهمانخانه‌اش ماناند. منشوری به خانهٔ خودش و ابو دولف و بابك به کاروان‌سرا روان شدند. میزبان با شاعر یکه به یکه مانده منجمله از مدت توقف او در غزنی پرسان شد. فردوسی گفت که هنوز معلوم نیست. در بارهٔ باب استقامت نبودن حجرهٔ کاروان‌سرا هم سخن رفت. ماهك گفت که اگر شاعر قبول کند، وی با جان و دل به او در خانهٔ خودش منزل خواهد داد. شرف‌الدین ماهك، دوستدارندهٔ صحبت عاقلان و دانایان سال‌های بسیار عمرش با آن طایفه آمیزش داشت، اکنون به جهت پیری و از جانب دیگر، کم‌التفاتی سلطان وی از مجلس و معرکه‌ها کنار افتاده دلتنگ میشد. آرزوی همدمی و همنشینی میکرد که با مصاحبت وی زنگ دل بشوید. اگر ابوالقاسم فردوسی حکیم یکچند مدت در منزل ا و قرار میگرفت، عین مدعا میبود. حویلی کلان و فراخ او که قریب نصف محله‌را اشغال میکرد، چندین خانه و حجره‌ها داشت، نشانیدن مسافران طوسی در یکی از حجره‌ها برایش ملالی نمیآورد. از دروازه دالان وسیع و درازی

به در حویلی درون میبرد. دالان در دو برش دو در داشت. از در طرف چپ به حویلیچهٔ دیگری درامـــده میشود که مهمان‌سرا بود. در طرف راست، به سرای حیوانات باز میشود که حجره‌های استقامتی خدمتکار و سئیس‌ها نیز در آن موضع بودند. پشت حویلی درون چارباغ بود و چارباغ با یك سمت خود به ســـــرای حیوانات میپیوست. باغ و سرای‌را دیوار بلندی از هم جدا میکرد. مهمانخانه دو آشیانه بود. حجره‌های آشیانهٔ بالا درو تریزه‌هایشان به طرف کوچه بودند. صحن مهمان‌سرا گلزار بود. در کنارهای گلزار یکچند بیخ سرو و صنوبر موزون همیشه سبز قد کشیده و در زیر آنها جویك آبی روان بود که از کاریـــز سرچشمه میگرفت (آب نوشاکی شهر از کاریز و چاهها بود، چاهها در بیشترین حویلی‌های اهالی کنده شده بودند). فردوسی دعوت ماهك‌را با منت‌داری قبـول کرد. صاحب فردوسی و همراهان اورا در مهمان‌سرا، در دو حجرهٔ بالاخانه جای داد. هر بیگاه تا دیر شب و بعضاً روزها هم مینشستند و صحبت میکردند. به همدیگر از سرگذشت‌ها، از سفرهای خودشان واقعه‌های شوق‌انگیز نقل مینمودند. شب در پایان صحبـــت «شاهنامه» خوانده میشد. ماهك از شب‌نشینی‌ها آنقدر خوشنود میگردید که نشست نوبتی‌را بی‌صبرانه نگران میشد. اکثر وقت در شب‌نشینی‌ها چندی از شاعران و فاضلان شهر نیز حاضر میبودند و آنگاه مجلس‌را بـا لطیفه‌گوئی‌ها، مطایبه‌های ظریفانه و مشاعره‌هــــا میتفساندند. گاها سازنده و سرایندگان دعوت کـرده میشدند که اهل صحبت‌را با ساز و نواها محظوظ و

مسرور میساختند. خوردو خوراك روزانهٔ مهمانان طوسی دو محل از آشخانهٔ صاحب میرسید. پلو بیگاهی‌روزی، در آتشدان بیرون مهمانخانه برای همهٔ حاضران شب‌نشینی میشد.

فردوسی از «مفتخواری» طول کشیده خجل بود. پس از یکچند روز استقامت در منزل صاحب از وی منت‌داری و خواهش کرد که اجازت دهد هرسه مسافر خرج معاش خودشان‌را از کیسه خودشان کنند.

ـ در تعامل مهمانداری تا سه روز است، خواجه، شما ازین خیلی گذراندید، ـ مطایبه‌آمیز گفت او.

ـ ای عزیز، از مطبخ بنده همه‌روزه چهل کس روزی میخورند، ـ گفت ماهك. ـ مگرهم طبخی سه کس نو ملالی دارد؟ نه! برای من همنشینی شما دولت خداداد است، مولانا. اگرچه شما یك عمر مهمان من باشید، من باز هم حق معاشرت و مصاحبت با همچو شما عزیزی‌را نگذارده‌ام.

ـ عزیز طفیلی‌خوار، ـ خندید فردوسی. ـ آخر، مارا یك چنین پناه‌گاه خوب دادنتان کم بود که باز...

ـ نه، نه! اصلا! ـ خواجه دیگر در این باره سخن شنیدن نخواسته دهان مهمانش‌را بست.

فردوسی حالا بی‌فایده بودن این گفتگورا حس کرده دیگر به خواجه گپ نگرداند. ولی روز دیگر، در مهمانخانه در پایان «شاهنامه»خوانی از نو به این موضوع برگشته به ماهك بطور جدی گفت که اگر خواجه اورا از خجالت براوردن خواهد، باید به دیگ و طبق کردن و منبعد از پول خود خرج معاش نمودن او راضی شود. وگرنه وی، فردوسی با همراهانش

ناچار به کاروان‌سرا میکوچند. ماهك ناچار راضی شد. با فرمایش وی پگاه دیگر خدمتگارش به حجرهٔ ابو دولف و بابك یك دیگچه، چایجوش، کوزه، طبق و کاسه، دو بغل تراشهٔ میده میده کفانده شده نیز آورد. از همان روز سر کرده بابك مصالح خوراك‌را از بازار خریده میآورد و با ابو دولف دویشان در آتشدان حجرهٔ خود یك محل خوراك میپختند. آب و هیزم، روب و چین هردو حجره به عهدهٔ یکی از چاکران ماهك بود که از جانب صاحب به این خدمت مأمور شده بود.

اما بزودی از ابو دولف موقتاً جدا شدن لازم آمد. بقیهٔ پولی که فردوسی و او داشتند، کمابیش به یك ماهه خراجاتشان میرسید و بس. از وضع پیش‌آمده چنین برمیآمد که، در آیندهٔ نزدیك از هیچ جانبی امید درامدی نبود، فقط امکان قرض کردن بود، ولی فردوسی چگونه شدن نتیجهٔ تقدیم «شاهنامه» به سلطان‌را ندانسته حال حاضر نمیخواست قرض بردارد. تدبیر میجست. اندیشه میراند. به یاد وی امیر کهستان آمد. امیر کمی پیشتر از سفر فردوسی به غزنی به وی نامه‌ای نوشته بود بدین مضمون که اگر تو یك نسخه از «شاهنامه» یا اقلاً یك دو داستان آنرا به ما فرستی، ما ترا با صله ارزنده‌ای خوشنود خواهیم کرد. اما شاعر «شاهنامهٔ» به سلطان محمود تقدیم شونده‌را به امیر فرستاده نمیتوانیست. اینچنین وی در تدارك سفر غزنی به روبردار کردن داستان‌ها فرصت نیافته اجرای خواهش امیررا به وقت دیگر گذاشته بود. اکنون وی قرار داد که به امیر یگان داستان خودرا بفرستد. باین مقصد از منشوری خواهش

کرد که یك نفر خوش‌نویس پیدا نماید. منشوری شاعررا دیر انتظار نکرده خوش‌نویسی‌را به نزد وی آورد. خوش‌نویس خیلی باحوصله و پرکار برامد. داستان «اسفندیار و رستم» را در یکچند روز رونویس کرده آورد. فردوسی آنرا در مقوا انداخته به دست ابو دولف داد و اورا جانب کهستان روانه کرد.

مباحثه

غزنی مانند بخارای عهد سامانیان از تمام قلمرو سلطان محمود و دیگر امارت‌های دور و نزدیك شاعران را بخود میکشید. صدها شاعر فارسی دری و عربی‌زبان آنجا گرد هم آمده بودند. بازار شعر پرجولان بود. خزینهٔ مالامال سلطان ستایش دوست، وجود اعیان و اشراف دولتمند خریدار مدح وثنا قصیده‌سرایی‌را بر رونق و رواج نگه میداشت. فردوسی در محفل‌ها، شب‌نشینی‌ها با چندی از شاعران نامدار مثل ابونظر عسجدی مروزی، زینتی علوی، ابوالحسن علی بهرامی سرخسی، غضائری رازی و دیگران شناسا شد. اینها شاعران فارسی‌زبان بودند. از شاعران عربی‌نویس امر بن متوعی، شیخ ابوالحسن بن عیسی خرجی، ابو مظفر بلخی، ابو محمد شعبه ابن عبدالملك بوستی نیز به مجلس شعرا میآمدند. غیر از متوعی دیگر عربی نویسان هم تاجیك‌زاده بودند. در مجلس مباحثه‌ها رخ میداد. یك دفعه متوعی با فردوسی در باب فضیلت زبان‌های عربی و فارسی دری داخل مباحثه شد. عرب

موسفید، دندان‌هایش یگان یگان، از افضلیت زبان عربی سخن میراند.

ـ شما که عربی‌را مثل یك عالم یا شاعر عرب میدانید، چرا اشعار عربی نمیگوئید؟ ـ پرسید او از فردوسی.

ـ حاجت نبود، ـ گفت فردوسی. ـ میخواستم اشعار مرا هم‌میهنانم که همه غیر از یك عده عالمان و فاضلان عربی نمیدانند، بخوانند و فهمند.

ـ آخر، غیر از همین عالمان و فاضلان عجمی دیگر هم‌میهنان شما هم بی‌سوادان و جاهلانند، مگر شما برای بی‌سوادان و جاهلان شعر میگوئید؟

ـ هم‌میهنان من اگرچه بی‌سواد هستند، جاهل نیستند. در عالم خود دانایند. عربان بی‌سواد اشعار عربی‌را هر قدر میفهمیده باشند، هم‌میهنان من سخن شاعران همزبانشان‌را همانقدر و بلکه خوبتر و بهتر میفهمند.

ـ خوبتر؟ ـ استهزاآمیز خندید متوعی. ـ این در حق عرب‌ها اهانت است. شما میخواهید بگوئید که عجمی به فهم و فراست از عرب که همنژاد رسول‌الله است و قرآن مجید به لسان او نازل شده، برتری دارد؟ حاشا! ـ متوعی مناظره‌را به زمینهٔ دین کوچاند، زیرا بدین وسیله دهان حریف‌را بستن آسانتر مینمود.

فردوسی خندید.

ـ بحث نه در بارهٔ نژاد، بلکه در بارهٔ زبان است، ـ جواب گرداند او. ـ قرآن‌را هم به میانه کشیدن بی‌موقع است. شمارا زبان مادری خودتان خوش است، مرا زبان مادری خودم. در عربی من هیچ

برتری بر فارسی نمیبینم. به بلاغت و فصاحت و بیان معنی‌های باریك و بلند فارسی دری از عربی هیـچ کمی ندارد. این امررا رودکی، دقیقی، ابوشکور بلخی و امثال آنان، شعرای بزرگ فارسی‌زبان ثابت کرده‌اند. بالاخره «شاهنامهٔ» بنده هم میتواند دلیلی بر تثبیت دعوای مذکور باشد.

ـ پس، چرا سخنشناسترین شعرا از جملهٔ فارسی زبانان به عربی شعر میگویند؟ اینك از جملهٔ ایشان دو استاد بزرگوار در این مجلس حاضرند، ـ متوعی بـه ابومظفر بلخی و ابن عبدالملك بوستی اشاره کرد. ـ مگر این دلیل آن نیست که ایشان افضلیت لســـــان عربی‌را دریافته‌اند؟

ـ به چه ملاحظه عربی شعر گفتن ایشان معلوم است. آخر، درین زمانه هرکه عربی مینویسد و عربی حرف میزند، شخصی بافضل و کمال حساب میبابد. ولی به چه دلیل، به چه دلیل، ـ به تکرار گفت فردوسی، ـ ایشان عربی‌را از فارسی مادری‌اشان برتر میدانند، به من معلوم نیست.

ـ وا عجبا! ـ دعواگرانه گردن یازاند، ابومظفر بلخی. ـ آنچه به همه و حتی به ابجدخوان‌ها معلـوم است، به حضرت فردوسی معلوم نیست! درســـت، فارسی شیرین است، ولی به وی فقط «طوطی‌نامــــه» میتوان نوشت و خواند، اما زبان حکمت و معانی فصیح و بلیغ عربیست، بیشك.

ـ هرکه منکر این نکته است، نادان بود. ـ لقمه پرتافت ابن عبدالملك، تاجیك عربی‌نویس میان‌سال که عادتاً کج‌بحث و تندگو و تندخو بود.

فردوسی در غضب شد، شورید:

ـ شما جناب ـ گفت او سوی عبدالملك، ـ زبان مادری خودرا بد دیده زبان بیگانه‌را بر وی ترجیح داده‌اید. این مانند آنست که کس از مادر خود روی گرداند و مایندر را خوش کند و چنین کس بی‌شك بدسرشت و بدگوهر است.

ابن عبدالملك چون کجدم گزیده از جا بجست، گویا که میخواست خودرا به بالای فردوسی افکند. غوغا برداشت:

ـ حقارت! خرشیعهٔ طوسی مرا تحقیر کرد!

ماهك و منشوری زود بازوان اورا گرفتند و بیرون کشیده به حجرهٔ شفت دراوردند.

ـ آرام شوید! ـ به آهنگ سرزنش گفت به او ماهك، ـ حقارت اول از شما شد. شما مرد حکیم و شاعر بزرگ‌را نادان گفتید!..

فروغ مجلس تیره گشت، دلخوشی‌ها به دل‌سیاهی تبدیل یافتند. میزبان هرچند میکوشید که ناگواری به میان آمده‌را هموار سازد و مجلس‌را ادامه دهد، سود نکرد.. مهمانان یك، یك و دو، دو برخاسته مهمانخانه را ترك کردند...

مباحثه با فرخی

فردوسی‌را یك نوبت لبیبی ادیبی، نوبت دیگر زینتی علوی به مهمانی دعوت کردند. در مهمانی اخیر او با فرخی سیستانی که همچنین دعوت شده بود،

شناس گردید. علی ابوالحسن ابن جلوغ فرخی مداح سلطان محمود، در محیط ادبی غزنی همچون گویندهٔ توانا و برابر عنصری استاد بزرگ سخن شناخته شده بود. به قبول محقق «معانی لطیف در پیشگاه قلم و قریحهٔ او چون موم بوده و این سخنور نیرومند بـه هر شکلی که میخواسته آنرا در میآورده است. مطالعهٔ آثار او در نفس لذت پدید میآورد و در احساس شور تولید میکند و در دل عشق میانگیزد». حقیقتاً قصیده های تا به زمان ما رسیدهٔ فرخی این گفتهٔ محققرا تصدیق میکنند. به قول همان محقق، فرخی افکار و مصلحت‌های خودرا بدون اندیشه و هراس به سلطان پیشنهـــاد میکرده و «با وی چون خواجه‌گان و سپهبدان در امور مملکت سخن گفته چون سالاران و سرداران فـــرمان میرانده است». شاید بدین منظور بود که سلطان بـه وی رتبهٔ امیری داده بود. فرخی به مهمانداری‌ها کـم میرفت و هرگاه که میرفت، مهماندار تشریف اورا به خود شرف کلان میدانست. قصهٔ به دربار غزنی آمدن او به عبارهٔ عنعنوی گوئیم، نقل مجلس‌ها و نقل محفل‌ها بود. فرخی در سیستان، در خدمت دهقانی بوده، در اشعارش خواجه‌را میستود و در بزم‌های او چنگ مینواخته. خواجه به وی هر سال فلان من غله و فلان درم پول میداده است، اما وقتیکه شاعر و چنگ‌نواز جوان زن گرفت، این مزد کمی کرد. وی از دهقان مزد بیشتری خواست. دهقان قبول نکرد. شاعر مأیوس شد. از اطراف و اکناف حاکم مدیحه‌خواهی‌را درك کرد، خبرش دادند که ابومظفر، امیر چغانیان به شاعران صله و جایزهٔ فراوان میدهد و درین باب از امیران و

حاکمان وقت هیچ یکی باو برابر شدن نمیتواند. شاعر قصیده‌ای نوشته راه دور چغانیان‌را پیش گـــرفت. امیررا در پایتختش نیافت. پیش کدخدای او رفته که بودنش و مقصدش‌را بیان کرد. قصیده‌اش‌را خواند، کدخدا گفت که امیر در داغ‌گاه مشغول داغ کــردن تایهاست. اگر قصیده‌ای لایق او گوئی و داغ‌گاه را صفت کنی، ترا به نزدش میبرم. فرخی ازو پرسید، داغ‌گاه چه جائیست و امیر در آنجا چگونه گــذران میکند. کدخدا گفت که داغ‌گاه دشتی نهایت خوش‌منظر و خوش‌آب و هواست، جهانی در جهانی سبزه، خیمه‌ها زده و از هر خیمه نوای رود بلند، حریفان با هـــم نشسته شراب مینوشند و عشرت میکنند. امیر به یك دست جام شراب و به دست دیگر کمند شراب میخورد و اسپ میبخشد.

فرخی رفت و شب قصیده‌ای نوشته پگاهی نزد کدخدا حاضر گردید و قصیده‌اش‌را با بیت «چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار، پرنیان هفت‌رنگ اندر سر آرد کوهسار» آغاز میشد، خواند. کدخدا که مرد فاضل و سخن‌شناسی بود، از لطافت و زیبائـــی و رنگینی قصیده در حیرت ماند. به سرتاپای فرخـــی نگریست. شاعر سیستانی بس جوانی بود، جامه‌اش پس و پیش چاك، دستار کلان سگزیوار بر سر پابرهنه و کفش دریده دید. اما شعرش در آسمان هفتم! کدخدا کارهای دیگر را گذاشته و فرخی‌را سوار کرد و رو به داغ‌گاه نهاد. نزدیك غروب آفتاب در پیش امیر حاضر گردید و گفت: «ای خداوند، به تو شاعری آوردم که تا دقیقی روی در نقاب خاك کشیده، کس مثل او ندیده

است». امیر شاعررا خوش قبول کرد و برای اقامتش جای مناسب تعیین کرد. به مجلس شراب طلبیدش، جام‌های شراب یکچند دوره گشته بودند که فرخـــی برخاسته با آواز حزین و خوش قصیده‌ای‌را که در سیستان در باب جلای وطن کردنش گفته بود، خواند. امیر شعرشناس بود و خودش هم شعر میگفـــت. از لطافت و نفاست سخن او مات شد. کدخـــدا بـه او گفت:

ـ «ای خداوند، صبر کن، تا ازین بهترش شنوی».

فرخی تا غایت مستی امیر خاموش نشست و پسان برخاسته «قصیدهٔ داغ‌گاه»را خواند. امیر باز بیشتر به سخنوری او تن داد. فرمود، از گله هزار سر تای ختلی آورند که همه روی سفید و دست و پای سفید باشد. آوردند. امیر به فرخی گفت:

«ـ تو مرد سگزی و عیار هستی، سوار شـــو و بران. از تایها هر چقدر گرفتن توانی ازان تست». شاعر مستامست سوار شده سوی گله اسپ رانـــد، قریب چهل سر تایرا رانده به کوره دراورد و از اثر مستی از اسپ فرو غلطید و به آستانه سر نهـــاده خوابش برد. امیر به قوره آمده اورا در خاك خواب رفته دید. فرخی از آواز قهقهه بیدار شده دید که امیر بالای سرش ایستاده با آواز بلند میخندد. به همینطرز آن روز شاعر بی‌نوای سیستانی صاحب چهل سر اسپ گردید... در غزنی آوازهٔ شاعر بی‌همتارا شنیده اورا به دربار طلبیدند.

فرخی‌را در مهمانخانهٔ زینتی علوی مهمانان همه از جا برخاسته با احترام خاص پیشواز گرفتند. بـــا

فردوسی وی با وقار امیرانه و تبسم یك قدر متکبرانه واخوردی بغلکش کرد و یکباره شوخی‌آمیز چنیـــن گفت:

ـ اوصاف هم‌وطن مرا از آسمان هفتم هم بالاتر برده‌اید، امروز جهان پر از آوازهٔ اوست. آفریـــن! فردوسی و رستم، رستم و فردوسی ورد زبان عالمیان اســت.

وی مردی میان‌سال سیرریش، چشم و ابرو سیاه، قدش از میانه پست‌تر، تنش پرگوشت و استخوان بوده قبای اطبی (پارچهٔ راه راه ابریشمی) بر تن و دستار مرصع به جواهرات از متاع کبود نفیس بر سر داشت. فردوسی از دیدار اظهار خوشنودی کرد، ولیکن باطناً «گوش به زنگ» شد. سخنان شاعر دربار مبین توصیف است یا اظهار احساس کنایه؟ «از آسمان هفتم بالاتر برده‌اید» گفتنش به چه معنیست؟ میخواهد گوید که در وصف رستم زال بیش از حد مبالغه رفته است؟ فرخی در پیشگاه، از پهلوی فردوسی جا گرفت. حالجوئی و پرسپاس هردو یك لحظه دوام کرد، ثانیاً فرخی که در رکاب سلطان به غور رفته جنگ غزنویان و غوریان را با چشم خود دیده با امر سلطان از او پیشتر به پایتخت برگشته بود، واقعه‌های آن جنگرا با وصف کارنمائی شبههٔ فردوسی‌را در بارهٔ معنی سخنان نخســتـین او تصدیق نمود:

ـ غوریان راهرا بر سپاه سلطان بسته خود در کوه‌ها، پس سنگرها که ساخته بودند، کمین گرفتند. اگر شما، ـ روی آورد گوینده به فردوسی، ـ میدیدید که ایشان با چه شهامت فوق‌العاده‌ای از خود دفـــاع

کردند، ایشان‌را به گیو و طوس و بیژن نسبت میدادید. در ابتداء سپاه سلطان‌را از هزیمت چاره نماند، ولی در مقابل شهامت سلطان گیوو طوس چه بود؟ صد گیو و طوس و حتی رستم شما یکی و محمود زابلی* یکی. سلطان به سپاه خود فرمان عقب گشتن دادند، غوریان برای تعقیب «هزیمیتیان» از حصار و کمین‌گاه‌هایشان به دشت بیرون آمدند. آنگاه سلطان با اینکه سپاهیانشان خیلی تلف داده و کاسته بود، به حمله گذشته با یك جست شیرانه صف‌های غوریان‌را از هم درید و سوری، امیر غوریان‌را با پسران و سران لشکر اسیر گرفتند. ــ او به فردوسی نگرسته یك نوع نظر ناگرانه گفت: ــ ای حکیم، باور کنید که هریك چاکر کهتر سلطان خود طوس، گیو و یا بیژن است. والله که جمشید و کاوس یا فریدون به خردترین سرهنگ سلطان شدن شادو مسرور میبودندی. رستم کیست؟ هریك سرباز سلطان کم از رستم نیست...

چنین گفتار شاعر دربار مگر آشکارا عیبمانی تمسخرآمیزی به «شاهنامه» و بی‌حرمتی به صاحب آن نبود؟ مهمانان که اکثرشان شاعر بودند و ناظم تاریخ عجم‌را محترم میداشتند و اخلاصمندش نیز بودند، به حیرت افتادند. اما در دل فردوسی آتش غضب شعله میزد. «مردك قصداً مرا بی‌حرمت کردنیست یا که با وجود استاد سخن بودن بی‌تمیز و ابلهی بیش نیست؟» میگفت او خود به خود. به رعایهٔ آداب مهمانی غضبش‌را فرو نشانده لبخند کرد و به فرخی چنین پاسخ داد:

* مادر سلطان محمد از زابلستان (سیستان) بود. ازینرو اورا زابلی مینامیدند.

ـ حضرت، اگر باز میگفتید که کم‌هنرترین شاعر درباری کم از فردوسی نیست و «شاهنامه» هم بـــه ارزش از قصیدهٔ چنین شاعر فروتر است، فکرتان تمامیت پیدا میکرد.

زینتی علوی و چندی از مهمانان او که از گفتار فرخی در خود ملال خاطر و خشم باطنی احســـــاس میکردند، از ابراز اعتراض میترسیدند. آخر ایراد گرفتن به گفته‌های فرخی بی‌عاقبت نبود، ممکن بود قضیه به گوش سلطان نیز برسد و آنگاه... الحذر از غضب سلطان!

فرخی به سخن فردوسی تبسم کبرآمیزی کــرد و گفت:

ـ شاعر باهنر رسای خویش به دربار همایونی راه مییابد. کمهنر هرگز به این مرتبه ســــزاوار نمیگردد. ـ او خواست به حریف فرصت دهن گشودن نداده کدورت به میان آمده‌را رفع کند، بنابرین بـــه سخن ادامه داد. ـ گمانم شما از بنده رنجیدید، ولــی بنده شمارا هیچ نیت رنجانیدن نداشتم، استعداد و قریحهٔ آفریدگار «شاهنامه» به ما مسلم است و احترام و بزرگداشت شما به همهٔ ما واجب. ـ گوینده باز به لحن طعنه‌آمیز گذشت. ـ اما راست بگویم، استاد، چرا شما این همه استعداد بی‌نظیررا صرف فسانه‌های کهن ساختید؟ یکبار به دربار سلطان نیامدید و مدح او نگفتید، مگر سلطان معظم کشورکشای، دینـــپناه، کافرکش، عدالت‌پیشه و رعیت‌پرور سزاوار آن نیست که شاعران با جان و دل مدحش گویند، وصافش باشند، چاکرش باشند و کمترین لطف و مرحمتش‌را تاج سر

بکنند؟! بنده یکچند مدیحهٔ شمارا که در «شاهنامه» به سلطان گفته‌اید، خواندم. معلوم شد که شما در مدیحه گفتن سبک خاص داشته‌اید و الحق استاد هم بوده‌اید...

ـ چون «شاهنامه»را به نام سلطان کردم، مدیحه‌ای چند به آن ضم کردنم لازم بود، ـ گفت فردوسی و بعد از سکوت کوتاهی سخنش‌را ادامه داد. ـ چون تأمل ایام گذشته کردم، دانستم که آنچه شما «فسانه‌های کهن» میگوئید، پر از پند و حکمتند، عبرت‌آموزند. آدمی باید نیاکان خویش‌را شناسد تا بداند که خود او کیست و به جهان بهر چه کاری آمده است. بداند که نیکی چیست و بدی چگونه است. آدمیت چیست، مروت کدام است. محنت‌دوستی بیاموزد، نیک‌اندیشی و نیک‌خواهی بیاموزد. ازینرو، بنده باستاننامه نگاشتن‌را از مدیحه‌سرائی اولی دانستم، اگرچه حاصل این مشغله نیز به جز بیچارگی و بینوائی چیزی بیش نیست. این امررا به ز آن دانستم، سخن‌را تنها صرف مدح و ثناء کنم (در نوک زبانش بود که بگوید «صرف مدح و ثنای یك شخص، یك پادشاه کنم، به طمع بخشش و اعطا»، ولی ازین کنایهٔ آشکارا خودداری کرد).

زینتی، صاحب‌خانه ترسید که مبادا مناظره به منازعه و مشاجره گذرد، بنابرین خواست موضوع صحبت‌را دیگر کند. رو به فرخی آورد و خواهش کرد:

ـ والاحضرت، ملتمس بنده‌را بپذیرید، ازین گفتگو بگذریم و شما از سرگذشت خودتان واقعهٔ داغگاه امیر چغانیان‌را حکایت کنید. استاد فردوسی شاید آن

سرگذشت عجیب شمارا نشنیده باشند. از فردوسی پرسید که آیا شنیده‌اید یا نه؟

ـ قسماً شنیده بودم. ـ گفت فردوسی، ـ ولی از دیگران شنیدن دیگر است و از زبان خود و الاحضرت شنیدن دیگر بود.

ـ از شما هرکه قصه‌را بهتر حفظ کرده است، بگذار نقل نماید. بنده‌را رخصت فرمائید، بروم. این بیگاه دو، سه نفر از دوستان بایستی به خانهٔ بنده میآمدند، اگر آمده‌اند، معطل میشوند...

گوینده برخاسته با حاضران خیرباد کرد. در بیرون دو چاکرش اسپ خواجه‌را داشته می‌ایستادند. حاضران به جز فردوسی بیرون رفته اورا گسیلاندند.

زینتی به فردوسی قصهٔ داغگاه چغانیان‌را که در بالاتر آوردیم، با آب و تاب و اضافه‌هایش حکایت کرد. دیگر مهمانان اگرچه آنرا پیشتر نه یکبار و دو بار شنیده بودند، باز هم با ذوق و شوق شنیدند.

شبانگاه دیر صاحب‌خانه و چندی از مهمانان فردوسی‌را تا سر کوچه گسیلاندند و از آنجا منشوری تا منزل ماهك همراهی کرد. در مسیر راه هردو با هم راجع به فرخی صحبت و گفتگو میکردند. فردوسی میگفت که فرخی‌را در سخنوری با رودکی میتوان قیاس کرد. ولی رودکی تنها مداح سامانیان نبود، شاعر بشریت بود. ستایشگر خرد و دانش و تجربهٔ روزگاران بود. اما فرخی تنها مداح است. شاهپرستی چنان در تن و جانش پیچیده و لانه مانده که غیر از شاه و کارهای او در باب هیچ چیز دیگر فکر کرده نمیتواند. دیگر همه چیز در نظرش حقیر و ناچیز

مینماید. رودکی نابینا با چشم دل تمام جهان‌را میدید، فرخی با چشم سر تنها شاه‌را میبیند و خـــــلاص. قصیده‌های رودکی مدیحه در ضمن پند و حکمتند. اما او قطعه، غزل، رباعی، داستان‌ها نیز گفته، ولــــی فرخی تنها مدیحه میگوید. تنها سود خویش‌را به نظر دارد، بهر صله و اعطا. به دیگر کار جهان و جهانیان، به تقدیر میهن، به غم و خوشی‌های مردمان بی‌اعتنا بودن کار بخردان نباشد.

در قبول وزیر

خواجه حسن میوندی، وزیر نو از سلطان پیشتر از غور به پایتخت برگشته بود تا در نبــــــــــودن فرمانفرمایش به رتق و فتق کارهای کشورداری سرو سامان دهد و مشغول باشد. ماهك به قبول او رفتن فردوسی‌را مشورت داد.

ــ خواجهٔ بزرگ‌را هم زیارت میکنید و هم بــه مقام وزیری رسیدنش‌را تهنیت میگوئید. ــ گفت او. ــ خواجه با شما شخصاً شناس شوند، بهتر خواهد بود. آخر، حالا گشایش بسیاری از مشکلات بسته به رأی ایشان است.

فردوسی‌را در دیوان وزارت یکچند ســاعت در انتظار قبول و بار یافتن نشستن لازم آمد. ده دوازده نفر اهل حاجت از جملهٔ منصبدار و سپاهی هم نشسته، نوبت حضور میپائیدند. چون ملازم به نزد وزیر وارد شد و به زیارت آمدن ابوالقاسم فردوسی، شــاعــر طوسی‌را عرضه کرد، خواجهٔ بزرگ پرسید:

ــ چه مذهب دارد؟
ــ اهل اسلام است، البته. ــ گفت ملازم.
ــ میدانم، نه کافرند، اما اهل تسنن است یـا تشیع میباشد؟ نمیدانی؟

ملازم دست روی سینه گذاشت، گردن کج کرد، یعنی آری، نمیدانم. آنگاه وزیر خـود به پرسشش پاسخ داد:

ــ شیعه است. ــ پس فرمود ــ منتظر باشـــد!

میوندی هم مانند خود سلطان محمـود سنــــی متعصبی بودو اهل تشیع‌را بد میدید. همچنیــــن عربی‌پرست بود. چون به مسند وزارت نشســـت، نخستین فرمان صادر کرده‌اش این بود که کارگذاری دیوانخانه‌های دولتی به زبان عربی صورت گیرند و مراسلات و مکاتبات همان وقتی به فارسی نوشتـه شوند که مخاطب عربی نداند.

منتظران پشت در یك، یك میدرامدند و میبرامدند، لیکن خواجه شاعررا هیچ به درون نمیطلبید. نهایت قریب نماز پیشین ملازم به دراوردن وی اجــــازت گرفت. فردوسی درامده در پیشگاه مردی بنظر پنجاه و چندسالهٔ تنومند ریش‌سیاه و خیلی با صلابت حاضر گردید، که در پس خانتخته، بر روی سه، چهار قبت یکنداز شاهی پشت به بالشت‌ها تکیه داده نشسته بود. بالای آن خانتختهٔ پایه‌هایش بطور نفیس تورشکــــل کنده‌کاری شده یك درج سبك، خریطهٔ چرمین و دوات و کاغذ گذاشته شده بودند. میوندی به سلام فردوسی با سرجنبانی باوقارانه علیك گفته همچنین با سرجنبانی اورا به نشستن دعوت کرد. یك لحظه به خاموشـی

گذشت، خواجه بی‌شتاب تسبیح گردانده به فردوسی چشم دوخته بود و دم نمیزد. شاید از وی منتظر دعا و تواضع تملق‌کارانه‌ای بود، چنانکه به قبول وزیر آمدگان سخنشان، عرضشان‌را عادتاً از همینگونه عمل آغاز میکردند. ولی فردوسی هم سکوت کرد، باعث سکوتش ملولی خاطر او بود. آخر خواجه اورا اینقدر دیر، پس از انتظاری و اینك با چنین سردی میپذیرد. شاعر به دعا و ثنا خواندن و تبریك گفتن زبانش نمیگشت.

ــ شنیدم، آمده‌اید، ــ نهایت مجبور به گفتار شد وزیر. ــ سیرالملوك‌را* نظم کرده‌اید... به نام سلطان نظم کردید؟

ــ آری.

ــ از نخست به نام سلطان کرده بودید یا بعداً؟

ــ بعداً. اول به نام پادشاه سامانی ابتدا کرده بودم، ولی «شاهنامهٔ» من به آخر رسید و سامانیان هم سلطنت‌را وداع گفتند. به مشورت اسفرائینی، خواجهٔ بزرگ و امیر نصر به نام اعلیحضرت سلطان گذرانیدم.

شاعر راستگو خطا کرد که در پیش میوندی نام رقیبش اسفرائینی‌را به زبان آورد و آن هم با احترام، با لقب قبلی‌اش. حالا فردوسی اگر از جانب وزیر سلطان امید حمایتی یا اقلاً خیرخواهی نسبت به خودش داشته بود، منبعد از آن امیدش در گذرد هم، میشود. میوندی سر فرود آورد و یك دم به مراقبه رفت و بعد پرسید:

---

* مقصد «شاهنامهٔ» منثور است.

– خوب، از طوس چه خبر است؟
– شکر، آسودگیست. – جواب داد فردوسی.
– اهالی از ارسلان‌خان راضی‌اند؟
شاعر بزودی جواب نداد. وزیر باز پرسید:
– راضی‌اند؟
– بنده باید به وزیر سلطان بگویم. راضی نیستند!
– چرا؟
– خراج‌را به زیادت میستانند. مردمان‌را به اندك گناه عقوبت میکنند.
– عجب... ما تا کنون در بارهٔ او شکایتی نشنیده بودیم.
– مردمان از شکایت کردن میترسند، مبادا که او بر ایشان غضب کند.
– به شما هم ظلم کرد؟
– به مرحمت حسین قتیب، حاکم سابق خراج از من ساقط شده بود، ارسلان‌خان آنرا تازه کرد. خوب، به این برداشت کردن ممکن. اما وی خراج سال‌های پیش‌را هم که من معاف شده بودند، به پرداختنش فرمود.
– شکایت نکردید؟ یا شما هم ترسیدید؟
– به امیر نصر، والی خراسان، عریضهٔ شکایت فرستاده بودم، جواب نیامد. شکایتم بی‌عاقبت ماند.
– ساقط کردن خراج از کسی با امر سلطان میشود. قتیب چه حد داشت که به اختیار خود آنرا ساقط کند؟
– چون دانست که به نظم «شاهنامه» مشغولم

و به کشت و درو رسیدگی کرده نمیتوانم، تنگ‌دستم، در حق من چنین عدالت کرد.

ـ شنیده بودیم، به شما زرو سیم هم اعطا کرده است؟

ـ آری، حضرت، اعطا کرد.

ـ چقدر؟

ـ چهار هزار دینار و درم.

ـ خودتان طمع کرده بودید؟

ـ نه، من عادت ندارم آنچرا که حق حلال خودم نیست، طمع کنم. میل خود قتیب بود.

ـ بلکه صله «شاهنامه» بوده است؟

ـ من «شاهنامه»را، حتی داستانی‌را از «شاهنامه» نزد او نبرده بودم.

ـ از سلطان چه مقدار صله امید دارید؟

ـ این بسته به همت پادشاهانه است.

ـ کتاب‌را برای مطالعه به طالبان میدادید؟

ـ بعضی داستان‌هارا کاتبان کتابت میکردند، هوسمندان روبردار کرده میبردند و میخواندند، در محفل‌ها قرائت میکردند.

ـ شما «شاهنامه» را به نام سلطان کرده و میخواهید به او تقدیم بکنید، اما کتاب پیش از آنکه به سلطان برسد، در بین مردم شایع شده است، اینرا اعلیحضرت خوش نمیکنند.

ـ کتاب‌را به نام اعلیحضرت کردنم، چنانکه عرض کردم، دیرتر، پس از اتمام «شاهنامه» واقع شد. مگر ممکن بود که در عرض سی‌وپنج سال داستان‌های

منظوم‌شده به مردمان نامعلوم مانند؟ این غیر میکن بود.

ـ سی‌وپنج سال؟ ـ وزیر باور کردنش نمیآمد.

ـ آری. با بعضی فاصله‌های کوتاه.

ـ برای سامانیان؟

ـ آری، در آغاز کار مقصودم این بود.

ـ ازان جانب فرمایشی شده بود؟

ـ بعد از فوت دقیقی شاعر که با امر اعلیحضرت نوح ابن منصور به نظم «شاهنامه» اقدام کرده و بیتی هزار گفته و این کار ناتمام مانده بوده است، به بخارا رفته بودم، آنجا به قبول پادشاه مشرف شدم، به ادامه دادن کار ناتمام دقیقی میل داشتنم‌را عرض کردم پادشاه فرمودند. «بیازمای، اگر نائل شدی به ما بیار» ... امر قضا بوده است که عاقبت «شاهنامه»‌را به نام اعلیحضرت سلطان گذرانیده به درگاه همایونی بیاورم.

ـ میگویند ترجمهٔ «خدای‌نامك» هم از پهلوی به فارسی دری با فرمایش امیر سامانی به عمل آمده؟

ـ آری، با امر اعلیحضرت عبدالملك ابن نوح، والی خراسان ابن عبدالرزاق به وزیر خود معمری فرموده و این معمری چندی از موبدان‌را که زبان پهلوی میدانستند، گرد آورده ایشان‌را به ترجمهٔ خدای‌نامك نشانده بود. در آن آوان طالبعلم مدرسه بودم، جزوی چند از «خدای‌نامك» که در هرجا در دست هر موبدی پریشان بود، به دستم افتاده بود، میخواندم و بعضی پاره‌های آنرا که برایم مؤثر و دلنگیز میآمد، نظم میکردم.

ـ اصلاً منظور شاهان سامانی از ترجمهٔ خدای‌نامك و نظم گردانیدن او چه بوده است؟

ـ تاریخ پرشکوه و شوکت عجم‌را از فراموشی نگاه داشتن، آئین و دانش و فرهنگ نیاگان‌را زنده گردانیده از طعنهٔ اربابان که عجمیان‌را از خود پست و فرومایه میشمارند، خلاص شدن. همین بود که آل سامان شعرای فارسی‌زبان‌را میپروریدند. رودکی را میپروریدند، زیرا وی عرب‌را به فصاحت و بلاغت سخن فارسی اقرار میکناند، زبان طعن عرب‌را میبست. الحق همینطور هم کرد. بنده هم خواستم در پی این مقصود عالی خدمتی که درخور توان من است، بکنم و درین کار خیر سهمی داشته باشم.

میوندی روی ترش کرد. در بارهٔ عرب‌ها چنین سخنان کراهت‌آمیز گفتن فردوسی به وزیر عربی‌دوست خوش نیامد. او سرش‌را پائین انداخته یك دم سکوت کرد و پسان به روی مخاطبش نگاه نکرده باز پرسید:

ـ از ما چه طلب دارید؟

ـ اولا میخواستم که به خدمت خواجهٔ بزرگ کتاب‌را بیارم، لطفاً مطالعه کرده بنده‌را شرفیاب گردانند و سپس، اگر آنرا بپسندند، به قبول یافتنش در حضور اعلیحضرت سلطان دلالت خویش‌را دریغ ندارند.

ـ گفتند که امروزها کتاب‌را ملك‌الشعرا مطالعه میکنند؟

ـ آری، خواجهٔ بزرگ.

آیا باز نسخهٔ دیگری هست؟

ـ هست.

ــ پس بیآورید یا بفرستید، مـــن میبینم... میخوانم.

ــ به چشم.

میوندی یك دم سکوت کرد و ناگهان چنین سؤال داد:

ــ طوسیان شیعه مذهبند؟

ــ آری، بیشترین طوسیان در شیعی علی ابــن ابوطالبند.

ــ در شهر اهل سنت هم هستند؟

ــ هستند.

ــ نصارا چه؟

ــ یك جماعت کوچك نصارا نیز هست.

ــ شما شیعی هستید؟

فردوسی با تعجب به وزیر نگریست:

ــ من در مذهب پدر و بابایان خود هستـــم، حضرت.

میوندی موضوع‌را بدل کرد:

ــ مردم خراسان در بارهٔ سلطان چها میگویند؟ ــ پرسید او.

فردوسی پس از تأمل جواب داد:

ــ وقتیکه شنیدند فرمان غله دادن به قحطزدگان صادر شده است، همه سلطان‌را دعا کردند. اما چون بزودی انبارهای غله بسته شدند، مردمان حیـــران ماندند.

ــ بستن انبارها بر خلاف فرمان سلطان، با امر اسفرائینی بوده است ــ گفت میوندی.

«ای عجب، ــ به دلش گذراند فردوسی، ــ پس

که و چه مانع میشد که سلطان امر وزیررا بیکار و فرمان پیشترهٔ خودرا برقرار کند؟».

ـ قحطی سخت روی داد؟ ـ باز پرسید وزیر.

ـ سخت گفتن کم است، هولناك، همچون اجل معلق، ـ گفت فردوسی و افزود. ـ اگر به قحطزدگان از دولت و از دارایان کمك نرسد، باز هزاران مردم از گرسنگی میمیرند.

ـ سلطان از غور که برگشتند، این مطلب عرض داشت کرده خواهد شد، ـ گفت وزیر.

«تا سلطان برمیگردد و عرض ترا شنیده فرمانی صادر میسازد که هزاران هزار مرد و زن و کودك گرسنه طعمهٔ مرگ میشوند! تو وزیر که باشی، چرا خودت چاره‌ای نمیجوئی؟» به دلش گفت فردوسی، اما به وزیر چنین سؤال داد:

ـ آیا ممکن نیست که انبارهای غلهٔ سلطانی را که به امر اسفرائینی بسته شده‌اند، به امر حضرت وزارت پناه بگشایند؟

ـ بی فرمان نو سلطان ممکن نیست، ـ کوتاهك گفت وزیر و از پرسش شاعر ناخوشنود بودنش را پنهان کرده نتوانسته افزود:

ـ اصلاً شما برای «شاهنامهٔ» خودرا به سلطان گذرانیدن آمدید یا به دادخواهی از جانب قحطزدگان؟ قحطزدگان توسط حاکمان و دیگر معتبران ولایت‌ها عرضشان‌را به دولتخانه میرسانند، حاجت آن نیست که شاعری با این چیزها خودرا درد سر دهد.

ـ چرا درد سر باشد، حضرت؟ ـ گپ گرداند فردوسی. ـ اگر باشد هم، دردها چنان بسیارند که

حضرت، باز این یك درد تازه ضم شود، باکی نیست.
رنگ روی میوندی تغیر یافت. معلوم بود که قهرش آمد. به دل شاعر گذشت که «شاید از قحطزدگان یاداور شدنم لازم نبود؟» به پیش نظر او ویرانه‌های دهکده‌ها، توده‌های مردم گرسنه و افگار، یتیمان خوار و زار که در راه سفرش دیده بود، آمدند. احساس تأسف و محزونی دلش‌را فشرد. «آخر خودش پرسید، باز به خود گفت او، من اگر آنچه‌را که خود دیدم، بگویم، چه گویم بگذار قهرش آید. چرا این زمامداران مملکت اینقدر از رحم و شفقت بیگانه‌اند؟»».
اذان نماز پیشین شنیده شد، در پایان اذان میوندی دست به روی کشیده برخاست و به ملازمش فرمود که سله و جامهٔ اورا بیاورد. فردوسی تعظیم احترامی بجا آورده از دیوان‌خانه بدر رفت.

دیدار با اسفرائینی

در مهمانخانهٔ شرف‌الدین ماهك شاعر به وی ملاقات و گفتگوی با وزیر به عمل آمده‌را نقل کرد. ماهك جواب شاعررا به یکچند پرسش‌های وزیر اندکی درشت دانست و خصوصاً از اسفرائینی یاداور شدن اورا نپیسندیده افسوس خورد...
ـ مگر نشنیده بودید که اسفرائینی به غضب سلطان در نتیجهٔ رقابت و سعایت میوندی گرفتار شد؟ ـ گفت او.
ـ به یك گوشم شنیده بودم، از گوش دیگرم بدر

رفته است، ـ خندید فردوسی. ـ ولی، اگر بدر هم نمیرفت، چرا من نزد وزیر راست نگویم. آخر از دوسر وی دیر یا زود از اینکه من با مشورت و کمك اسفرائینی سفر غزنی پیش گرفته بودم، آگاه خواهد شد. یا بلکه قبلاً آگاه شده است. اصلاً من به رقابت وزیران چه کار دارم، یا رقابت ایشان‌را با کمك رسانیدن به شاعری چه مناسبت هست؟

ـ مناسبت اینکه مولانا، این وزیر بدکینه اکنون شمارا دوست رقیبش خواهد دانست و رفتارش با شما مطابق همین خواهد بود.

در جواب او فردوسی رباعی‌را که یك وقت به چه مناسبتی گفته بود، بیاد آورد:

من پیشتر مبادی فطرت نبوده‌ام
مایل به مال هرگز و طامع به جاه نیز
سوی در وزیر چرا ملتفت شوم
چون فارغم ز بارگه پادشاه نیز

ـ رباعی خوب، سربلندانه و مردانه گفته شده است، ولی... ـ گوینده سخنش‌را دوام نداده برید.

ـ میخواهید بگوئید که ترا از رفتن به در وزیر و بارگاه پادشاه، چاره نیست؟ ـ فکر اورا دریافت فردوسی؛ بعد با لحن اندوه‌آمیز گفت ـ حق با شماست، خواجه. چاره نیست...

ذکر نام اسفرائینی شاعررا باز در بارهٔ او به اندیشه انداخت. ناگفته نماند که شاعر نیت داشت لااقل به سپاس حالدانی و یاری که در طوس از اسفرائینی دیده بود، یکی از داستان‌های «شاهنامه»را

به وی تقدیم نماید. اما بعد از آنکه دانست، وی از وزیری بیکار شده است، در این نیت خود متردد ماند. روز کوچیدنشان به سرای شرف‌الدین ماهك از وی در کجا و به چه حال بودن وزیر سابق‌را جویا شده بود. ماهك گفته بود که اسفرائینی بیرونتر شهر، در محلهٔ حجویر، در قلعهٔ خودش در حال حبس خانگی عمر بسر میبرد. پسان بین هردو چنین پرسش و پاسخی واقع شده بود:

ـ آیا اورا دیدن ممکن است؟ ـ دانستنی شد فردوسی.

ـ میخواهید با او ملاقات بکنید؟ ـ پرسید ماهك.

ـ آدمی‌را سه زیارت واجب است. عزیزان را، مزارات مقدس‌را و دوستان‌را، ـ گفت شاعر.

ـ به شنیدنم، گرد منزل اسفرائینی پیوسته جاسوسان وزیر گشتگذار دارند، ایشان در بارهٔ هر کسی که نزد او میآید، به وزیر خبر میکشند. از قرار معلوم، ملاقات و اختلاط او با سرکاران و عملداران مملکت منع میباشد.

ـ من نه سرکارم و نه عملدار، ـ گفت فردوسی.

ـ جویای ملاقات هستید، همین بس است، ـ گفت ماهك.

چون امروز باز از اسفرائینی یاداور شدند، شاعر نیت خودرا افشا کرد:

ـ من میخواستم داستانی‌را از «شاهنامه» به او تقدیم بکنم، گمان نمیکنم این ناممکن باشد.

ماهك فکری کرد و گفت:

ـ من این کار را ملاحظه میکنم و فردا به شما میگویم.

فردای آن روز وی ملاحظه‌اش‌را معلوم کرد: یك نفر چاکر اسفرائینی گاها برای خرید این و آن به بازار شهر میآمده است و احمد (خدمتگار ماهك) اورا میشناسد. وی آن شناسش‌را به این جا میآورد، شاعر میتواند داستانش‌را با وی به اسفرائینی فرستد.

احمد چاکر اسفرائینی‌را آورد. فردوسی مدیحهٔ سپاسگذاری که در طوس بعد از ملاقاتش با وی برای اسفرائینی نوشته بود، یکجایه با یك رقعه به قبت داستان «سیاوش» گذاشته در رومال محکم پیچانده به خورجین چاکر انداخت. مدیحه چنین بود:

کجا فرش‌را مسند و مرقد است
نشستنگه فضل بن احمد است
نبود خسروان‌را چون کدخدای
به پرهیزو دادی بدین و به رای

به چاکر گفت که این چیز به خواجه سوغاست. برایش ده درم داد و بعد به خواجه رسانیدن «سوغات» باز ده درم‌را وعده کرد.

پس از یکچند روز چاکر به فردوسی از خواجه‌اش رقعه‌ای آورد. اسفرائینی برای داستان به فردوسی تشکر گفته و نوشته بود که اگر شاعر باری به دیدن او میآمد، اورا باز هم خوشنودتر میکرد. مشورت داده بود که اگر فردوسی تواند و به خود مناسب بیند، تغییر لباس کرده در قیافهٔ مرد روستائی بیاید. باعث به نزد اسفرائینی آمدنش‌را پرسند، گوید که اورا به مردکاری در باغ خواجه طلبیده‌اند.

فردوسی و ماهك به این مشورت خـواجـه اول خندیدند، ولی اندیشه کرده آنرا معقول دانستند. به خود قیافهٔ حقیقی روستائی گرفتن شاعر روستانشین دشوار نبود. جامه و کلاه موافق احمد راهبلد در نزدیکی قلعچهٔ اسفرائینی به فردوسی داد و او پوشید. اینچنین داس و ارغمچی اورا از هر گونه شبهٔ جاسـوسـان ایمن میگردانید. پوشاك خودش‌را وی پیچانده بـه خلطهٔ احمد انداخت.

وقتی که دربان به اسفرائینی خبر داد که پیرمردی آمده است و خواجه‌را دیدن میخواهد، خواجه حیران نشد و به ایوان برامده در آن پیرمرد روستائی شاعررا شناخت.

ــ ای، والله! گمان کرده بودم که شاید از جامهٔ روستائی عار کنید و نیائید. ــ با هم‌وطنش گـرم واخوردی کرد اسفرائینی.

ــ چرا عار کنم، خود اصلاً روستائی هستم، ــ خندید فردوسی.

منزل اسفرائینی، قلعچهٔ بلند همانگونه بود که دهقانان دولتمند در آنگونه قلعچه‌ها میزیستند. بلندی دیوار آن دو قد آدم میآمد، اندرون آن اکثراً دو، سه و بیش از آن حویلی‌ها، مهمان‌سرا و باغ میبود. در حویلی‌ها غیر از عایلهٔ صاحب خویشان نـزدیك وی استقامت میکردند. وزیر سابق بعد معزول شدنش و مصادرهٔ کاخ شهری‌اش به این مقامگاه تابستانی خـود کوچیده بود. او شاعررا به مهمان‌سرا دراورده چارغش را بدر کرد. خدمتگار در حال آبدسته آورده اورا دست و روی و پای شویاند و پسان برایش کفش و کلاه تازه

آورد. بزودی دسترخوان گسترده و روی آن از نقل و نوای لذیذ و شیرین و ترش و نمکین پر گردید. اسفرائینی از ملاقات با هم‌وطنش و آن نیز هم‌وطنی چنین مشهور، شاد بود.

ابوالعباس فضل ابن احمد اسفرائینی اول‌ها در خدمت نوح ابن منصور امیر سامانی بود. در آن روزگار که محمود ابن سبکتگین والی و سپهسالار خراسان تعیین شده بود، ناصرالدین سبکتگین، پدر وی امیر غزنی از نوح خواهش کرده بود که اسفرائینی‌را به نشاپور، به وزیری پسر او فرستد، نوح خواهش اورا پذیرفت و اسفرائینی تا آنوقت که محمود در غزنی بجای پدر مرحومش نشست، با وی بود و بعد از آن هم وزارت سلطان غزنی در عهدهٔ او ماند. اورا مرد صاحب‌قلم، دانا و با تدبیر میگفتند. اما همین فضیلت‌های او در آخر باعث بدبختی‌اش شدند. حسودان و رقیبانش، حسن میوندی پیش از همه با هر گونه راست و دروغ وی‌را نزد سلطان بد کردن گرفتند تا اینکه وی از پای درافتید. در آخر دشمنان اورا کار غله‌دهی به اهالی گرسنهٔ خراسان بهانهٔ دلخواه شد. سلطان محمود فرمان گشودن انبارهای غلهٔ دولتی را با تلقین و اصرار اسفرائینی داده بود. برادر رضاعی* سلطان و صاحب‌منصب با نفوذ سلطنت میوندی وزیررا به تاراج ذخیره‌های غلهٔ دولتی متهم ساخت. از طرف دیگر، چون اسفرائینی فرمان داده بود که دهقانان دارا هم‌از ذخیره‌های خودشان بر گرسنگان غله بدهند

---

* مادر میوندی محمودرا مکانده بود.

سروتمندان خراسان ازین عمل او به دربار غزنی عریضه‌های شکایتی فرستادن‌را آغاز کردند. کار اسفرائینی آشفته گشت. شاه فرمان اورا بیکار کرد. در انبارهارا بست و وزیر را از وزارت راند. دشمنان وزیر معزول باز به دربار خبر کشیدند که به مال و حال رعیت‌ها دست درازی و به خزینهٔ سلطان خیانت‌ها کرده ثروت فراوانی جمع آورده است. این خبرها چندان بی‌اساس هم نبودند. هر سال حصه‌ای از خراج به پول رویانده شده به خزینهٔ شخصی وزیر میدرامدند. این نوع دزدی‌را همهٔ وزیران و منصبداران دیگر میکردند. اسفرائینی هم درین بابت از آنها بهتر نبود. در ستایندن خراج‌های دولتی وی سختگیر بود، از گرانی خراج هزاران مردم بینوا شهر و دهات خانه ویران میشدند. اسفرائینی خیلی توانگر و از جملهٔ کلانترین ملکداران مملکت گردیده بود. وی در غزنی برای خود قصری ساخت و برای عمارت آن پول و مال فراوانی صرف کرد. چون در خراسان قحطی روی داد، وزیر گویا به تاوان خراج‌های گران ستانیده‌اش بود که به قحطزدگان از ذخیره‌های غله دادنی شد. این کار وزیر میبایست اورا در چشم خلق همچون وزیر فقرا پرور مینمایاند. بعد از معزول شدن، مال و ملك او با امر سلطان مصادره و خودش تا به آخر رسیدن تفتیش و تعیین مال‌هایی که نظر به گفتهٔ خبرکش‌ها وی از عاملان سلطان پنهان داشته است، نظربند کرده شد.

ــ دیدید، دمنه‌ها کاررا تا به کجا کشیدند، ــ سخن آغاز کرد میزبان نیم‌محبوس. ــ رقیبان مثل کرم درون پیله مدام مشغول کارند. یاد دارید، من در طوس

به شما چه گفته بودم؟ گفته بودم. وای بر حال درباری که در وی دمنه‌ها عامل و «شیرها» غافل باشند (حال‌آنکه در طوس طور دیگر گفته بود. «غیبت‌پیشه عزیز و شاه غیبت‌شنو باشد») به بنده چه تهمت‌هایی که نکردند.

ــ افسوس، هزار افسوس، ــ اظهار همدردی کرد شاعر.

ــ من به چه گناه مغضوب و معزول شدم، شما باید شنیده باشید؟

ــ شنیدم که در وجه غله دادن به قحطزدگان...

ــ آری، غله‌ای‌را که برای لشکر سلطان زخیره شده بود، به تاراج داده‌ام. قحطزده‌گان، فقیران، دزدان و اوباشان‌را به غارت مال بزرگان و معتبران کشور برانگیخته‌ام. یعنی کاری کرده‌ام که مزدك* در پادشاهی قباد کرده بود. خواجه میوندی به سلطان همینطور گفته است، یعنی اسفرائینی خرم‌دینی** سریست و کار مزدك میکند. شما در «شاهنامه» قصهٔ مزدك‌را هم نگاشته‌اید یا نه؟

ــ آری، نگاشته‌ام، ــ گفت فروسی، ــ اما نسبت

---

* مزدگ (قرن ششم میلادی)، وزیر شاه قباد، «پیغامبر» کمونیزم خیالی (تخیلی). او دعوا میکرد که آدمان به دارائی، به ملك و مال برابرند. در سال قحطی مردم گرسنه‌را به مصادرهٔ غلهٔ دولتی و شخصی دعوت کرده است. بعد از قتل او جنبش طبقه‌های پایانی خلق تحت نام و شعار او ادامه داشته است.

** خرم‌دینان (خرمیه)، پیروان مزدك‌خرم، زن مزدك بوده که بعد از قتل شوهرش جنبش خلقی مزدکیه‌را سروری کرده تبلیغات اورا دوام داد.

به آنی که در «خدای‌نامك» آمده است، دیگرگونتر.

ـ دیگرگونتر؟ چطور؟

ـ راویان مزدكرا بدسرشت و تبه‌کار گفته‌اند، من اورا وزیر دانا و دادگر گفتم.

ـ درواقع... به دانائی و دادگری او شك نیست، اما دین آورده‌اش... ـ خواجه سر انکار جنبانید، یعنی دین مزدکی بد است. ـ خوب، این قصه دراز است، ـ گفت او سپس. به هدیهٔ گرانبهایتان تشکر. خواندم، به قسمت سیاوش نکوکار گریستم. میخواست جنگ‌را به صلح و آشتی انجاماند، مطابق پند بزرگان کـــار بندد، چنانکه گفته‌اند:

چو از آتش شادی آید به چنگ
خردمند هرگز نکوشد به جنگ

این فقره از که بود؟ به یاد ندارم...

ـ از ابوشکور بلخیست، ـ گفت فردوسی.

ـ روانش شاد باد، چه خوب نکته‌ای گفته است. بلی. سیاوش نکوکار کوشش داشت جنگ‌را به آشتی انجاماند، ولی شاه کاوس پدر کوته‌اندیش او نگذاشت، در ماوراءالنهر خلق جنگ‌بیزار و تشنهٔ صلح و امانی تا کنون سیاوش‌را به نیکی یاد میکنند. در بخارا دیده بودم مردمان هر سال در نوروز پیش از طلوع آفتاب به یاد سیاوش خروس میکشند، نوحه میکنند، بـــه کشندگانشان لعنت میفرستند، رامشگران ســـرود سوگواری میسرایند. اصلاً، شهر سیاوش‌گرد که او بنیاد نهاده بود، بخارا بوده است؟

ـ آری به گمان بنده نیز سیاوش‌گرد همین بخاراست، ـ تخمین کرد فردوسی.

ـ گور سیاوش درون ارك شهر است. شما فاجعهٔ اورا خیلی خوب، خیلی مؤثر نظم کرده‌اید... خوب، «شاهنامه»را به سلطان بردید، تقدیم کردید؟

ـ سلطان از جنگ غور هنوز برنگشته است.

ـ ها، من فراموش کرده‌ام که او در پایتخت نیست. رفته است که در غور خونریزی کند. سالی که او اقلاً یك بار جنگ و غارت و خونریزی نکرد، برایش حرام است. از درباریان کسی‌را دیدید؟ «شاهنامه»را نشان دادید؟

ـ بلی، با خواجهٔ بزرگ ملاقات به عمل آمد، خواهش مطالعهٔ «شاهنامه» کردند. فرستادم.

ـ ملك‌الشعرا چه؟ ایشان‌را هم دیدید؟

ـ دیدم، به ایشان نیز یك جلد کتاب‌را دادم. دو هفته گذشت، نه مرا طلبیدند و نه خبری فرستادند.

ـ شعرا حسود یکدیگرند. از دمنه‌ها غفلت نکنید، باخبر باشید. هریك مرد باهنررا صد حسود بی‌هنر در قفاست... من میکوشیدم که با مشورت‌های خویش سلطان‌را از بعضی اقدامات ناشایسته و خطرناك باز دارم، اکنون نمیدانم خواجه میوندی، وزیر نو با وی چه مشورت‌ها میکند و چگونه مشورت‌ها خواهد داد. ولی او هم، اگر به باز داشتن شاه از اینگونه اقدام سعی کند، همچو من به خودش چاه میکند و برعکس، اگر ناشایسته‌را تقویت و هواداری کند، نزد شاه اعتبار و محرمیت خاص مییابد. زنده باشیم، میبینیم. میوندی شاه‌را از دادن غله به گرسنگان خراسان باز داشت،

ولی در حقیقت امر این رفتار او منافقی بود، خیانت بود. خیانت به کشور، به دولت، به فقرای بخت‌برگشته. اصلاً منافقی، خیانت، ریا، ناسپاسی از ابتدا هم پای و قدم آل سبکتگین بوده است. سبکتگین به سامانیان که ولینعمتش بودند، خائنانه پشت گردانده به امارت رسید، ثانیاً به عنوان یاری به نوح و استقرار و آسایش کشور با ترکان قراخانی سازش کرده سه‌یك ملك سامانیان‌را به تصرف خانان دراورد و آنگاه از آشفتگی کار سامانیان استفاده برده خودش خراسان‌را تصرف کرد. وارثش محمود با اینکه سامانیان حامی‌اش و متفقش بودند، به منتصر سامانی در جنگ او بـا استیلاگران قراخانی نه‌فقط کمك نکرد، بلکه با دشمنان وی همدست شده اورا سرکوبی کـرد... من در آن هنگام که محمود والی خراسان بود، راضی نبودم بـه خدمت او بروم، ولی از فرمان نوح سامانی سر تافته نتوانستم.

اسفرائینی که ذاتاً کمگوی بسیار شنو بود، در صحبت فردوسی برعکس پرگوی گردید. شاید بعـد معزول و نظربند شدنش از یاران خود دور افتاده در تنهائی دلتنگ میشد و محتاج همدمی گردیده بـود تا که در صحبت وی دل حسرت‌زده‌اش‌را خالی کند.

وزیر معزول‌شده رازهائی در دل داشت که آنهارا از بیم جاسوسان سلطان حتی به دوستان نزدیکش هم از افشا کردن خودداری مینمود. حالا او نزد فردوسی سال‌هایی‌را که خودش در خدمت دربار بخارا بود، به یاد آورده با دریغ و افسوس از انقراض دولت آل سامان سخن میراند. سامانیان رفـتـنـد و ــ میگفت او ــ

همراهشان امن و آسایش کشور هم رفت. عـــدل و انصاف، دیانت، مروت تمام شد. ارباب فضل و دانش پریشان شدند، خوار شدند. وی نوح و عبدالملـك، امیران آخرین سامانی‌را مذمت میکرد که از بی‌تدبیری خود هجوم قراخانیان‌را گردانده نتوانستند و دولت بزرگی‌را که اسماعیل سامانی جد کبیرشان بنیاد نهاده بود، از دست داده «عالمی‌را در آشفتگی و هرج و مرج گذاشتند».

رنجش عنصری

سلطان محمود از غور، چنانکه میگفتند، «مظفر و منصور» برگشت. با نهایت سختی و مشقت و تلفات بسیار یك قسم آن کشور کوهی‌را فتح کرده بود. در ناحیه‌های فتح‌شده، خصوصاً در مرکز کشور کـه خلقش هنوز دین اسلام‌را قبول نکرده بود، «کافرکشی» شکل قتل عام گرفت.

سپاهیان سلطان هریکی با شمارهٔ مردم کشته‌اش خودپسندی میکرد. در پایتخت یك ده روز با طوی و طنطنه و نمایش لشکر در دشت شابهار به شرف غلبه و با فتحنامه‌نویسی به خلیفهٔ بغداد و شاه خوارزم و خان‌های ترکستان و غیره گذشت. سپس «شاهنشاه مشرق» در باغ فیروزی بهشت آئین به آســایش و استراحت و عیش و عشرت نشست.

فردوسی خواست بداند که انتظاری گـذرانیدن «شاهنامه» به دربار باز چقدر طول میکشد. به ایـن

مقصد او یك پگاه به کوشك عنصری رفت. ملك‌الشعرا به سلام او نیم‌شنوا علیك گفته از وی خاموشانه و به سردی پذیرائی کرد. از چه بود که طبعش خیره به نظر میرسید.

بعد از سکوت به روی فردوسی نگاه نکرده گفت:

ـ شما البته میخواهید بدانید که داستان‌ها را خواندم یا نه؟ خواندم. به انتخاب یکچند داستان را مطالعه کردم. داستان‌هارا سرتاسر خواندن وقت زیاد میخواهد. باز آنرا یك دو روزه به فرخی و عسجدی دادن لازم آمد، خودشان التماس کردند که بدهم تا بخوانند. ـ عنصری باز سکوت کرد و پسان یك نوع معنی‌دارانه سخنش‌را ادامه داد ـ «شاهنامهٔ» شما در واقع گنج گوهر است. این گوهر بی‌بهارا فقط به میزان خود شما میتوان وزن کرد و سنجید، میزان بنده درخور سنجیدن آن نیست. اشعار بنده پیش «شاهنامه» چیست؟ گیاهی پیش گلبنی بیش نیست.

دل فردوسی ته زد، پشتش عرق سرد براورد. گنج گوهر، میزان، گیاه و گلبن این همه کلمه‌ها مگر از همان دوبیتی خودش نیستند که در هرات در مذمت عنصری گفته بود؟ بی‌شك از همان جا و کنایه از همان دوبیتی است. معلوم میشود که عنصری از آن باخبر است. چطور باخبر شد؟ آخر فردوسی آن سطرها را شفاهاً گفته و در هیچ جا ننوشته بود.

شاعر فراموش کرده بود که شنوندهٔ آن سطرها از زبان او تنها اسماعیل صحاف نبود، سه، چهار نفر از مخلصان و آشنایان هراتی شاعر نیز در آنجا حاضر

بودند و شنیدند. وقتی که یکچند کس شنید، شایع شدن هجویه عجابتی ندارد. در چنین موردها خبرکشان یا دیگر اشخاص بوالهوس هنگامه‌جو چرا غفلت کنند و هجویه‌را پنهانی یا آشکارا گوشرس حریفان ننمایند؟

از قضیه آلتون‌تاش حاکم نیز باخبر شده بود. آلتون‌تاش با نامهٔ مخصوص به ملك‌الشعرا خبر داده بود که با وجود منع کردن او فردوسی‌را از رفتن موصوف به غزنی پنهانی برامده رفته است. در پایان نامه دو بیتی شاعر هم نوشته به معلومات عنصری رسانیده شده بود.

عنصری از سرخ شدن چهره و گوش مهمانش دانست که زهرش به او کاره شد.

فردوسی یك نفس با سر خم خاموش ماند و در اثنای این خاموشی خجالت‌آمیز اضطراب قلبش را فرو نشانده گفت:

ـ دانستم، حضرت، آن مصرع که در هرات، در حال المزدگی و پریشان‌حالی گفته شده بود... و باعث پریشان‌حالی بنده منع حاکم بود، مرا از آمدن به غزنی... بلی، آن مصرع به شما معلوم شده است. حضرت رنج خاطر خودرا آشکارا، بدون کنایه میگفتند و بنده را سرزنش میکردند، دشنام میدادند، بهتر بود. اما در آن دو بیت الفاظ از حسایس شعری، از تقاضای سخن منظوم بود، نه از عقل. حسیات مبهم و آنی بنده بود و بس. با وجود این از حضرت بخشایش میخواهم. قضیه‌را به فراموشی سپارند. چنانکه من خود سپرده‌ام. ولی اگر به فراموشی سپردن نخواهند و عذر مرا نپذیرند، اینك کتاب بنده به دست خودشان

و تقدیرش بسته به رأی خودشان است. حضـــــرت میتوانند به کین‌خواهی از بنده، مثلاً، رأی و توجـه سلطان‌را از «شاهنامه» گردانند.

ـ این چه سخنیست که شما میگوئید؟ ـ رنجشآمیز گفت عنصری. ـ شما به من عیب کینه‌جوئی هم مینهید؟ شکر خداوند، من ازین خصلت رذیله بری هستـــم. ارزش اثر شمارا میدانم، آنرا به سلطان چطوری کـه هست، عرضه خواهم کرد. اصلاً، چگونگی «شاهنامه» اتان‌را حاجت عرضه کردن من هم نیست. سلطان خود سخن‌شناسند. اما، راست بگویم، بنده از همچو شمـا شاعر بزرگ این نوع خودستایی‌را انتظار نبودم.

ـ شما عذر مرا میپذیرید یا نه؟ ـ پرسیـــــد فردوسی.

عنصری جواب نداد، سوال‌را گویا که نشنید. به جای جواب چنین گفت:

ـ سلطان در باغ فیروزی استراحت میکنند، غیر از وزیر و دو سه ندیم خاص کسی‌را بار نمیدهند باین قریبی‌ها «شاهنامه»‌را امکان منظور کـردن نیسـت.

ـ من در اینجا زیاد ایستادن نمیتوانم، ـ گفت فردوسی.

ـ سبب؟

ـ در مسافرت کسب معاش کردن دشوار است.

ملك‌الشعرا یك لحظه فکر کرد و چنین وعده داد:

ـ من خواجهٔ بزرگ‌را میبینم، خواهش میکنم که برایتان مرسومی تعیین بکنند.

مشورت ماهك

فردوسی از نزد ملك‌الشعرا خاطرپریشان و اندوهگین برگشت. هرچند عنصری گفت که کینه‌جو نیست و حتی وعده داد در بابت معاش زندگی شاعر در غزنی از وزیر خواهشگری نماید، ولی فردوسی یقین کرد که وی به جهت دوبیتی هجویه از شاعر به دل کینه گرفته است،. بنابرین در نظر سلطان به پست کردن قیمت «شاهنامه» کوشش کند هم، عجب نیست. درین مورد به کینهٔ او حسودی نیز ضم میشود. لبیبی بیهوده از حسودی عنصری سخن نرانده بود. از سوی دیگر، کی به سلطان پیشنهاد شدن «شاهنامه» معلوم نیست. چه باید کرد؟ شاعر فکر کرده بدین قرار آمد که اگر تا برگشتن ابو دولف از کهستان این کار یك‌رویه نشود، او کتاب‌را یك نسخه به دست ملك‌الشعرا و نسخهٔ دیگررا به دست وزیر میگذارد و میرود. غزنی‌را ترك میکند.

در مهمانخانهٔ ماهك وی خواجه‌را با منشوری گرم صحبت یافت. خاطرپریشانی او از آنها پنهان نماند.

ـ چه خبر، استاد؟ ـ خواطر کشیده پرسید منشوری. ـ عنصری‌را دیدید؟

فردوسی اندوهگینانه سر تصدیق جنباند:

ـ او داستان‌هارا هنوز خوانده تمام نکرده است. اگر تمام هم میکرد، «شاهنامه»را به سلطان بردن نمیتوانست. سلطان در باغ خود استراحت میکند، بار نمیدهد.



ـ خوب، در استراحت باشد، چه بهتر است، ـ گفت ماهك، ـ استراحت برای مطالعهٔ «شاهنامه» عین وقت مساعد نیست مگر؟

ـ از گفتهٔ عنصری همینقدر دستگیرم شد که او «شاهنامه»را نزد سلطان بعد یگان ماه خواهد برد. بعد ازان باز یك مدت دراز منتظر باید بود تا سلطان اقلاً یك دو داستان‌را بخواند یا خوانانده شنود.

ـ هرگاه که داستانی یا قصیده‌ای‌را برای او میخوانند، ـ گفت ماهك، ـ او بیش از ده پانزده بیت نمیشنود. از قصیده‌ها فقط مدح خودش‌را میشنود و بس. چون خواننده به گریز قصیده رسید، خواندن آنرا قطع میکند. در مورد «شاهنامه» هم، به احتمال قوی، او قرائت آنرا دیر نخواهد شنید، بلکه به آنچه ملك‌الشعرا در بارهٔ آن بگوید، اکتفا خواهد کرد. گمان نمیکنم گذرانیدن کتاب به سلطان آنقدر که شما میگوئید، به تأخیر میافتاده باشد. ولی به هر صورت، شمارا غیر از صبر چاره نیست، مولانا. یك ماهه، دو ماهه صبر در برابر سی‌وپنج سال که به «شاهنامه» رنج برده‌اید، چیست؟ ساعتی بیش نیست. بنده امینم که به «شاهنامه» از سلطان پاداش ارزنده دریافت خواهید کرد. آنگاه پاداش شاهانه مشقت سی‌وپنج ساله و تلخی انتظار یك‌ماهه، دوماهه‌را از یاد شما خواهد برد.

ـ اما... ملك‌الشعرا نزد سلطان در بارهٔ «شاهنامه» چها خواهد گفت، آنرا چگونه معرفی خواهد کرد؟ در این باب دل من پر نیست.

ـ چرا؟ ـ هردو مصاحب برابر پرسیدند.

ـ ملك‌الشعرا از من آزرده است.... به دل کینه گرفته است...

ـ کینه گرفته است؟ چرا؟

ـ نپرسید، گناه به خود من است. در هرات، وقتیکه فهمیدم عنصری به غزنی آمدن مرا نمیخواهد. من عمل مذکوررا از حسودی او دانسته دو بیت در نکوهشش گفته بودم. شفاهاً به طریق بدیهه گفته بودم، شنونده‌ای آنرا به عنصری رسانده است. با من ازان بدیهه با رموز و کنایه سخن کرد.

بدیهه چگونه بود؟ ـ دانستن خواست منشوری. فردوسی از گفتن خودداری کرد.

ـ نپرسید. مبادا که به زبان مردم افتد، از غیر اختیار ما و شما ـ شاعر یك آن سکوت کرد و افزود ـ کاشکی ابو دولف زودتر برمیگشت.

ازین سخن ماهك چنین خلاصه گرفت که شاعر بی‌پول مانده است یا میترسد که به قریبی بی‌پول میماند.

ـ اگر به پول احتیاج هست، بنده...

ـ نه، نه، ـ ماهك‌را از سخن بازداشت فردوسی،ـ حال حاضر احتیاج نیست. صلاح کاررا در آن میبینم که هرچه زودتر به طوس برگردم. ابو دولف که آمد، رخت سفر میبندیم. بگذار «شاهنامه»را در غیب من بخوانند و... حکم کنند... ضمناً، نظر ملك‌الشعرا و همچنین نظر خواجهٔ بزرگ به من خوب نیست.

از یك طرف کم‌اعتنائی و سردی وزیر میوندی نسبت به فردوسی و کتاب او در آن وقت که شاعر به قبول او رفته بود، از جانب دیگر، گفتگذار ناخوش

ثانی با ملك‌الشعرا و نهایت سخنان ناپسندانه و حتی بهتان‌آمیز فرخی در بارهٔ «شاهنامه» اینها همه یکجایه در ضمیر شاعر چنان احساسی‌را بیدار کرده بود که «شاهنامهٔ» او در دربار غزنی قدر و قیمت درکاری نخواهد یافت. از همین حسیات سرچشمه میگرفت. قرارداد شاعر به منتظر نشدن در قبول «شاهنامه» به دربار و برگشتن به طوس. در رفتار وزیر و شاعران دربار نسبت به فردوسی و اثر او شاید تعصب مذهبی هم بی‌تأثیر نباشد. شاه و اطرافیانش دشمنان شیعه میباشند. فردوسی باری سخن در طوس شنیده‌اش را به یاد آورد. سلطان محمود مردم شیعه‌مذهب طوس را قرمطیان و باطنیان یاران دشمن خود، دیلمیان دانسته و بد میدیده است.

ماهك ناگهان به شاعر چنین جواب داد:

ـ یك فکر، مولانا. شما از عنصری صرف نظر کنید و «شاهنامه»را خودتان به سلطان برید یا فرستید. خواهید دید خودش دیر یا زود میخواند و شمارا به حضرورش میطلبد. یا که اگر نه گوئید، این کار را به من حواله کنید. کتاب‌را به سلطان من خودم میبرم...

... و برد

حویلی شرف‌الدین ماهك در نزدیکی باغ فیروزی بود. از آنجا تا آن باغ مسافه هزار قدم بیش نبود. یك بیگاه وی «شاهنامه»را در بغل گرفته پیاده به آن مقامگاه شاه روان گردید.

دربان‌های هیبتناك مسلح به کمان و نیـــــزه، کلاههای دوشاخه بر سر، پیرمرد ندیم‌را کـــــه میشناختندش، از دروازه نگرداندند و راضی شدند که آمدن اورا به حاجب کلان خبر دهند. ماهك در پس دروازهٔ آهنکوب قبه‌دار (زیرا درونتر باز دروازهٔ دوم به اولی مانند بود) ساعتی انتظار نشست تا شاگرد حاجب پیدا شده از نام سردار خود گفت که این ساعت سلطان‌را دیدن ممکن نیست.

ماهك ناچار به باشگاه خود برگشت.

روز دیگر باز رفت و باز نومید برگشت.

نهایت بار سوم رفته «اعلیحضرتم تحفه‌ای آوردم که مانندش به هیچ یك پادشاه پیشکش نشده است» گویان به وارد شدن اصرار نمود. حاجب با رخصت سلطان اورا دراورده از سایه سرو و صنوبرهـــای موزون، از چمنزار و گلزارهای عطرافشان که در آنها طاوسان رنگین بال خرامان و از پیش حوض نهایـت کلان مرمرین که در روی وی قوهای سفید و سیـاه شناور بودند، گذرانده به کاشانه برد. در شعلهٔ نـــه آنقدر گرم آفتاب تیرماهی باغ به صد حسن و به صد رنگ نظربا جلوه میکرد. در ایوان منقش کاشانـــه سلطان، یکته دراز و ایزار فراخ سفید در تن، روی کت زرندود به پشت خوابیده بود و ایاز جوان بسیار خوش‌صورت و خوش‌قدوقامت، هم عسکر و هم غلام محبوب سلطان پای اورا میمالید. ماهك، کتـــاب رومال‌پیچ در بغل، دوقت شده قدمی چند سوی کـــت رفت و به زانو افتیده به زمین پیشانی سائید.

ـ زندگانی سلطان اعظم و شاهنشاه عـالم دراز

باد! ابوالقاسم فردوسی شاعر طوسی تاریخ ملوك عجم‌را سرتاسر به نام اعلیحضرتم نظم کرده آورده و به این کار سی‌وپنج سال رنج برده است. وی الان مهمان بنده است. خود از آمدن به درگاه عالی ابا کرده از بنده التماس کرد که «شاهنامهٔ» اورا به پیشگاه همایونی آورده منظور نظر مبارك نمایم. ــ ماهك کتاب‌را روی دست نگاه داشته ایستاد.

سلطان در همان حالت خوابیدگیش رو جانب گوینده پهلو زد و پرسید:

ــ همین بود پیشکش نیست‌اندر جهان تو؟

ــ سلطانم، از بازی که به فارسی دری کلام موزون ظهور کرده است تا کنون هیچ فردی کتابی به این بزرگی و به این فصاحت و بلاغت ننگاشته است. همهٔ شعرا و فضلا درین معنی متفقند. سلطان خیسته نشست و کتاب‌را به دست گرفت، نگاه کرد، دو سه ورق گرداند و به ایاز داد:

ــ به کتابدار بده، بگو هرگاه که به دارالسلطنه برگشتم، آورد.

ایاز کتاب‌را گرفته به طاقچه گذاشت. سلطان پشت به بالشت‌ها داده پایش‌را دراز کرد و به ماهك گفت:

ــ ابا کرد؟ چرا؟

ــ گفت، به رسم و آداب درگاه عالی بلد نیستم، مباد که سهوی از من سر زند و شرمسار شوم، ــ جواب یافت ندیم.

ــ چرا مهمان تو؟ با وی سابقهٔ آشنائی داشتی مگر؟

ـ نه، سلطانم، درین جا شناسا شدم. چون منزل نداشت، به خانه بردمش.

ـ چه میگوید؟

ماهك معنی سؤال‌را نفهمیده سراسیمه شد. سلطان سؤالش‌را واضح کرد:

ـ در بارهٔ ما چه میگوید؟

ـ شاهنشاه اعظم عادلند، فقراپرور و شاعرپرورند میگوید، فریدون زنده شد میگوید.

نگاه چشمان کوچك سلطان چو تیغ به روی ماهك خلیده شدند، به لبان باریکش نیم‌تبسم استهزاآمیز دمید.

فریدون؟ از کجا معلوم که فریدون شاعرپرور بوده است؟ مگر در زمان او هم شاعران بوده‌اند؟

ـ بنده نمیدانم، او گفت ـ او میداند.

ـ دروغ گفتی. فریدون‌را تو گفتی، فردوسی «شاهنامه» نگاشته است، پس تاریخ ملوك‌را میداند. فریدون‌را شاعرپرور نمیگوید. در اخبار ملوك این سخن نیست.

ـ اگر دروغ گفته باشم، زبانم‌را ببرند.

ـ گناه زبان نیست، گناه عقل است. عقل در سر است، باید سررا برید.

ـ سرم فدای سلطانم، ولی اگر سر رود، به گناه وی زبان بی‌گناه هم تباه میشود و حال آنکه سلطان عدل شعارم بی‌گناهی‌را به گناه دیگری نمیکشند، ـ حاضرجوابی کرد ماهك.

از چهرهٔ سلطان معلوم بود که او جواب ندیمش‌را پسندید.

ـ فرخی گفت، ـ به یاد آورد سلطان، ـ این فردوسی رستمرا بیش از حد ستوده است.

ـ آری، سلطانم، رستم زال در حقیقت جهان پهلوان یکتا بوده است.

ـ «جهان‌پهلوان یکتا»، ـ خود به خود با استهزا گفت سلطان و از غلامش پرسید:

ـ تو چه میگویی، ایاز؟

ـ صد رستم به دلاوری و پهلوانی با شاهنشاه من همباز شدن نمیتواند. ـ تعظیم کرده فوراً جواب داد ایاز.

ـ شنیدی ـ به ندیم رو آورد سلطان.

ـ راست میگوید. ـ تصدیق کرد ماهك و افزود:ـ اما، سلطانم، راویان اخبار قدیم روایت کرده‌اند و فردوسی روایت ایشان‌را نظم ساخته است که رستم چون از شیر مادر برامد، خوراك پنج بچه‌را میخورد، در هشت‌سالگی با گرز گران فیل‌را کشت، بعدها دیو سپیدرا کشت، سنگ اکوان دیورا که هفت پهلوان از جایش جنبانده نتوانستند، او برداشته به بیشهٔ چین افکند.

ـ دروغ. ـ گفت سلطان.

ـ فرضاً دروغ هم باشد، سلطانم، در داستان‌های فردوسی چنان نظم شده است که به دل فرح میبخشد، در خواننده شجاعت و شهامت میانگیزد.

ـ دروغ، تکرار کرد سلطان.

ـ در اخبار چنین آمده است، سلطانم، پس گناه شاعر چیست؟

ـ ابله، ـ گفت سلطان.

ـ در فردوسی نه فقط هیچ نشان ابلهی‌ای نیست، سلطانم، بلکه برعکس. هرکه باری با وی مصاحب شده یا داستانش‌را خوانده باشد، به حکیمی و خردمندی و دانایی او آفرین میخواند.

ـ ابله توئی، نه او ـ گفت سلطان.

ـ شاهنشاهم، بنده ندیم پدر شما بوده‌ام، پدر بزرگوارتان ابله‌هان‌را به ندیمی خویش قبول نمیکردند، ـ خندیده باز جواب یافت ماهك.

سلطان از نو در کت دراز کشید و بعد کمی خاموشی پرسید:

ـ سی‌وپنج سال رنج برده؟

ـ آری، شاهم، سی‌وپنج سال. ـ جواب داد ماهك.

ـ به نظم سیرالملوك در اول به امر نوح سامانی دقیقی شاعر ابتدا کرده بوده است، مگر بعداً این کاررا به فردوسی فرموده‌اند.

ـ آری، سلطانم خود اعلیحضرت نوح به او فرموده بوده‌اند که «بیازمای،، چون نظم کردی، به ما بیاور».

ـ مگر او نوح‌را دیده است؟

ـ میگوید، در آغاز به سراغ «شاهنامهٔ» منثور به ماوراءالنهر هم رفته، در بخارا به بارگاه عالی شرف قبول یافته بودم.

ـ دقیقی زبردستتر بوده یا فردوسی.

ـ بنده‌را مطالعهٔ اشعار دقیقی اتفاق نیفتاده بود، نمیدانم. از قضاوت کردن درین باب عاجزم. اما میگویند که او هم گویندهٔ بزرگ بود.

ـ پیر است؟

ـ هفتادو یك سال عمر دیده است، شاهم.

ـ به این پیری چنین سفر دوررا پیش گرفته است، از طوس تا غزنی؟ از مشقت سفر نترسیده؟

ـ اینرا بنده نیز از او پرسیدم، میگوید شرف ورود به پایتخت شاه جهان و امید دیدار مبارك همایونی به من قوت بخشید و مشقت سفررا برایم آسان کرد، ـ باز «دروغ محض» گفت ندیم حاضرجواب.

ـ هی چاپلوس، ـ طعنه‌آمیز لبخند کرد سلطان، ـ اقلاً میگفتی که او با وجود پیرانسالی هنوز بردم، نیرومند مینماید، باور میکردم... خوب، اکنون برو. فردوسی‌را بگو، ما «شاهنامه»اش‌را قبول کردیم.

ـ قبول، مولانا، قبول! ـ به آستانهٔ مهمان‌سرا قدم نهاده به فردوسی مژده داد ماهك. ـ «شاهنامه» قبول یافت. انشاءالله عنقریب به مراد و مقصدتان میرسید.

سپس نشسته به حضور سلطان چطور درامدنش و با او چگونه پرسش و پاسخ نمودنش‌را یك به یك حکایه کرد. شاعررا از بعضی پرسش‌های سلطان منعجب و از جواب‌های خودش خوشنود ساخت.

ـ من نزد سلطان «شاهنامهٔ» شمارا آنقدر تعریف و توصیف کردم که هیچ نپرسید، ـ به پایان حکایتش افزود خواجه، ـ در اعتراف بزرگی و بی‌نظیری آن متفق بودن جمیع علما و شعرای شهررا عرض کردم. سلطان خود میخواند و میبیند، بلندی سخن شما تا کجاست.

ـ او کی به دارالسلطنه‌اش برگشته و «شاهنامه» را کی خواهد خواند؟ ـ دانستنی شد فردوسی.

ـ اینرا هیچ‌کس نمیداند، مولانا. ممکن است زود، در همین ماه و ممکن است دیر، در ماه آینده. خواندن این مقدار داستان‌ها که در کتاب شماست، کم وقت نمیخواهد. چه علاج، صبر باید کرد.

اندیشه و الهام عنصری

ملك‌الشعرا در مهمان‌سرای خود نوک ریشش‌را در قبضه گرفته این سو آن سو میگردید. بی او به سلطان برده شدن «شاهنامه» به عزت نفس او رسیده دماغش‌را سوزانده بود. این خبررا به وی پریروز فرخی که سلطان اورا به چه خدمتی به حضورش (به باغ فیروزی) طلبیده بوده است، آورد. اینك دو روز اینجانب ملك‌الشعرا بی‌قرار بود، از خفگی و کاهش نفس در یك جا نشسته نمیتوانست. واقعه یك هفته پیش روی داده است. پس چرا سلطان تا الوقت اورا به نزدش نخواند، در بارهٔ «شاهنامه» فکرش‌را نپرسید؟ میگویند که سلطان، عبدالواحد قاری خود را طلبیده است. برای چه؟ مگر برای آنکه «شاهنامه»‌را خوانانده شنود؟ خودش داستان‌های فردوسی‌را بی‌شرکت ملك الشعرا مطالعه کند؟

اما گذشته از کاهش نفس، عنصری‌را باز خیال دیگری پریشان‌خاطر کرده بود، یعنی مبادا که سلطان از قدرت سخنوری فردوسی در حیرت مانده

مقام اورا از ملك الشعرا و دیگر شاعران دربار بالاتر نهد. عنصری چنین اعتبار پیدا کردن صاحب «شاهنامه» را اصلاً نمیخواست. که میخواهد که از مقام درجهٔ اول به درجهٔ دوم افتد و امتیازهایش‌را از دست دهد؟

وی از بالاخانه فرامده آهسته آهسته گردشکنان به طرف مهمانخانهٔ درون باغ روان شد. از یك گوشهٔ باغ پست، پست چقچق و خندهٔ زنانه به گوش میرسید. عنصری در آن چقچق آواز دختر خودش سروناز را شناخت. ظاهراً دخترك با دوگانه‌هایش مشغول شعرخوانی بودند. او گردشکنان نزدیك رفته در پشت درخت چارمغز پیر قرار گرفت. به دختران دزدیده مینگریست و به چقچقشان گوش میانداخت. آنها در سایهٔ سدهٔ روی سبزه بر پلاس یکی نشسته و دیگری غیل زده شعری‌را که سروناز از دفتر میخواند، میشنیدند و هردم چه نداهای میبراوردند یا بعضی بیت‌هارا با آواز تکرار میکردند. چنان سرگرم شغل خود بودند که در آن دم اگر کسی در بالای سرشان حاضر میگردید، پی نمیبردند. آنها چهار نفر و غیر از سروناز دو نفرشان از خانواده‌های صاحب‌منصبان بودند، چهارمی دختر عسجدی شاعر بود. هر چهارشان هم خوش‌لقا، بهار عمرشان در عین شکوفانی و گل‌افشانی بود. گلندام، دختر شانزده‌سالهٔ رئیس دیوان رسالت شاه ابونصر مشکان از دوگانه‌هایش صاحب‌جمالتر و نازنینتر مینمود. عنصری به شعرخوانی دخترش گوش کرده به حیرت خود دانست که وی داستان «زال و رودابه»را میخواند. دخترك «شاهنامهٔ»

فردوسی‌را با اجازت پدرش گاه گاه گرفته به حویلی درون برده با مادرش و خواهرانش میخواند. ظاهراً پاره‌ای ازان داستان‌را روبردار کرده بوده است. سروناز از قصهٔ ملاقات پنهانی زال و رودابه مصرع‌های سوگند عشق و وفای عاشقان‌را با یك حسرت‌زدگی و دلباختگی میخواند و دوگانه‌هایش نیز با همان کیفیت گوش میکردند:

همی بود بوس و کنار و نبید
مگر شیر کو گوررا بشکرید
... ...
سپهبد چنین گفت با ماه‌روی
که «ای سرو سیمین بر مشك موی
پذیرفتم از دادگر داورم
که هرگز ز پیمان تو نگذرم»
بدو گفت رودابه «من همچنین
پذیرفتم از داوری کیش و دین
جهان‌آفرین بر زبانم گواه
که بر من نباشد کسی پادشاه
جز از پهلوان جهان زال زر
که با تخت و تاج است و با نام و فر

بناگاه از پس دیوار باغ، از خیابان صدای سم اسپان بلند شد. دختران شعرخوانی‌را قطع کردند و سوی دیوار دویده به بالای نردبان و به درختان برامده نگاه کردند. گلندام هم از بین شاخه‌های درخت زردالو به سواران رهگذر چشم دوخت. سواران سپاهیان بودند. سروناز پیشتر فرامده از پایان شوخی‌آمیز به گلندام میگفت:

ــ ایازرا میجوئی؟ اگر ببینی، آواز ده به وی!

گلندام عاشق ایاز بود. غلام صاحب‌جمال سلطان باری در یك جشن عروسی چشمش به گلندام غلطیده ظاهراً زیبائی دختر توجه‌اش‌را جلب کرده بود که دست بر سینه نهاده به وی با تبسم شیرین سلام داد. سلام داد و دل دخترك‌را برد. از همان روز اینجانب گلندام جویای دیدار او بود. هر گاه که از کوچه صدای سم اسپان‌را میشنید، دوان به سر دیوار یا لب بام میبرامدو نگاه میکرد. باشد که شوهر را بیند!

وی هم مثل رودابه میتوانست گوید:

دل و جان و هوشم پر از مهر اوست
شب و روزم اندیشهٔ چهر اوست

وی از شاخ درخت با نیم تبسم اندوهناك فرود آمد. در بین سواران ایازرا ندید. دوگانه‌ها او را دوستانه هجو میکردند:

ـ غم نخور گلندام، ـ مطایبه مینمود نسرین، دختر بوسهل خجندی، منشی و کتابدار سلطان، ـ هر گاه که ایاز به شکار رفت، من و سروناز و ناهید لباس کنیزکان پوشیده همچو پرستاران تو به شکارگاه میرویم. اورا میبینیم، از حسن و جمال تو به گوشش افسون خوانده اورا مانند کنیزکان رودابه که زال را به کوشك وی آوردند، به نزدت میآوریم. تو به هر احتمال مویت‌را درازتر کن تا که همچون رودابه «موی شبگون دوتابت‌را» به هم پیچانده با وی ایازرا به کنگرهٔ کوشکت کشیده توانی.

دختران قاه قاه خندیدند، خود گلندام هم میخندید.

ـ مویش‌را دراز نکند هم میشود، ـ مطایبه را دوام داد ناهید، دختر عسجدی شاعر، ـ زال زر به بام رودابه با کمند خودش برامده بود؟ ایاز هم کمند دارد.

عنصری از اینگونه شوق دختران به داستان عشقی فردوسی متأثر شده به مهمان‌سرای خود برگشت. به دلش میگفت، مگر قصیده‌های اورا با آن همه معنی‌های جمیل و فکرهای بکر و تشبیهات بلیغ و شیوا که در آنهاست، مردمان، دختران، جوانان با همینگونه شوق و هوس میخوانند؟ آیا آن قصیده‌ها در ایشان همین نوع مفتونی و دلباختگی ایجاد میکنند؟ نه! آنها فقط در مجلس شاه، وزیران، اعیان و اشراف خوانده میشوند و شاید احیاناً در محفل فاضلان شعردوست هم. فاضلان و اینچنین شاعران فقط برای آن میخوانند که ببینند شاعر چگونه معنی‌های باریك یافته و چه صنعت‌های لفظی به کار برده است. اما داستان عشقی‌را همه خاص و عام بجان دوست میدارند. زیرا در وی حیات هست. آرزو و آمال هست. اشتیاق زیبائی هست. وی از دهان به دهان، از سینه به سینه میگذرد، در ذهن و فکر و احساس خواننده جا میشود، خیال و اندیشه‌های نیك پیدا میکناند.

که میداند، شاید فکر نوشتن داستان وامق و عذرا به عنصری همان روز، در همان نظارهٔ داستانخوانی دختران الهام شده باشد.

مشاعره

ـ شنیدید، استاد؟ سلطان «شاهنامه»را خیلی، خیلی پسندیده است. دیروز عبدالواحد به نزدم آمده بـــود. میگوید «سلطان مرا طلبیده بـــود، رفتم، «شاهنامه» روی میزش بـــود، فـرمـود. بگیـــر، یك باب از کارهای رستم بخوان!» ورق زدم، بـاب جنگ رستم با اشکبوس برامد، خواندم. خیلی جالب توجه سلطان افتاد. او حتی بعضی بیت‌هارا بتکـرار خواناند.

فرخی یگاهی به نزد عنصری آمده با همین سخنان به حجرهٔ بالاخانگی او وارد شد. از عنصری «شاهنامه» خواست، کتاب‌را گرفته زود، ورق زد، «نبرد رستم و اشکبوس و کشته شدن اشکبوس»را پیدا کرد و در آن باب این بحث دو پهلوان‌را خواند:

بدو گفت خندان که نام تو چیست؟
تن بی‌سرت‌را که خواهد گریست؟
تهمتن بدو گفت کای شومتن
چه پرسی تو نامم درین انجمن؟
مرا مام من نام مرگ تو کرد
زمانه مرا پتك ترك تو کرد
کشانی بود او گفت بی‌بارگی
به کشتن دهی تن به بیچارگی
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی
کای بیهده مرد پرخاش‌جوی!
پیاده ندیدی که جنگ آورد
سر سرکشان زیر سنگ آورد؟

ـ سلطان این فقره‌را سه کرت خواناند است، ـ گفت فرخی، ـ و باز این سطرهارا هم بتکرار خواناند

گوش کرده است، ــ گوینده فقرهٔ زیرین‌را قرائت کرد:

کمان‌را بمالید رستم به جنگ
بغرید مانند غران پلنگ
پس آنگه به بند کمر برد چنگ
گزین کرد یك چو به تیر خدنگ
خدنگی براورد پیکان چو آب
نهاده برو چار پر عقاب
بمالید چاچیکمان‌را بدست
به چرم گوزن اندر آورد شست
ستون کرد چپرا و هم کرد راست
خروش از خم چرخ چاچی بخاست
چو پیکان ببوسید انگشت اوی
گذر کرد از مهرهٔ پشت اوی
چو زد تیر بر آن سینهٔ اشکبوس
سپهر از زمان دست او داد بوس
قضا گفت «گیر و قدر گفت «ده»
فلك گفت «احسن» ملك گفت زه!»

ــ سلطان نبردآزمای‌را این تصویر نبرد پسند آمده باشد، چه عجب. ــ گفت عنصری.
ــ به فردوسی انصاف باید داد، حقیقتاً استادانه گفته است. ــ اعتراف کرد فرخی.
ــ اعجاز کرده است، سخن اورا بریده با آواز پست و یك نوع متفکرانه گفت عنصری. ــ من هم به این فقره‌ها دقت کردم، درواقع با کلام صورت نبرد دو پهلوان‌را ازان بهتر کشیدن محال است. مثل آنست که شاعر آن نبردرا به چشم دیده و به گوش خود شنیده. تصویر آنرا در همانجا کرده.
ــ عبدالواحد میگوید، سلطان حتی به وجد آمد،

میگفت «به! به! اینك شاعر!..» ولی مقصود من دیگر است، استاد. این شاعر فسانه‌گوی بی‌شك از سلطان پاداش فراوان خواهد گرفت. بگذار بگیرد، ولی میترسم که مرتبهٔ ملك‌الشعرائی هم بگیرد و ما همه مثل شاگردانش در سایهٔ او بمانیم. ــ به عنصری چشم دوخته سکوت کرد و باز گفت:

ــ من به شرف غلبهٔ سلطان در جنگ غور مدیحه نوشته بودم، ــ وی از قبت دستارش ورق لوله‌پیچ‌را گرفت، ــ به مدیحه این مصرع‌هارا افزودم، ــ او سطرهای خطاباً به سلطان گفته‌اش‌را خواند:

تا چند بندگانت بدیدند این زمان
کس در جهان همی نبرد نام رستم
کمتر حاجب ترا چو جم و چو کسری
کهتر چاکر ترا چو گیو و چو بیژن

عنصری این نوع پست زدن قهرمانان «شاهنامه»را نپسندید و گفت:

ــ لازم نبود. کنایه از «شاهنامه» است. خوانندگان میتوانند اینرا به حسودی نسبت دهند.

ــ نسبت دهند، دادن گیرند، من سلطان و سپاهیان شیرافکن اورا برحق میستایم. استاد، بیائید با فردوسی یکی طبع‌آزمائی بکنیم. نیم عمرش‌را صرف «شاهنامه» کرده است ــ سی‌وپنج سال! من درین مدت ده «شاهنامه» مینوشتم. به گمانم، او طبع روان ندارد، من معتقدم که «شاهنامه»را از طبع روستایانه‌اش با تیشهٔ کندخیال با صد رنج و آزار تراشیده براورده است.

ــ میخواهید با وی مشاعره بکنید؟

ـ بلی. چهار مصرع شعر. سه مصرع اول‌را شما، من و باز یگان شاعر دیگر، مثلاً عسجدی یا زینتی میگویند، چهارم‌را بگذار فردوسی بگوید. اگر نتواند، او بازی‌را خواهد باخت. آنگاه بگذار خبر مغلوب شدنش در مشاعره به گوش سلطان برسد... مقصد مرا فهمیدید؟

ـ مقصدتان معلوم. اما، اگر او غالب آید چطور؟

ـ ما سه مصرع‌را پیشتر میبافیم و در مشاعره چنین وانمود میکنیم که در همانجا بداهتاً گفته‌ایم. خود میدانید، مصرع چهارم‌را دفعتاً فقط شاعری گفته میتواند که طبعش در غایت روانی باشد.

ـ مشاعره‌بازی نجیبانه‌ایست، در آن لوطی‌بازی کردن گناه است.

ـ خوب، پس ما هم شعررا در اثنای مشاعره میگوئیم.

هم فرخی و هم عنصری بدیهه‌گویان زبردست بودند. خصوصاً استادی فرخی درین هنر مثل شده بود. بیت «چو گشتی به اسپ بدیهه‌سوار، براوردی از خیل فکرت دمار» گویا در حق او گفته شده بود.

مشاعرهٔ بدیهه‌گوئی در بین شاعران خیلی رواج داشت. بنا به روایتی که در بارهٔ مشاعرهٔ سه شاعر دربار سلطان محمود با فردوسی در اخبار و تذکره‌ها آمده است، از احتمال دور نیست. صاحبان اخبار در باغی واقع شدن آن معاشره‌را ذکر میکنند. در کدام باغ و باغ که معلوم نیست. بگذار در باغ عنصری، یا فرخی، یا شاعر دیگری واقع باشد، برای ما و برای خواننده فرقی ندارد.

القصه شاعران در منزل یکی از دوستان خـود به چه مناسبتی جمع آمدند و فردوسی‌را هم دعوت کردند. به فردوسی پسندیدن سلطان «شاهنامهٔ» اورا تبریك گفتند. شعرها خواندند. مطایبه‌های ظریفانه کردند. در میانه‌های صحبت فرخی پیشنهاد کـرد که:

ـ بیائید، عزیزان، مشاعره میکنیم. با شرکـت استاد فردوسی مشاعرهٔ ما باید خیلی گرم و شوق‌آور واقع گردد.

خواهش او از جانب حاضران گرم و جوشـــان پشتیبانی شد. آخر مسابقهٔ فکر، مهارت، ذکاوت بـه که شوق‌آور نیست؟

ـ حضرت ملك الشعرا سر کنند، ما پیـــروی میکنیم. ـ به عنصری رو آورده خواهش کرد فرخی.

ـ قبول، پس شروع میکنیم. ـ عنصری دقیقه‌ای فکر کرده این مصرع‌را گفت:

ـ چون عارض تو ماه نباشد روشن

فرخی بداهتاً مصرع دوم‌را گفت:

ـ مانند رخت گل نبود در گلشن

بعد یك نفس عسجدی افزود:

ـ مژگانت همی گذر کند از جوشن

فرخی فردوسی‌را به مسابقه خواند:

ـ استاد، مقطع‌را از شما التماس میکنیم.

فردوسی دعوت‌را اجابت نکرده نمیتوانســـت. چشم‌ها همه به روی او دوخته شدند. حاضران سوی او

نه فقط با حس «کو، چه خواهد گفت؟»، بلکه با یک نوع نظر ترحم‌آمیز هم مینگریستند که مبادا او دشوارترین مصرع دوبیتی‌را با همین وزن و قافیه بزودی گفته نتوانسته شرمسار شود.

فردوسی مصرع عسجدی‌را برای خود با آواز پست تکرار کرده یك لحظه اندیشید و گفت:

ـ مانند سنان گیو در جنگ پشن

از اهل مجلس فریادهای به، به برخاست. این اه و آه نداهای تحسین و آفرین بودند. در یك لحظه با چنین موافقت و موازنت سخن چنین تشبیه بکر و کامل‌را پیدا و معنی‌را استادانه موزون گفته توانستن شاعر در واقع حیرت‌انگیز بود. ملك‌الشعرا:

ـ هزار احسنت! اعجاز کردید، ـ اعجاز! ـ گویان دست فردوسی‌را که در پهلویش نشسته بود، بوسید.

در مقابل تشبیهات و قافیه‌های آبشسته و هزاران بار در هزاران شعر تکرار شده، خصوصاً در بیت یکم، مصرع فردوسی تماماً نو بود.

این مشاعرهٔ سه شاعر مشهورترین زمان بزودی در شهر آوازه و دو بیت در آن گفته شده ورد زبان‌ها گردید. غلبهٔ فردوسی در آن مسابقهٔ طبع و ذکاوت و تیزهوشی در تاریخ ادبیات ثبت شد. اینك هزار سال بدین سو دوستداران شعر آنرا با احساس حیرت و آفرین در حق سخن‌سرای کبیر طوس تکرار میکنند.

یك پگاه ...

تیرماه، سحر بروقت بود. شاعر سحرخیز در چارباغ شرف‌الدین ماهك تنها گردش میکرد. وی این پگاه در خود یك خوشحالی ناشناخته‌ای احساس مینماید. از بازی که به غزنی آمده بود، آنگونه خوشحالی به وی رخ نداده بود. این کیفیت بی‌شك از سلامت و کامیاب برگشتن ابو دولف از کهستان بود. و شاید از توجه سلطان به «شاهنامه» هم. (عبدالواحد قاری فردوسی‌را زیارت کرده به او واقعهٔ خوانده شدن کتاب در باغ فیروزی و خوش کردن سلطان قصهٔ نبرد رستم با اشکبوس‌را نقل کرده بود). و همچنین پیروزی در مشاعره نیز شاید در خوشحالی شاعر تأثیری داشت. ابو دولف از کهستان دیروز برگشت. امیر آنجا از تحفهٔ فردوسی شاد شده به پاداش آن به شاعر هزار دینار و یك اسپ راهوار فرستاده اینچنین به ابودولف هم یك اسپ بخشیده است. ابو دولف‌را دو نوکر مسلح امیر برای احتیاط از دزدان و راهزنان تا کابل مشایعت کرده برگشته‌اند تا به پایتخت سلطان آمدن نخواسته‌اند. ترسیده‌اند که مبادا آنهارا در غزنی به جهت دشمنی بین سلطان و امیران دیلمی بازداشت کنند. راوی از کابل به این سو یك هم‌سفر پیاده‌اش‌را به کرا به اسپ خود نشانده خودش اسپ به فردوسی انعام‌شده‌را سوار شده آمده است. اسپان انعامی به نگاهبانی سئیس‌ها صاحب و بابك سپرده شدند.

شاعر در چارباغ سیر میکرد. هوای باغ در غایت صفا و نزاهت بود. نسیم سحرگاهی نرم، وزیده بوی

بهی و سیب‌های هنوز در شاخ‌های درختان باقیمانده‌را با بوی خزان و علف و خاشاك شبنم‌زده آمیخته بـــه هوا میفشاند. بهی طلارنگ، سیب‌های سرخگونه و نقره‌فام باگرانی خود شاخ‌های درختانشان‌را خمانده‌اند. زردی و سرخی تیرماهی سرتاسر باغ و بوستان را پوشانده به آنها باز حسن دیگری بخشیده است. کس از تماشای این حسن و این منظرهٔ طبیعت در دلش یك فرح اندوه‌آمیز یا حسرت‌آلودی احساس میکند. مثل اینکه زن صاحب‌جمالی‌را میبیند که در سالخوردگـــی جمالش رنگ و طرح پیرانه‌ای گرفته است. شاعـــر نزد درخت سیب بلند و پهناوری ایستاده به شاخ‌های پربار و انبوه آن مینگرد. آنگونه سیب نهایت شیرین و خوشبوی فقط در این ولایت بار میآورد، بنابریـــن با نام سیب غزنی مشهور است. گویا هر دانهٔ آنـــرا تا نصف رنگ قرمزی مالیده‌اند و به نصف دیگرش رنگ کمی کرده است. هر پگاه خدمتگار ماهك ازین سیب و میوه‌های دیگر یك طبقچه برای فردوسی بـــه حجرهٔ وی آورده میماند. خوشه‌های وزنین انگور زرد و سیاه‌آبیرنگ از بین بـــرگ‌های نیمـــه‌خـــزان زده خودنمائی میکنند. اینك، انگور صاحبی کابلستان که همچنین به شیرینی در خراسان مشهور است. اینك تاکزار کشمش سرخ و کشمش سبز ــ تاکزار درین فصل از بار خالیست، حاصلش‌را در اول‌های تیرماه کنده تمام میکنند، میخورند و بیشتر میخشکانند. این نوع انگور هم مخصوص غزنی و عموماً زابلستـــــان است. از سخاوت میزبان کشمش دایم زیب دسترخوان شاعرند. میوهٔ دیگری که شاعر آنرا خیلی خوش میکند،

آلوئیست با نام آلوبخارا. شاید ذاتش‌را از بخـــارا آورده‌اند. آنرا خشکانیده در یك قسم خـــــوراك میاندازند، خوراك‌را خوش‌طمع و دلکش میکنـــــد. خشکش‌را سوداگران جوال، جوال به هندوستان برده میفروشند و مسافران هندی در بازگشت به وطنشان از وی حتماً یك خلطه میبرند. عجب حلاوتی دارد سیر باغ و بوستان در چنین سحری فرحزای روانبخش بار تن سبك، دل به فرح، فکر روشن، چشمان به جلا. سیلهٔ زاغچه‌ها در قیغ و قاغ، گنجشك‌ها، پرستوهـا به چه چه، کفتر و موسیچه‌ها در پراپر، همه به طلوع روشنائی شاد و در پی رزق پگاهانی خود در تکاپو. آب جویبار مانند همیشه در زمزمه...

از دریچهٔ باغ بابك نمودار شد:

ـ گردش میکنید، باباجان؟

ـ بیا، بابکجان. ابو دولف بیدار شد؟

ـ نه، هنوز خواب است.

راوی با خواب طولانی مـانـدگـی راه دراز را میبراورد.

ـ خوب شد که آمدی. بیا، من ترا امتحان میکنم.

بابك یك قدر هراسیده بی‌میل به نزدیك استاد میآید.

ـ سبق نوت‌را از بر کردی؟

ـ کردم، باباجان، اما نمیدانم همه‌اش به یادمند، یا نه.

ـ حالا، ما اینرا میبینیم. کو بگو، وقتیکه از بزرگمهر در بارهٔ راست‌کاری و شایستگی انسان سوال کردند، حاکم چه پاسخ داد؟

بابك فکر کرده از «شاهنامه» بیت‌های دخلدار را بیاد آورد و درمانده خواند:

چنین داد پاسخ که هر کو زبان
ز بد بسته دارد نرنجد روان
کسی‌را ندرد به گفتار پوست
بود بر دل انجمن نیز دوست
بدان کز زبان است مردم به رنج
چو رنجش نخواهی سخن‌را بسنج...

بابك خاموش شد.

ــ دگر؟ ــ پرسید فردوسی.

بابك «دگر... دگر...» گفته درماند.

ــ «دگر کز بدیهای ناآمده» ــ خاطررسان کرد شاعر.

این مصرع اول «نوگ رشته» بود که بابك آنرا کشیده گره‌را گشاد و خواند:

دگر کز بدیهای ناآمده
گریزد چو از دام مرغ و دده
نیازد به کاری که ناکردنیست
نیازارد آنرا که نازوردنیست
ز شادی که فرجام او غم بود
خردمندرا آز ازان کم بود
تناسائی و کاهلی دور کن
بکوش و زرنج تنت سور کن
کسی را که کاهل بود گنج نیست
که اندر جهان سود بی‌رنج نیست

ــ بارك‌الله، حافظهٔ خوب داری، ــ اورا تحسین کرد فردوسی و افزود ــ اگر تو این پندهارا نه فقط بدانی، بلکه به آنها عمل بکنی، در زندگی‌ات همهٔ دشواری‌ها آسان خواهند شد.

در قبول شاه

شامگاه در مهمانخانهٔ ماهك فردوسی با او و ابودولف سرگرم نردبازی بودند، بناگاه ملازمی آمده شاعررا از نام سلطان به دربار دعوت کرد. دعوت و آنهم در این بی‌وقتی البته غیرچشمداشت بود.

فردوسی و ماهك بازی‌را گذاشته خواطرانگیز به همدیگر نگاه کردند.

ـ انشاءالله بخیر است. من تا قلعه همراه شما میروم، ـ گفته ماهك از جا برخاست.

شاعر زود سله و جامه کرد، با ملازم هر چهار بعد یگان نیم ساعت به قلعه رسیدند. شب درامده بود، در بالای دروازهٔ بلند آهنکوب دو فانوس کلان از دو بر میدانچهٔ پیش دروازه‌را روشن و دو پاسبان کلاه‌های دوشاخه بر سر و با نیزه و کمان و تیرکش‌های پر از تیر مسلح شده‌را نمودار کرد. ملازم به پاسبانها «فرمان سلطان! شاعر فردوسی!» گویان همراهانش‌را «شناسانده» اورا به قلعه دراورد. ماهك و ابو دولف در سبب دعوت ناگهانی به هر گونه خیال‌ها رفته عقب گشتند.

در بارگاه دارالسلطنه، خانهٔ کلان درازرویهٔ گچ‌کاری و طلاکاری شده که آنرا قندیل آویزان پرنور روشن میکرد، سلطان با وزیر میوندی و دو مرد کهن‌سال صحبت داشت. فردوسی سلطان‌را بار اول میدید. وی مردی سنش به نظر در حدود چهل، قاقینه‌اندام، چشمانش کوچك کبودتاب، پیشانی‌اش یکقدر برجسته، ریش گردهٔ خوردککی بر زنخدانش

رسته، چهره‌اش سبزینه، در تنش عبای آسمانی‌رنگ زربفت، در سرش کلاه بلند مرصع به لعل و گوهر و فیروزه و در پایش کفش زراندود نوک بالا، در پیشگاه، بر کرسی زرنگار نشسته بود. به دست راستش میوندی و به چپش پیرمرد بزرگ‌جثهٔ ریشدراز پرزده‌روی بر کرسی‌های خوردتر جای گرفته بودند.

در عقبتر کرسی شاه از دست چپ، قاری عبدالواحد عقیلی، مرد لاغربدن گردن‌باریك درازروی نشسته کتاب غفصی‌را روی زانویش نگاه میداشت، آن کتاب «شاهنامه» بود. پیرمرد پرزده‌روی‌را فردوسی نشناخت، ولی موسفید کوتاه‌ریش، خوش‌سیما و نورانی‌را که در زمین روی قالین سرخ نشسته بود، زود شناخت، وی ابو محامد جوهری زرگر بود. شاعر هراتی یك قصیدهٔ کلان در مدح سلطان گفته‌اش‌را آورده به او گذرانیده و اکنون در دربار «شرف قبول» یافته بود. فردوسی دست به پیش گرفته به نزدیك سلطان رفت، تعظیم بجا آورد.

ـ طوسی هستی؟ ـ سؤال نخستین وی از شاعر چنین بود.

فردوسی به علامت تصدیق باز نیمه‌تعظیم کرد.

«خود میداند که طوسی‌ام، چرا میپرسد؟» تعجب کرد فردوسی. او چون شنیده بود که سلطان مردم طوس‌را شیعه‌های باطنی و قرمطی مینامد و بد میبیند، از سؤال او فال بد گرفت «عجب نیست با من درشتی کند».

ـ تاریخ ملوك‌را سی‌وپنج سال نظم کرده‌ای؟ ـ

باز پرسید سلطان. ـ خیلی با حوصله بوده‌ای... چند بیت؟

ـ شصت هزار.

ـ «شصت هزار» ـ زیر لب تکرار کرد سلطان و باز پرسید ـ کتابی باین مقدار بیت در عجم باز هست؟

ـ تا کنون به نظر بنده نرسیده است، ـ جواب داد فردوسی.

ـ در عرب؟

ـ دیوان‌های شعرای عرب هستند، ولی بنده از ایشان دیوانی بیش از سی هزار بیت ندیده‌ام.

ـ از نظم کردن «شاهنامه» مقصودت چه بوده است؟ از شاهان صلهٔ فراوان گرفتن و توانگر شدن؟

ـ نه، اعلیحضرت، مقصودم تنها این نبود. البته، چنین امیدم نیز بود که شاید در پیری بی‌نیازی بیابم، اما مقصد عمده به لطف و عنایت خداوندی تاریخ ملوك و آثار و حکمت عجم‌را زنده گردانیدن بود با گفتار سره و دلپذیر اگر توانم تا در جهان از خود یادگاری باقی گذاشته باشم.

سلطان از شاعر چشم کنده یك دم خاموش ماند. مژگان به هم میزد، گویا فکر میکرد که باز چه سؤالی دهد.

نهایت از مشاعره یادآور شد و گفت:

ـ با شعرا مشاعره کرده، یك نام‌را از تاریخ ملوك قافیه ساختی و غالب شدی؟.. بیت چه بود؟ ـ گوینده به عقیلی نگریست.

قاری درحال جواب داد:

ـ «مژگانت همی‌گذر کند از جوشن» از عسجدی،

جواب فردوسی «مانند سنان گیو در جنگ پشن».
ــ خوب گفته؟ ــ به جوهری زرگر نظر افکند سلطان.
ــ بسیار عالی، شاهم، ــ تعظیم کرد جوهری.
ــ قریحهٔ این مهمان طوسی ما در بدیهه گفتن هم بلند بوده است، ــ گفت میوندی و افزود ــ اصلاً این عجابتی ندارد، آخر وی در «شاهنامه» شصت هزار بیت گفته است که به قول عسجدی همه سره، بی‌تکرار و اکثراً سهل ممتنع بوده است.
ــ به قول عسجدی؟ مگر خودت نخوانده‌ای؟ ــ پرسید سلطان از وزیر.
ــ فرصت نیافتم که همه‌را بخوانم، فقط دو، سه صفحه از هرجا به انتخاب مطالعه کرده‌ام، ــ گفت میوندی.
ــ ابیات خوانده‌ات‌را چگونه یافتی؟ پسندیدی؟
ــ شعر بود، موزون بود، روان بود، دیگر چه قضاوت کنم.
سلطان فردوسی‌را نشان داده از جوهری زرگر پرسید:
ــ تو اشعار اورا خوانده‌ای یا نه؟
ــ حضرت فردوسی در هرات «شاهنامه»‌را چند گاهی لطفاً به فقیر داده بودند، خواندم، بسیار حظ بردم، ــ با تعظیم جواب داد موسفید.
ــ تاریخ ملوک‌را خوب نظم کرده است؟ ــ باز سؤال داد سلطان.
ــ بی‌نظیر، بغایت استادانه، شاهم، ــ گفت جوهری و سپس چنین سخنان طمطراقانه که در آن

زمان رسم بود بر زبان راند ـ به عقیدهٔ این فقیر، از بازی که کلام موزون فارسی ظهور کرده است، شاعری به دنیا نیامده است که نه چنین داستان‌های عالم‌آشوب نگاشته لالی شاهوار معانی‌را به سلك نظم کشیده و نه گاهی چنین در آبدار سخن به گوش مستمعان رسانیده باشد. مقام «شاهنامه» در بلندترین درجات سخنوری و رفیعترین پایهٔ ارجمندیست، سلطانم. همه هنر، همه حسن، همه ذوق، همه حکمت. سخن استاد بزرگ مفاخرت و مروت و دلیری و تهور و عیش و طرب میانگیزد و قاری و سامع‌را شرافت و نجابت میآموزد و در همه حال طبع محزون‌را تسکین و خاطر مهموم را تسلی میبخشد...

سلطان سخن گوینده‌را ظاهراً بی‌میل گوش کرد، مثل آن بود که گفتار اورا نمیپسندد یا از شنیدن چنین طمطراقی‌ها دلگیر شده است. یك لحظه سکوت کرد و جوهری‌را رخصت رفتن داد:

ـ تو مرخصی.

جوهری برخاسته دوقت شده پشتناکی سوی در رفت و از بارگاه بیرون شد.

ظاهراً مشاعره و بدیهه‌گوئی شاعران هنوز از خاطر سلطان نرفته بود، که وی از فردوسی باز سؤال کرد:

ـ در مشاعره جنگ پشن گفته‌ای، پشن که بوده است؟

ـ از جنگ‌های ایران و توران یکی با نام جنگ پشن مشهور است، ـ جواب داد شاعر.

ـ پرسیدم از تو، پشن که بوده است؟

سلطان جواب فردوسی‌را نفهمیده همانا گمان میکرد، که پشن اسم شخص است.

ـ آن جنگ به همین اسم موسوم شده است، ـ گفت شاعر.

ـ او پهلوان تورانی بود؟ ـ باز هم نفهمیده سوال کرد محمود.

فردوسی تأمل کرد، نمیدانست چه گوید. اگر گوید که پشن اسم جنگ است، نه اسم شخص، ضمناً چنین معنی میبراید، که سلطان کندفهم است. به شاه چطور چنین سخن گوید؟ به عقیلی نگریست، قاری نامعلومك انگشت به لب نهاد، فردوسی این اشاره را فهمید، یعنی «نگوی، چیز دیگر گوی!».

ـ آری، اعلیحضرت، پشن یکی از پهلوانان تورانی بوده است، ـ درین مورد دروغ گفتن‌را روا دید فردوسی.

ـ گیو اورا کشت؟ ـ باز سؤال داد شاه.

شاعر به حالت ناگوار افتاد. چاره نیست، دروغ‌را باید دوام داد.

ـ آری شاهم، کشت. ـ به زمین نگریسته گفت او.

چگونه کشت؟ نبردشان چگونه بوده است؟ ـ از پرسیدن بازنه‌ایستاده گفت سلطان.

فردوسی به تنگ آمد، او از نگفتن راست سخن پشیمان شد. اکنون، اگر شاه باری از «شاهنامه» باب جنگ پشن‌را خواند یا برایش خوانند، دروغ شاعر آشکار خواهد شد. آنگاه وای بر حال دروغگو. اما

علاج نیست، باید چگونگی آن جنگ و چگونه به دست گیو کشته شدن «پشن» را نقل کرد.

ــ بنده این قصه‌را در «شاهنامه» نوشته‌ام، ــ با دشواری نقل خودرا شروع کرد فردوسی. ــ زمستان بود، سپاه ایران پس از طی راه دراز و دشوار استراحت میکرد، همه به خواب سخت رفته بودند، دیدبانان خسته‌حال‌را هم خواب برده بود، جاسوسان به سپاه‌دار تورانیان پیران خبر دادند که سپاه ایران در خواب غفلت است. پیران شباخون کرد، دو بهره از سپاه ایران‌را کشت. از قضا فقط گودرز و گیو بیدار بودند، هردو خویش‌را بر دشمن افکندند. گیو با شمشیر و سنان و گرز نبرد میکرد... ــ در اینجا گوینده خاموش شد.

ــ به پشن برخورد؟

ــ آری، ــ چشم به زمین فرو افکنده گفت فردوسی.

ــ کشت؟

ــ آری.

ــ با سنان؟

ــ آری.

ــ پشن جوش داشت، سنان گیو از جوشن او گذر کرد؟

ــ آری.

هر یك آری گویا انبوری بود، که یك دندان شاعررا میکند. ای کاش سلطان دیگر سؤال نمیداد.

ــ میبینم، که تأریخ ملوك‌را بتفصیل از بر کرده‌ای، ــ به لبان سلطان سهل تبسم دمید.

ـ بسیار اخبار خواندم... به پهلوی، عـربی و فارسی... ـ گفت فردوسی.

ـ پهلوی هم میدانی؟

ـ در ایران و خراسان پهلوی‌دان‌ها هستند، حتی در بعضی روستاهای دوردست هنوز به پهلوی حرف میزنند.

ـ ایشان مسلمانند یا مجوس؟

ـ زردشتی‌اند، ـ از گفتن «مجوس» تحقیرآمیز در حق هم‌وطنان زردشتی‌مذهبش خودداری کرد شاعر.

ـ یعنی مجوس؟ ـ سؤالش‌را تکرار کرد سلطان.

فردوسی سر فرود آورده سکوت کرد.

ـ بلکه خودت، اگر زردشتی هم نباشی، مذهب ایشان‌را میپسندی؟

«ازین پرسش مقصدش چیست؟ به دلش تعجب کرد فردوسی. به من عیب بدمذهبی نهادن میخواهـد مگر؟» یکقدر درشت و برا گفت:

ـ من مسلمان پاکدینم.

ـ شیعی؟

ـ شیعی معتقدم.

ـ قرمطیان و اسماعیلیان از شیعه سر براورده‌اند، یك طایفهٔ وی‌اند، همینطور؟

«آها، سخن‌را به کجا میکشد! مرا ترساندنیست مگر»، ـ به دلش گفت فردوسی.

ـ من ایشان‌را نمیشناسم و مذهبشان هم بررسی نکرده‌ام.

سلطان یك دم به فکری رفت و گفت:

ـ مجوسان هنوز هستند. من هنوز به ایشـان

دست نیازیده‌ام، اگرچه با زور شمشیر خراسان و زابلستان‌را از وجود قرمطیان و اسماعیلیان پاك کرده‌ام...

ـ باز عده‌ای باقی مانده‌اند، ولی مخفی، ـ بیان عقیده کرد پیرمرد پرزده‌رو. ـ در خفیه انجمن‌ها میساخته‌اند. آنهارا هم باید پیدا کرد و کشت.

«این پیرسگ تشنهٔ خون که باشد؟» ـ حیران مانده به دلش گفت فردوسی.

ـ از چه رو باشد که... ـ گفتار بریده شده را دوام داد سلطان ـ زردشتیه‌را خلیفه در حمایت خود میدارد، حال آنکه آن ملعونان همه کافرانند.

ـ کافران محض! ـ سخن شاه‌را قوت داد پرزده‌رو، ـ انشاءالله ایشان هم عنقریب از دم شمشیر سلطان دین‌پناه آب فنا خواهند آشامید... هم در خراسان، هم در ایران، در همه جا.

ـ نسبتت چیست؟ ـ باز اینرا هم از فردوسی دانستنی شد سلطان.

ـ دهقان‌زاده‌ام ـ جواب داد شاعر.

ـ پدرت که بود؟

ـ دهقان و از عمال سامانیان بوده است در دیوان خراسان.

ـ املاك داری؟

ـ املاکم بود. از درامد آن آسوده میزیستم، بی‌نیاز بودم، ولی چون به نظم «شاهنامه» پرداختم، به کار زمین و آب، کشت و کار رسیدگی کردن نتوانستم، زمین کم‌کم از کشت ماند، خراج هم سال

به سال گرانتر و پرداخت آن دشوار میگردیـــد. در پیرانسالی بیچاره شدم.

ـ چرا به خدمت ما نیامدی؟ اگر میآمـدی و از شعرای دربار ما میشدی، امروز با چنین قریحـــهٔ سخنوری که تراست از اعطای ما همچون ملك‌الشعرا یا امیر فرخی صاحب ثروت و مکنت میبودی.

ـ من به خدمت شاهم، امروز با «شاهنامه» آمدم. مگر این بهتر ازان نیست که در آن هنگام با دست خالی بیایم؟

ـ آن زمان با دست خالی نیامدی، این زمان بـا کیسهٔ خالی آمدی ـ با لبخند استهزاآمیز، گویا کـــه ظرافت کرد سلطان.

ـ آنگاه که من به نظم «شاهنامه» آغاز کردم، شما هنوز به سلطنت نرسیده بودید، اما وقتیکه رسیدید، «شاهنامهٔ» من تمام شده بود.

ـ پس چرا به بخارا، به خدمت سامانیان نرفتی؟

ـ مرا طلبیده بودند، قبول نکردم.

ـ قبول نکردی؟ ـ تعجب کرد شاه. ـ چرا؟

ـ اگر قبول میکردم، به احتمال قوی امـــروز «شاهنامه» در وجود نمیبود. آخر در دربار قصیده‌گو و مداح میباید بود، اما با این شغل شاعر کی فرصت و حوصلهٔ شاهنامه‌نویسی مییابد؟

ـ خوب، هرچند که تو «شاهنامه»را استادانـه نگاشته‌ای و سخنت عالیست، ولی هرچه نگـاشته‌ای فسانه است، حدیث کهن است. رستم‌هـــا، گیـو و طوس‌هارا تو امروز در سپاه من ببین! یا مگر مـن خود از جمشید و کسری، از فریدون و کاوس کـمـی

کمترم؟ من در ده جهاد پیروز شدم، باری هم مغلوب نشدم. در نزدیکی وطن تو بر سالاران نامدار زمان سیمجوری و فائق ظفر یافتم، سپاه نصر قراخانی را درهم شکستم و از خراسان بیرون کردم. غرچستان و سیستان و غوررا تسخیر کردم، چهار بار به هندوستان لشکر برده راجه‌های قوی‌شوکت و دارای صدهزاران سپاه و فیلان جنگی‌را به اطاعت آوردم و باز بدان سو لشکر خواهم کشید تا وقتیکه تمام هندوستان مسخر من شود. در بارهٔ این همه جهاد و ظفرهای من ده «شاهنامه» میتوان نوشت.

ـ شاهم، اگر گفتار بنده بیجاست، از کرم همایونی بخشایش میخواهم. در «شاهنامه» اگرچه سخن از باستان‌زمان میرود، آنرا حدیث کهن یا فسانهٔ کهن نمیتوان گفت. در جهان چیزهایی هستند که کهنه شدن ندارند پند و حکمت، اندرز و عبرتی که از پیشینیان به پس‌آیندگان میرسند، همیشه نو‌اند. هرچه در آن روزگاران از نیاکان ما به ظهور آمده است، خواه نیك و خواه صواب و خواه خطا، همه پندآموز است. بزرگان گفته‌اند که تاریخ دانش میفزاید و پند و عبرت پرورندهٔ خرد است. بنده با همین اعتقاد رنج سی‌وپنج ساله‌را تحمل کرده «شاهنامه» نگاشتم.

هم شاه، هم وزیر و هم شیخ با قیافه‌های تعجب‌آمیز به سکوت رفتند. باور داشتند که شاعر مستحق غضب شاه شد. آخر، ایشان هیچ به یاد نداشتند که زمانی فردی جرئت کرده به سخن شاه ایراد رسانده یا به وی سخنی گردانده باشد. ولی به حیرت ایشان در قیافهٔ

شاه نشان ناخوشنودی یا که غضب پیدا نبود. وی بعد اندك خاموشی با آواز پست چنین گفت:

ـ ما واقعه‌های «شاهنامه»ات‌را فقط بدان معنی کهن گفتیم که آنها صدها و بلکه هزاران سال پیش روی داده‌اند... خوب، با این همه، من کتاب ترا پسندیدم. بسیار رنج برده‌ای، از ما پاداش خواهی گرفت. وزیر! ـ به میوندی مراجعت کرد شاه، ـ شما با ملك‌الشعرا ببینید، «شاهنامه» به چه مقدار اعطای ما شایسته است. ـ بعد سلطان به شاعر رخصت رفتن داد ـ تو مرخصی، فردوسی.

شیخ محمشاد هم برامد، میوندی با شاه ماند. وزیر از جواب سلطان به سخنان فردوسی در بارهٔ کهنه نشدن حکمت «شاهنامه» ناراضی بود. چرا شاه جسارت شاعررا تحمل کرد، قهر نکرد، به وی عتاب ننمود؟

خواجهٔ بزرگ که رفیق بچگی و جوانی محمود بوده با وی در یك مکتب تعلیم گرفته و به علاوه برادر همشیرش هم بود، با او یکه به یکه طور دیگر گپ میزد. هر چرا که در گفتار و کردار شاه خطا میشمرد، به رویش میگفت. اینك اکنون نیز همچنان کرد:

ـ شهریارا، به سخن شما ایراد رسانیدن فردوسی غایت بی‌ادبی بود، گستاخی بود. چرا شما چنین گستاخی اورا تحمل کردید؟ به راستی که به گفتار او جواب شما عذر آوردن‌را میماند. خسروان به هیچ کس عذر نمیآورند. این شاعرك روستائی چه حد داشت، که به پادشاه اعظم گپ گرداند؟ آخر، وی به مثابهٔ یك نفر بندهٔ شماست، باید به هریك سخن پادشاه

صد بار در پیش پای همایونی زمین ببوسد و آن سخن‌را حلقهٔ گوش هوش سازد. سزای جسارت اورا دادن لازم بود تا که جای خود بشناسند. وگرنه چه عجب، اگر غلامان دیگر از وی عبرت بگیرند و همچنین گستاخ شوند.

سلطان یك آه ناشنوا کشید و دست‌هایش‌را به روی شکم گرفته پنجه‌هایش‌را زنجیر کرد.

ـ سزای گستاخی؟ به فکر تو، چگونه سزا؟ ـ سؤال داد به وزیر.

ـ عتاب، شاهم. یا لااقل تهدید جزا، ـ گفت میوندی.

ـ تا که فردا مردمان مرا نفرین کنند که برای یك دهان سخن شاعر مسافر به وی عتاب و سیاست کرد؟

ـ برعکس سلطانم، خواهند گفت که فردوسی در پیشگاه سلطان معظم بی‌ادبی کرده به وی سخنان درشت گفته مستحق عتاب شده است.

ـ بس است، حسن، من دیگر شنیدن نمیخواهم. چنانکه نمیخواهم مردمان گویند که فردوسی به سلطان «شاهنامه» آورده به پاداشش جزا گرفت. برو، پس کار خود، حسن.

فردوسی از بارگاه سلطان هم رضامند و هم با کدورت خاطر بیرون رفت. همچنین یك کنج دلش غش بود. رضامندی‌اش از وعدهٔ شاه به دادن پاداش «شاهنامه»، اما کدورت خاطرش از طرز معاملهٔ او با شاعر بود. سلطان او و جوهری زرگر همچنین کهن‌سال

را «تو» خطاب میکرد. نه مقام شاعری ایشان‌را حرمت کرد و نه ریش سفیدشان‌را. نخاد نمیداند، که از پادشاه چنین بی‌حرمتی نسبت به پیرانی که نزد وی گنه‌کار نیستند و به درگاهش برای عرض نیاز آمده‌اند، هرگز شایسته نیست؟ بزرگی و شوکت پادشاه سامانی نوح ازین سلطان کمتر نبود، ولی آنگاه که من بخارا رفته به قبول نوح مشرف شدم، او مرا «شما» گفت، حرمت کرد، در پهلویش نشاند و حال آنکه من در آنوقت جوان بودم... گذشته ازین، پیش یك نفر اهل حاجت و مسافر، که منم، آنگونه خودستائی‌ها چه لازم بود؟ جهان‌پهلوان محبوب تاریخ و خلق رستم داستان‌را پست میزند، خودرا از همهٔ شاهان پیشین بالا میداند. عجب!.. باز آن پیرکی سله‌کلان پرزده‌رو! به قیافه زاهد و عابد مینماید، لیکن از هر کلمه‌اش بوی خون میآید. تشنهٔ خون زردشتیان، قرمطیان و اسماعیلیان است. توبه! غش نهانی دلش از دروغ راجع به «جنگ پشن» بود. سخن نفهمیدن سلطان و اشارهٔ قاری او شاعررا مجبور کرد که بر خلاف آنچه خودش در «شاهنامه» نوشته بود، پشن‌را «پهلوان تورانی» نامد. دروغ جزئی هم دروغ است، به طینت پاك پیر شاعر پارسا داغ ریا نهادند، یگان روز این ریای او نزد شاه آشکار خواهد شد...

شاعر در مهمانخانهٔ ماهك ازو که بودن آن پیرکی‌را پرسید. معلوم شد که امام درگاه شاه، پیر او و نامش شیخ محمشاد بوده است. در دستگیر و کشتن قرمطیان، اسماعیلیان، فلسفیان نخستین یاری‌رسان شاه بوده و در این کار از غیرت و کوشش هیچ کوتاهی نمیکرده

است. بهار گذشته یکی از منصبداران را که به طواف کعبه رفته به مصر هم گذشته با خلیفهٔ فاطمی واخورده از او هدیه‌ای گرفته بوده است، به جاسوسی فاطمیان گنه‌کار کرده به قتلش فتوی داده سنگسار کنانده اول کاسه سرش و استخوان‌هایش‌را شکنانده ثانیاً به دار کشانده است...

حسد

شهرت «شاهنامه» تا رفت میافزود. دوستـداران کلام نفیس، هوسمندان داستان‌ها از شاعر، اگرچـه برای یك شب باشد هم، یگان جلد داستان‌های او را به عاریت گرفته در دوره‌هایشان خوانانده میشنیدند. روبردار کرده بردن بعضی قصه‌ها نیز کم واقع نمیشد. اگر در جای مردمان حلقه گرفته و آواز قصه‌خوانی بلند باشد، یا اگر چراغ مهمانخانه‌ای شب تا بانگ خروسان خاموش نشود، میگفتند، که آنجا شاهنامه‌خوانیست و گوینده اکثر وقت خطا نمیکرد. ابو دولفرا مـردم تلاش میکردند. روزی و شبی نبود، که اورا به دو، سه جا برای شاهنامه‌خوانی دعوت نکنند. در یك مدت کوتاه در بارهٔ فردوسی و اثر او بیت‌های ستایشی هم پیدا شدند ازین قبیل:

روان بر زبان همچو جان در بدن
که گوید درین عصر چون او سخن

یا که:

تو شاهنشه ملك نظم دری
ببندت به پیشت کمر عنصری

ملك‌الشعرا در مجلس مشاعره به مهارت بدیهه‌گوئی فردوسی تن داده دست اورا بوسیده باشد هم، اصلاً نتیجهٔ مشاعره دماغ اورا سوزانده بود. او میدانست، که واقعه بزودی گوشرس مردمان و دوبیتی در مشاعره گفته شده ورد زبان ایشان خواهد شد. در شهر بیش از چهارصد شاعر و هزاران مردم شعردوست میزیستند، خبر هر مشاعره و بیت‌های در آن ایجاد شده زود پهن میگردیدند. بدیههٔ سه شاعر دربار با شاعر داستان‌سرا هم آوازه شد. بدیهه‌را در محفل‌ها بتکرار میخواندند و به فردوسی آفرین میگفتند.

عنصری از شهرت فردوسی اصلاً شاد نبود. حسد دل دیگر شاعران درباررا هم میخراشید. اکنون فردوسی را قبول و به «شاهنامهٔ» او توجه کردن سلطان هم به گوش آنها رسید. ایشان چنین موفقیت شاعر طوسی‌را آغاز تنزل مقام و مرتبهٔ خود دانستند. عنصری استاد سخن سرایندهٔ داستان‌های حیرت‌انگیز را حرمت و بزرگی اورا اعتراف نکرده نمیتوانست، ولی، اکنون در سیمای وی رقیب خودرا میدید. ذاتاً ملك‌الشعرای نرم‌دل، خوش‌فعل و خوش‌تعارف و شیرین‌بیان از شرافت و مروت بیگانه نبود اگر وی‌را حسود یا بخیل میگفتند، وی اینرا به شأن خود حقارت میدانست، ولی در باطن وی عنصری دومی پنهان بود، که به عنصری یکم سخنان دیگری‌را گوشکی میکرد. چنانکه میگفت «آیا در «شاهنامه» چیزهایی پیدا نمیشده باشند، که به سلطان خوش نیایند یا حتی به نفس او برسند...

«کتاب‌را برای مطالعه و معاینه به شیخ محمشاد دهم

چه شود؟» فکر میکرد ملك‌الشعرا. «شیخ در مسایل مذهبی چشم باریك‌بین دارد»...

عنصری درین باره خیال کرده یك دو روز به قراری آمده نتوانست، متردد بود، اما در آخر با تلقین «عنصری دوم» کتاب‌را به محمشاد برد. برای تسکین وجدانش بخود میگفت، که کتاب‌را یك بار از نظر شیخ بزرگوار و سرور دین گذرانیده هیچ یك جای خلاف دین نداشتن آنرا مقرر کردن نیست ثواب مگر؟

یك پگاه وی «شاهنامه»را به رومال شاهی پیچانده در بغل گرفته به منزل محمشاد روان شد. شیخ در حجره‌اش نشسته بود و کتاب غفصی‌را در کتابمانك سه‌پایه گشاد گذاشته مطالعه میکرد، کتاب «تفسیر» بود.

ــ سلام علیکم، ــ عنصری با جدل پاهایش‌را از کفش براورده تعظیم‌کنان پیش آمد و دست شیخ را گرفته بوسیده نشست. آمین گفته دست به روی کشیدند، احوال‌پرسی کردند.

ــ حضرتم‌را نابهنگام تشویش دادنم از وجه کتاب فردوسیست، ــ گوینده رومال‌را گشوده کتاب‌را براورده نزد شیخ گذاشت.

ــ «شاهنامه»؟

ــ آری، حضرت. ملتمس عاجزانه اینکه اینرا لطفاً یك از نظر مبارك گذرانند. چرا؟ چونکه این به هر حال، تألیف یك نفر شاعر شیعه‌مذهب است، مباد که نکته‌های خلاف سنت داشته باشد. حال که شاعر در اینجاست، بگویمش آن نکته‌هارا از کتابش حك کند

یا تصحیح. حضرتم خود فرموده بودند که در کتابخانهٔ سلطان دین‌پناه هیچ کتابی‌را که در ضمنش بدعتی مندرج باشد، نباید نگاه داشت. بعداً اگر مبادا چنین چیزی در «شاهنامه» پیدا شود، اولاً بنده‌را ملامت خواهند کرد، که ملك‌الشعرا خوانده بود و ندید. حضرتم در مسایل دینیه بیش از هر ذات دیگر دقیق‌نظرند.

ـ مگر در کتاب چیزهائی به نظرتان رسید که موجب شبهه است؟ ـ پرسید شیخ.

ـ بنده وقتیکه داستان‌هارا مطالعه میکردم، توجهم بیشتر به نفاست و سلاست سخن فردوسی بود، به محسنات شعری بود، بنابرین اگر چیزی از نظر دین نامقبول در آنها باشد و ندیده باشم، گناه من است.

محمشاد اندیشه‌مند یك دم تسبیح گرداند و گفت:

ـ خوب، من مطالعه میکنم.

شیخ نخستین بار، که به مطالعهٔ «شاهنامه» نشست، چشمش به این بیت افتید:

به بینندگان آفریننده را
نبینی مرنجان دو بیننده را

(با چشمانت خدارا دیده نمیتوانی، چشمانت را آزار مده).

خواند و خطاب کرد «انکار رؤیت» و بیت‌را به ورق خالی یکی از کتاب‌هایش نوشته ماند. یکچند روز و شب‌را صرف خواندن «شاهنامه» کرده باز یکچند فقره‌را به همان ورق کتاب کوچاند.

سرزمینی که در وی رود هلمند جاریست، در قدیم زابلستان نامیده میشد. زابلستان و همسایه غربی آن سیستان (نام دیگرش نیمروز) زادگاه یک سلسله افسانه‌ها، قصه‌های تخیلی، روایت‌های تاریخی، اساطیری و نیم‌اساطیری میباشند. راوی‌ها، قصه‌گویان از قدیم‌الایام داستان رستم سیستان‌را با شکل‌های گوناگونش حکایه میکردند. مادر شاه محمود سیستانی بود، در بچگی از بابای مادری‌اش قصه‌ها میشنید. در آن قصه‌ها شوق و هوس وی از همه زیادتر به جنگ تن به تن پهلوانان بود. این هوس محمود در بزرگسالیش نیز کم نشده بود. شاید از همین سبب بود، که وی از «شاهنامه» فردوسی نخست به خواندن قصهٔ جنگ رستم با اشکبوس میل کرد. با امر شاه قصه‌خوان او عبدالواحد عقیلی برایش نامگوی داستان‌های رزمی و پهلوانی «شاهنامه» را علیحده رویخت کرده آورد. توجه شاه‌را بیشتر داستان رزم اسفندیار روئین‌تن با رستم تهمتن به خود جلب کرد. توجه خاص او به این داستان باز ازان جهت بود، که واقعه‌های آن در مملکت سلطان گذشته و رزم روئین‌تن با تهمتن در وطن او، در زابلستان رخ داده است.

سلطان بعد از نماز خفتن در قصر، در حجرهٔ خاصه استراحتگاه و خوابگاه خود آرمیده به عقیلی خواندن داستان نامبرده‌را فرمود. قصه‌خوان در روشنائی شمع‌ها میخواند و سامع روی یکچند قبت یکندازهای اطلس و ابریشم به لوله‌بالشت‌های مخمل تکیه کرده نشسته گوش میکرد.

باب‌های نخستین داستان ظهور پیغامبر زردشت

حملهٔ خاقان چین و توران ارجاسپ به پایتخت شـــاه بلخ و غیره به سلطان دراز و دلگیرکننده نمودنـد.

ــ بس است، ورق بگردان، رزم رستم با اسفندیار را بخوان! ــ فرمود وی به عقیلی.

خواننده ورق‌هارا زود، زود گردانده به قصـهٔ مطلوب رسید. در آغاز نبرد هر دو پهلوان اول جنگ زبانی میکنند. اسفندیار ذات و نسب رستم‌را پست میزند و به نژاد شاهانهٔ خود فخر میکند. حریف را مسخره کرده طعنه میزند، که از موبدان شنیدم، پدرت زال از دیوزاده شده است، وقت زادنش سیاه‌بدن و سپیدموی بوده است، اورا به کوه برده پرتافته‌اند، در کوه سیمرغ اورا با بچه‌هایش لاشه و مردار خورانده پروریده است، بعد ازان دیوبچه به سیستان غلطیده و سام نریمان اورا از بی‌فرزندی، نادانی و سادگـی خود به فرزندی قبول کرده است. بچه کلانتر که شد شاهان، نیاگان من به وی گنج و سپاه داده مرتبه‌اش‌را بلند کرده‌اند تا وی حاکم سیستان شده و آنگاه فرزند یافته است که آن توئی. اسفندیار پشت به پشت از نسل شاهان بودنش‌را گفته افتخار میکند:

نژاد من از پشت گشتاسپ است
که گشتاسپ از پشت لهراسپ است
که لهراسپ بود پور اورندشاه
که اورا بودی آن زمان آب و جاه
هم اورند از تخمهٔ کیپشین
که کردی پشین بر پدر آفرین
پشین بود از تخمهٔ کیقباد
خردمند شاهی دلش پر ز داد
همیرو چنین تا فریدون شاه
که اصل کیان بود و زیبای‌گاه

هم آن مادرم دختر قیصر است
که او بر سر رومیان افسر است
هم آن قیصر از سلم دارد نژاد
نژادی به آئین و با فرو داد
هم آن سلم پور فریدون گرد
که از خسروان گوی مردی ببرد...

این گفتار پر از غرور اسفندیاررا سلطان پشت از بالشت‌ها کنده و چشم به قصه‌خوان دوخته گوش کرد. سپس خوانش‌را قطع و حجره‌را از خواننده خالی کرد، دراز کشید و غرق اندیشه گردید. مسئله ذات و نسب زخم نهانی دل سلطان بود. به وی چنین مینمود، که فردوسی این بحث پهلوانان‌را گویا از وی، از سلطان کنایه کرده نوشته است. سلطان محمود مانند اسفندیار به اصل و نسب خود فخر کرده نمیتوانست. پدر او غلام زرخرید از گردش زمان به امارت رسیده بود. مردمان، بدخواهان محمود از قفایش ذات پست اورا مسخره میکنند. آیا این فصل داستان رستم و اسفندیار به یاد خواننده پست‌نژادی اورا نمی‌آورد؟

سلطان باز قصه‌خوانش‌را طلبیده فرمود، که «شاهنامه»را بکاود، اگر باز جاهائی باشند که شاهان از نژاد خودشان یاداور میشوند و غرور میکنند، کتاب‌را آورده آن جای‌هارا برای او بخواند.

قصه‌خوان شب دیگر بعضی صحیفه‌های کتاب را که در آنها غرور ذات و نسب و اینچنین مذمت که در آنها غرور ذات و نسب و اینچنین مذمت بی‌ذات‌ها بود، نشان کرده آورد و خواند. از جمله، شاه کیخسرو با اجداد خود چنین خودستائی و غرور میکرد:



جهاندار پور سیاوش منم
ز تخم کیان شاه روئین تنم
نبیرهٔ جهاندار کاوس کی
دلفروز و با دانش و نیك پی
ز مادر هم از تخم افراسیاب
که با خشم او کم شدی خورد و خواب...

و هکذا.

ازین و بدین مانند سطرها طبع خیرهٔ سلطان خیره‌تر گشت. وی در دلش نسبت به «شاهنامه» خنکی احساس کرد...

«پیر ساده‌دل»

بی‌خبر از دسیسهٔ ناتوان‌بینان و بدخواهان که در تردد دام نهادن به راه او بودند، فردوسی به فکر زیارت حسین قتیب افتاد. از وزیر خواستار قبول شد تا که از وی در کدام قلعه محبوس بودن حاکم سابق طوس‌را پرسیده برای زیارتش اجازت بگیرد. قبول یافت و عرض مدعا کرد. میوندی با نظر تعجب به او نگریست. این چه خواهش؟ زیارت خائن و جنایتکار زندانی؟ این شاعر مگر همچو کودك ساده‌دل است، یا که دانسته با یگان مقصد نهانی چنین خواهشی میکند؟

فکر دیدار کردن با حسین قتیب در فردوسی همان روز، که مهمانان شرف‌الدین ماهك از قتیب یاداور شدند، پیدا گردید. در حلقهٔ مهمانان به چه مناسبتی از جنگ محمود و پدر او در نواحی طوس به ابوعلی سیمجوری سخن رفته نام حاکم آنوقتهٔ

طوس هم به زبان گرفته شده بود. به شاعر معلـوم گردید، که قتیب در یکی از قلعه‌های ولایت محبوس است. حاکم‌را سبکتگین به گناه یاری ندادنش به او در جنگ ضد سیمجوری معزول و حبس کرده به غزنی فرستاده بود. وی پانزده سال اینجانب در قلعه محبوس بود. فردوسی نیکی‌ها و کمك برایش ازان حاکـــم فاضل سخن‌شناس رسیده‌را فراموش نکرده بـــود، بنابرین لازم دانست به عیادت او برود. هرچند ماهك به او میگفت، که دیدار کردن با محبوسی که سلطان اورا دشمن خود میداند، نارواست و طلب اجازت به زیارت چنین شخصی بی‌احتیاطیست، شاعر عنادکار از نیتش نمیگشت. «دشمنَ یا دوست بودن او با شاهی به من چه دخل دارد؟ میگفت فردوسی. دوستان‌را در بدبختی‌اشان خبر نگرفتن ناآدمی و نیکی‌هایشـــــان فراموش کردن کورنمکیست».

ـ اسفرائینی‌را زیارت کردید، اکنون نـوبـت قتیب رسید. ـ عتاب‌آمیز گفت وزیر.

دل فردوسی از جای جنبید. خبردار شده‌اند!

دبیر با فرمایش خواجه یك دسته کاغذ لوله‌پیچ‌را آورده به روی میز او گذاشت، فردوسی آنرا شناخت. وی همان داستان به اسفرائینی تقدیم‌کردهٔ او بـود. حیران ماند.

ـ وقت مصادره از خانهٔ اسفرائینی یافت شد ـ گفت میوندی.

ـ مصادره؟ چه مگر...

ـ آری، ـ پرسش شاعررا قطع کرد وزیر، بـا فرمان سلطان اسفرائینی بزندان انداخته شد. شاعر

ازین رویداد بی‌خبر بود حیران ماند، اندوهگین شد.

خواجه از خریطه‌اش رقعهٔ به اسفرائینی نوشتهٔ فردوسی‌را براورد.

ـ خط شماست؟

فردوسی رقعه‌را گرفته به چشمش نزدیك برد و گفت:

ـ آری، خط بنده.

ـ اسفرائینی خانه‌زندان بود، به نزدش چگونه رفتید؟

ـ شنیدم، که قرارگاه خواجه در قلعچهٔ خودشان بوده است، پنهانی رفتم، مرا هیچ کس باز نداشت، ـ فردوسی به مقامگاه خواجه چگونه پنهانی رفتنش را گفتن نخواست.

ـ با وجود اینکه میدانستید آن شخص خائن دولت و مغضوب سلطان است، چرا با وی رابطه کردید؟ آیا شما اصلاً پیر ساده‌دلی هستید یا که دانسته چنین رفتار میکنید؟

فردوسی دو دست روی زانو نهاده سخن وزیررا با خاطرپریشان میشنید، ولی نشان اضطراب یا هراسی در چهره‌اش پیدا نبود. به دلش گذشت که «عجب وقتی یافته طالب دیدار قتیب شده‌ام».

ـ خواجه اسفرائینی در طوس بنده‌را به لطف و مهربانی خویش لایق دیده بودند، ـ با جدیت جواب گرداند فردوسی، ـ سفر بنده به غزنی برای تقدیم «شاهنامه» به سلطان نیز با مصلحت خواجه به عمل آمده بود. ایشان به هر وضع و حالی که باشند، بنده‌را سپاس‌گذاری برای نیکی‌هایشان فرض بود.

ـ اگر این ملاقات پنهانی شما با اسفرائینی به سلطان عرضداشت شود... عرضداشت نکردن ممکن هم نیست... نمیدانم چه خواهند فرمود...

فردوسی باطناً در قهر شد. «این چه گفتار است با من شاعر مسافر؟ چرا اینطور چین پیشانی؟ بگذار عرضداشت بکند! سلطان با من چه کار میکند، بقیهٔ عمرم‌را میگیرد؟ بگذار بگیرد، بقیه زیاد نیست».

ـ سلطان هرچه فرمایند، صاحب‌اختیارند، ـ گفت او.

ـ در بغداد با وزیر بهاءالدوله ملاقات کردن شما هم به ما معلوم است، ـ گفت میوندی.

ـ این چندین سال پیش بود، بنده اینرا از هیچ کس پنهان نکرده‌ام. چه، مگر خواجه مرا باین هم گنه‌کار میدانند؟

ـ شما میدانستید، که بویهیان بدخواه ناصرالدین سبکتگین و اولاد او بودند؟

ـ آنها کرا بدخواه و کرا نیک‌خواه بودند، این بمن چه دخل دارد؟ ـ از یادآور شدن وزیر سلطان از آن واقعهٔ چندین سال پیش گذشته تعجب کرده گفت فردوسی. ـ اسکافی خود مرا دعوت کرده بود، وگرنه بغداد رفتن هیچ در خیال من نبود.

ـ آن وقت سیف‌الدوله والی و سپهسالار خراسان بود و خراسان همسایهٔ عراق و فارس. مگر وزیر بهاءالدوله در بارهٔ او چیزی نگفت؟

ـ خواجهٔ بزرگ، مناسب میبود، که شما این سؤال‌را از جاسوسان بکنید، بنده هیچ لیاقت جاسوسی نداشتم و ندارم.

شاعر سخنان اسکافی‌را بیاد آورد، که در بارهٔ سبکتگین و محمود گفته بود. «غلام زرخرید دیروزه امروز امیر غزنی؟ عجب! پس غلام‌زاده محمود جوان چطور سپهسالار خراسان شد و حتی به لقب سیف‌الدوله سرفراز گردید؟» ولی او، فردوسی مگر اینرا به وزیر سلطان گفته میتوانست؟

ـ خوب بقیهٔ گفتگورا با شما به وقت دیگر میگذرانیم، ـ گفت میوندی. ـ الان شما مرخصید.

فردوسی اندیشمند و مشوش‌خاطر دیوان وزیررا ترك کرد.

«کرامات و کشفیات شیخ»

ـ «شاهنامه»را ملك‌الشعرا به فقیر آورده بودند، مطالعه کردم، در وی چیزهائی دیدم، که دین‌را رخنه میکنند، ـ به قبول سلطان آمده سر گفتگورا باز کرد شیخ محمشاد و سطرهای از «شاهنامه» نوشته گرفته‌اش‌را یك‌یك خوانده معنی‌داد کردن گرفت. در بارهٔ فقرهٔ اول گفت: ـ این سخن انکار رؤیت است، اعلیحضرت و منکران رؤیت معتزلیانند. بدعت محض! بدون شك این ابوالقاسم فردوسی یا خودش معتزلیست یا که بعضی اعتقادات معتزله‌را میپذیرد.

شیخ باز این مصرع‌هارا خواند:

نگه کن باین گنبد تیزگرد
که درمان ازوست زو نیز درد
ازو زار گردی ازو سرفراز
وزو دان فزونی و هم زو نیاز

ـ این فقره دلیلیست بر فلسفی بودن شاعر. ـ حکم کرد شیخ ـ تعلیم فلسفیان است که اسناد حوادث به فلك میکنند. هر حادثه‌ای که در جهان روی میدهد، ایشان آنرا از تأثیر فلك میدانند، نه از ارادهٔ خداوند.

گوینده باز از ورق کتابش دو بیت دیگر خواند:

نه گشت زمانه بفرسایدش
نه از رنج و تیمار بگزایدش
نه از جنبش آرام گیرد همی
نه چون ما تباهی پذیرد همی

سرور دین ازین مصرع‌ها دهری بودن فردوسی‌را «دریافت».

ـ اعتقاد شاعر بر آنست که ـ «کرامت» کرد شیخ، ـ حرکات افلاك و اوضاع علویت یکسان خواهد ماند، یعنی عالم بالا، سیاره‌ها از گذشت ایام هیچ گونه تغییرات نمیپذیرند و این مذهب دهریان است.

از معنی مصرع‌های:

اگر چشم داری به دیگر سرای
به نزد نبی و وصی گیر جای
گرت زین بد آمد گناه من است
چنین است و این رسم و راه من است

عالم دین رافضی بودن فردوسی را «کشف» کرد. شاعر بعد از نبی فقط به علی ایمان دارد، خلیفه‌های راشدین، صحابه‌های پیغمبر اسلام (ابـوبکر، عمر، عثمان)را نمیشناسد، منکر ولایت و خلافت آنـــان

است. چنین است مذهب ناپاك شیعه. اصلاً شیعیان همه رافضی‌اند.

مرید تاجدار هرچه پیرش میگفت، همه‌را بی‌چون و چرا قبول میکرد.

محمشاد از بارگاه سلطان به خانهٔ خود برگشته عنصری‌را به نزدش طلبید. وقتی ملك‌الشعرا آمد، شیخ به وی هم فقره‌هارا خوانده معنی‌دادهایش را تکرار کرد. عنصری به آنقدر گناهان دهشتناك گنه‌کار کرده شدن فردوسی‌را چشم نداشت. و چون دانست که شیخ معنی‌دادهای خودرا به شاه بیان کرده است، سخت مشوش‌خاطر شد. فاجعهٔ طاهری‌را که در آن قریبی روی داده بود، به خاطر آورده در وحشت افتاد. طاهری نام مردی در غزنی پیدا شده بود و خودرا سید مینماید و میگفت، که نمایندهٔ سلطان مصر میباشد. مأموران شاه اورا باز داشتند و تحقیق کردند، معلوم شد چند جلد کتاب با وی است که در آنها از تعلیمات باطنیه (قرمطیه) بحث میرود. با امر سلطان شیخ محمشاد با وی مناظره کرد، در مناظره آن مرد سید بودنش‌را اثبات کرده نتوانست. شیخ با فتوای خود خون اورا مباح کرد. شاه کار اورا به خود محمشاد گذاشت، محمشاد اورا با دست خودش به قتل رسانید. شیخ بزرگوار، که کشته شدن قرمطیان‌را ثواب میدانست، «ثواب‌را» پره به خود اختصاص داد. محمود سخت پابند کارهای دینیه، سلطان عدالت‌پیشه و «رعیت‌پرور» در صورتی که قحطزدگان خراسان از گرسنگی جان میکندند، به

راهزنان بادیه‌های عربستان برای آنکه در راه حج راهزنی نکنند و حاجیان بی‌هراس و بیم از خراسان به طواف کعبه رفتن توانند، جوال جوال زرو سیم داده علمای دین‌را ثناخوان خود کرد. پیوسته تلاوت قرآن مینمود. از «کاخ فیروزی» خود تا مسجد «عروس فلك» راه پنهانی سازانده بود تا بتواند به آسانی در نماز جماعت حاضر شود. در مسجد مقصوره‌ای برای خود داشت، که در وی بی‌تشویش مشغول عبادت میگردید. طایفهٔ قرمطیان‌را دشمن وحدت اسلام دانسته با یك تعصب شدید تعقیب میکرد، میکشت. جاسوس‌ها گذاشته بود، که جمعآمدهای سری قرمطیان‌را معلوم کرده به حکومت خبر دهند.

واقعهٔ طاهری تعقیب قرمطیان‌را شدیدتر کرده بود، عنصری ترسید که در جوش تعصب دینی مبادا با فردوسی هم فاجعه‌ای روی دهد.

ـ حضرتم پیش از عرضه کردن این معنی به سلطان اول بنده‌را از آن آگاه میکردند، بهتر بود، ـ گفت او به شیخ ـ معذرت میخواهم، حضرت آنطور که بنده فهمیدم، در تعبیر فقره‌ها مبالغه رفته است. گمان نمیکنم شما قتل فردوسی‌را میخواسته باشید.

ـ وظیفهٔ علما که این فقیر از زمرهٔ ایشانم، معنای نهانی نوشتجات‌را آشکار و نزد سلطان بدون رو و ریا بیان کردن است، اگر در معانی آن نوشتجات از نظر دین شبهه‌ای باشد.

ـ من گمان نکرده بودم، که «شاهنامه» این مقدار بدعت‌ها باشد.

ـ شما از بنده باور ندارید؟

ـ چرا باور نداشته باشم، آخر حضرتم سرور دین و عالم غرا هستند، اما بنده شك دارم به اینکه یك فرد هم معتزلی، هم فلسفی، هم دهری و هم رافضی باشد.

ـ شك نیارید، آدم دهری میتواند مبتلای چندین بدعت باشد.

ـ نه، نه، حضرت، معذرت میخواهم، معتأسف در تعبیر ابیات خیلی مبالغه رفته است. اگر به فردوسی حکم قتل براید، خون ناحق ریخته خواهد شد. بنده معتقدم که شاعر مستحق چنین جزا نیست...

ملك‌الشعرا از بردن «شاهنامه» به نزد محمشاد سخت پشیمان شد.

محمشاد عادتاً هیچ‌گونه نکته‌گیری یا ایرادی را به «حکم شرع» خود قبول نمیکرد. ایراد ملك‌الشعرا هم البته به وی خوش نیامد و حتی قهرش‌را آورد. اصلاً وی عنصری‌را دوست نمیداشت، از التفات خاص سلطان به عنصری و از زرو سیم فراوانی که ملك الشعرا هر بار به پاداش قصیده‌هایش از سلطان میگرفت، حسد و رشك میبرد، اورا چشم‌گرسنه، طمع‌کار و خسیس میشمرد. او قرار داد، که به بدعت ابیات فردوسی شك آوردن عنصری‌را به شاه معلوم و از مداخلهٔ او به «امور دینیه» شکایت کند. همان روز در نماز پیشین در مقصورهٔ مسجد، که آنجا محمشاد به نماز شاه امامتی مینمود، او درین بابت سخن بمیان آورد. عادتاً بعد از نماز دویشان

فرصتی از سر جانماز نخیسته کمی از هر در صحبت میکردند.

ـ چنانکه به اعلیحضرت گفته بودم، ـ شکایتش‌را سر کرد شیخ، ملك‌الشعرا «شاهنامه»‌را خودشان به فقیر آورده بودند، که ببینم، مبادا ابیاتی خلاف دین داشته باشد. فقیر آنچه‌را که در داستان‌ها خلاف دین دیدم، به اعلیحضرت عرضداشت و به ملك‌الشعرا هم معلوم کردم. ایشان به درستی ملاحظات فقیر شك آورده ایرادها گرفتند. به عقیدهٔ ایشان، این فقیر در بدعت ابیاتی که به سمع همایونی رسانیده شد، مبالغه کرده‌ام. و حال آنکه شعرا ذاتاً توجهشان بیش از هر چیز به فصاحت اشعار همدیگر، به تشبیهات و استعارات شاعرانه است، بناء گاها به معانی باطنی اشعار ملاحظه نمیکنند و همچو ملك‌الشعرا به کار علمای دین مداخله و به احکام شرعی مخالفت میورزند.

سلطان به ملك‌الشعرا نظر نیك نداشتن شیخ را میدانست، بنابرین به گفتار او چندان اهمیت نداد. و همچنین دانست که عنصری نرم‌دل از ترس آنکه مبادا فردوسی پیر به جزا و عقوبتی گرفتار شود، دلش بی‌قرار شده است. ولی با وجود این اعتماد سلطان به «حکم شرعی» شیخ کم نشد، او به امام و پیر خود اخلاص و اعتقاد تمام داشت.

ـ حق با شماست پیرم، از ملك‌الشعرا نرنجید. میفرمایم که او دیگر به امور دینیه دخالت نکند، ـ اینرا گفته سلطان سخن‌را کوتاه کرد و برخاست.

عادتاً شاعران درباری تا خود سلطان آنهارا طلب نکند، به نزدش نمیرفتند، ولی این بار عنصری

خودش به دربار رفته به عرض رساند، که مهمی پیش آمده است و او تمنی دارد سلطان «به کرم خسروانه» اورا یکچند دقیقه در خلوت قبول نمایند. قبول یافت و پیش سلطان زمین بوسیده در اضطراب و هیجان گفت:

ـ شنیدم، حضرتم شیخ از «شاهنامهٔ» فردوسی یکچند فقره‌را به معنی رافضی و دهریگی تعبیر کرده‌اند، اما بنده معتقدم، که در تعبیرشان مبالغه رفته است، زیرا در آن فقره‌ها اسلوب روان از خصوصیات کلام موزون و از تقاضای وزن و قافیه است، نه از اندیشه و شعور. جلوه‌های شعر و شاعری است و بس.

ـ بدمذهب است فردوسی! ـ از کرسی برخاسته با آهنگ عتاب گفت سلطان. ـ شیعی متعصب! مذهبش‌را تبلیغ میکند، به سنت رخنه میزند. قرمطیان و اسماعیلیان از شیعه برمیآیند. بر هر حال شیخ بهتر میدانند. شما چرا به حکم ایشان مخالفت کردید؟ به امور دینیه مداخله نباید کرد. «شاهنامه»را ما پذیرفتیم، ولی هر آنچه از آن بوی بدعت میآید آنرا فردوسی باید از کتابش بیرون کند.

باز او قریب بود فرماید که هرچه از مفاخرت نژاد و نسب در «شاهنامه» هست، شاعر آنرا هم از کتابش بیرون کند، ولی خودداری کرد، شاه درین موضوع با هیچ کس سخن گفتن نمیخواست.

«پیرسگ زود از من شکایت کرده است»، محمشاد در نظر داشته به دلش گفت عنصری.

خود همان روز وزیر میوندی هم به بارگاه آمده به سلطان داستان سیاوش و خط به اسفرائینی فرستادهٔ شاعررا نشان داد.

شاه با حیرت خشم‌آلود گفت:

ـ رابطه با اسفرائینی؟.. این تحفه‌اش‌را به وی چگونه رسانده است؟

ـ پنهانی به نزدش رفته با وی دیدار کرده است.

ـ دیدار؟ برای چه؟ به چه مقصد؟

ـ میگوید برای حال‌پرسی و سپاس‌گذاری. در طوس اورا با خواجه ملاقات واقع شده، خواجه به وی مهربانی کرده و شاید اعطائی هم بخشیده باشد. اکنون خواجه اگرچه مغضوب و خانه‌زندان هم باشد، فردوسی زیارت اورا لازم دانسته است.

ـ آیا نپرسیدی که اگر مقصودش فقط این بوده و سر دیگری در میان نبوده است، چرا به دیدن خواجه اجازت نپرسید و پنهانی رفت؟

ـ ظاهراً میخواسته است که با او دیدار کردنش مخفی ماند.

ـ چرا تفحص نکردی؟ آیا گمان نمیکنی که در پس زیارت مقصود دیگری هم بوده باشد؟

ـ گمان است، باز تفحص خواهد شد.

ـ هردو در چه باره گفتگو کرده باشند، نپرسیدی؟ اسفرائینی البته، از ما باید بدگوئی کرده باشد؟.. هردورا باز پرس بکن. خواجه‌را استنطاق بکن.

ـ وی البته، راست نخواهد گفت.

ــ شکنجه بکن تا بگوید.
ــ فرمان میبرم. باز عرض دیگر هم هست.. فردوسی به دیدار کردن با حسین قتیب اجازت خواست.
شاه به وزیر با نظر تعجب نگریست.
ــ اما خواهشش پیش از آن بود، بداند که ما از دیدار کردن او با اسفرائینی خبر داریم. دانست، که خواهشش عجیب و بیجاست، عذر خواست.
ــ چه، مگر وی برای آن آمده است که با خائنان دولت ما دیدار بکند، با بهانهٔ تقدیم «شاهنامه»؟.. اورا با قتیب چه مناسبت؟
ــ قتیب آنگاه که حاکم طوس بود، فردوسی را حمایت کرده به وی اعطا بخشیده بوده است.
سلطان اندیشمند شده خاموش ماند.
وزیر وقت برامدنش در دم در ایستاد و باز گفت:
ــ واقعاً، فردوسی از «شاهنامه» داستانی به امیر کهستان بخشیده راوی شاعر آنرا برده امیر برای شاعر هزار دینار صله و یك اسپ خوب فرستاده است...

تحقیق

وزیر از دربار به دیوان برگشت و به فردوسی کس فرستاد. شاعر حاضر شد.
ــ مرحمت، بنشینید، ــ میوندی این بار خوش‌معامله بود. ما میخواستیم در بارهٔ ملاقات شما

با اسفرائینی یك، دو چیز دیگر بپرسیم. گفتگوی شما با وی از چه بابت بود؟ او به شما چها گفت؟

فردوسی مدعای پرسنده‌را فهمید. وزیر برای آنکه رقیب خودرا مستحق جزای سختتری گردانده تواند، دلیل و حجت تازه میجوید.

ـ صحبت ما با خواجه خیلی کوتاه بود، ـ جواب داد او، ـ گفت و شنید بعد از احوال‌پرسی عرفـــی بیشتر در بارهٔ «شاهنامه» بود. ایشان داستان سیاوش‌را خوانده‌اند، از حقیقت بعضی نکته‌ها سؤال کردنـد، بنده جواب گفتم. از چگونگی فکر و ملاحظهٔ شعرا و فضلا در بارهٔ «شاهنامه» جویا شدند و همچنیـــــن پرسیدند، که آیا کتاب از نظر مبارك همایونـــــی گذشته و اگر گذشته آنرا پسندیده‌اند یا نه.

ـ شما چه جواب دادید؟

ـ گفتم، از جملهٔ شعرا و فضلا آنهائی کـه از «شاهنامه» کم و بیش چیزی خوانده‌اند و مــــــن میشناسمشان، آنرا تقدیر میکنند، شاهنشاه جهان هم، گفتم، ـ سخنش‌را قصداً به شیوهٔ درباریان ادامه داد فردوسی، ـ بنده‌را به لطف و کرم خسروانه سرفراز گردانیده یـــك داستان از «شاهنامه» خـوانـده و پسندیده‌اند. بنده به سخن‌شناسی شاهنشاه اعظـــم ذره‌ای شك نداشتم، ولی این فضیلت همایونی‌را بـــه مراتب بلندتر از آن دیدم، که گمان کرده بـــودم.

ـ او چه گفت؟

ـ گفتند که الحق چنین است.

ـ باز چه گفت و شنید شد؟

ـ دیگر هیچ.

وزیر باور نکرد.

خـــوب، بگـــذار فردوسی حقیقت را پنهـــان میکند، ولی او، میوندی آنرا هر طوری که باشد از اسفرائینی بدست خواهد آورد. وزیر این فکررا در دلش متمکن ساخته فردوسی‌را جواب داد. وقتی شاعر به منزل برگشته پرس و پاسخ با وزیر شده‌را به ماهك نقل کرد، ماهك یکباره بی‌سرشته گردید.

ـ اکنون خواجهٔ بزرگ حتماً اسفرائینی‌را استنطاق خواهد کرد. اگر آنچه اسفرائینی خواهد گفت، خلاف گفتهٔ شما براید، مباد، که وزیر شمارا هم مسئـول بکند.

فردوسی در خواطر افتاد. وی این طرف کار را فکر نکرده بود.

ـ پس چه باید کرد؟ ـ پرسید او.

ـ اسفرائینی‌را آگاه باید کرد.

ـ چگونه؟ از چه؟

ماهك به خیالی رفت و گفت:

ـ زندان در پای قلعه است، هر که خواهد، برای ثواب به زندانی‌ها خیر و صدقه میکند و این ممنوع نیست. خدمتگار من چیزی از خوراك و پوشاك بـرده به دست زندانبان میدهد و میگوید، که به فلان مرد زندانی برسان. شما یك رقعه برای اسفرائینی بنویسید، ما آنرا با صدقه به وی داده میفرستانیم. قلم و کاغذ بگیرید، من میگویم، شما مینویسید.

فردوسی دوات‌را پیش کشیده به نوشتن حاضر گردید.

ــ بنویسید، ــ ماهك یك لحظه فکر کرده املاء نمود:

«شاعر اقرار کرده که دیدار واقع شده بـــود، گفتگو فقط در بارهٔ «شاهنامه» بود والسلام».

ماهك یکی از خدمتگاران کلان‌سالش‌را دعوت کرده از دسترخوان دو تا نان و پاره‌ای نبات گرفته در رومال پیچاند و به دست خدمتگار داده فرمود:

ــ خیریه به زندانی‌ها. جامه‌ات‌را بـــر زده دو پایت‌را در بغل بگیر و بدو به زندان! اینرا بـــــه زندانبان بده و بگو که خیریه به اسفرائینیست. ــ از همیانش ده درم براورده به او داد ــ این پول‌را هم با این رقعه به آن قلتبان بده و بگو که پول بـــرای اوست و خط برای اسفرائینی.

ــ رقعه‌را به درون نان اندازیم چه؟ ــ پیشنهاد کرد فردوسی.

ــ به احتمال کلی نان به دست اسفرائینـــــی نمیرسد، ــ گفت ماهك، ــ طعمهٔ حرام زندانبان‌هـا میشود.

خدمتگار روان شده بعد از خفتن برگشت. معلوم بود که سپارش‌را بجا آورده است.

پگاهی روز دیگر میوندی شخصاً به مشایعـــت حاجب، منشی و دو ملازمش آمده اسفرائینی‌را بـــه میرشب‌خانه، که در نزدیکی زندان بود، آورد. وزیر سابق با گناه اینکه یك قسم کلان مالش‌را در خانه‌های آشنایانش از مصادره پنهان کرده بوده اســت و آن مال‌ها یافت شده بودند، چهار روز پیش به زنـدان انداخته شده بود، هنوز رنگ رویش‌را چندان نباخته

و سر و تنش هم نسبتاً تازه بود. میوندی حاجب و ملازمانش‌را در بیرون گذاشته در حجرهٔ میرشب فقط با منشی ماند. اسفرائینی‌را در نزد او حاضر کردند. منشی در کنجك نشسته از درجش دوات و قلم و از آستینش کاغذ براورده به نوشتن برات‌القول استنطاق آماده گردید. میوندی چشم از پیش پای خود نکنده به بندی امر کرد:

ـ بنشینید.

ـ اول شما، ـ بردمانه با لبخند گفت اسفرائینی.

ـ من به پای می‌ایستم، ـ با جدیت گفت وزیر.

ـ بندی نشسته و خواجهٔ بـــزرگ به پـــای ـ استهزای پنهانی کرد اسفرائینی و راست ایستـــادن گرفت.

ـ شاعر فردوسی با شما دیدار کرده بـــود؟ ـ سؤال یکم داده شد به او.

ـ آری، به منزل من آمده بود، دیدار کردیم،

ـ در چه باره گفتگو کردید؟

ـ در بارهٔ «شاهنامه».

ـ باز؟

ـ در بارهٔ چگونگی سفر شاعر از طوس به غزنی.

ـ باز؟

ـ تمام والسلام... او نزد من نیم ساعت بیش ننشست.

ـ به ما معلوم شد که شما از سلطان غیبـــت کرده‌اید.

ـ وا عجب! از کجا معلوم شد؟ از که؟ مصاحبهٔ ما با فردوسی تنها به تنها بود، شخص سومی نبود. اگر

گوئید که شیطان حاضر بوده است، پس شیطان که خبرکشی نمیکند؟

ـ ژاژ نگوئید، راست بگوئید. پنهان کـــردن سودی ندارد.

ـ راست سخن همین است که گفتم. اگر آنچه شما میخواهید بگویم، دروغ آن میشود و آن دروغ، البته، برای شما سود خواهد داشت.

میوندی باور داشت که وزیر سابق با دوســـت شاعرش، البته، از سلطان و از خود میوندی بدگوئی کرده است. «شخص عالی‌مقامی چون او به غضب سلطان گرفتار شده از سلطان شکایت نکرده نمیتــوانـــد و همچنین از من هم، زیرا در مقهور و محبوس شــدن او دست داشتن مرا میداند» میگفت او در دلش. رقیب او بی‌شکنجه به گناهش اقرار نخواهد کرد. وزیر به او نگاه میکرد و حیران میشد. با وجود گرفتاری و خوف جزا و عقوبت در چشم و روی اسفرائینی نشان بیم و هراسی دیده نمیشود و باز گفتارش هـــــم دغدغه‌آمیز است.

ـ خوب، شکنجه زبان شمارا حقگوی خواهد کرد،ـ اینرا گفته میوندی برگشت و سوی در قدم زد.

ـ قرار، خواجهٔ بزرگ! ـ با این خطاب اسفرائینی وزیررا در دم در باز داشت. به منـــشـــی رو آورده خواهش کرد. ـ مارا یك دم تنها گذارید.

منشی به وزیر نگاه کرد، وزیر هم اشاره کرد، که براید. منشی از حجره بیرون شد.

ـ شما شکنجه گفتید؟ ـ سؤال داد اسفرائینی به

میوندی. ـ در اینصورت واقعهٔ خراج بلخ فوراً بـه سلطان عرض کرده خواهد شد.

میوندی در خود یك تکان خوردو سر بالا کرده به گوینده چشم دوخت.

ـ خراج بلخ؟ یعنی چه؟

ـ شما اینرا نغز میدانید.

ـ چرا میدانم؟ صریحتر بگوئید.

ـ در این باره صاحب برید بلخ عریضه فرستاده بود، من عریضهٔ اورا به سلطان معلوم نکرده بودم، زیرا شریك خیانت حاکم بلخ از اقربای من است. اما اکنون... اسفرائینی جملهرا تمام نکرده اسرارآمیز سکوت کرد.

میوندی شخ شد، رنگش کند.

ـ شما معما میگوئید مگر؟ کدام عریضه؟ در بارهٔ چه؟ ـ خودرا به نادانی زد میوندی.

خوانندهرا دیر انتظار نکرده «معما»را میگشائیم. میوندی پیش از وزیر شدن صاحب دیوان رسالت بود، پریر سال به وطنش بلخ رفته با حاکم آن ولایـت زبان یك کرده دویشان بیشتر از نصف خراج سالانهٔ ولایترا از حکومت مرکزی پنهان و به فایدهٔ خودشان تقسیم کرده گرفته بودند. صاحب برید بلخ ازیـــن خیانت آنها آگاه شده به وزیر اسفرائینی عریضـــه فرستاده بود، اما اسفرائینی به اندیشهٔ اینکه درین کار حاکم بلخ برادر زنش هم به جوابگری کشیـــده خواهد شد، آن عریضهرا از سلطان پنهان داشته بود.

ـ حجت در دست آدم معتمد من است، اگر شما به من باز بیش از آنکه کردید، بدی کنید، آدم مـن

آن حجت‌را فوراً به سلطان میرساند، ـ تکراراً آگاهی داد اسفرائینی به وزیر.

ـ مکر، حیله. باور نمیکنم، ـ دست افشانـد وزیر. ـ شما با این دروغ میخواهید گریبان خودرا از چنگ من برهانید؟ خیال خام. تا عریضهٔ صاحب بریدرا به من نشان ندهید، باور نمیکنم.

ـ اگر دیدن آن عریضه به شما نصیب شده باشد، آنرا فقط در دست سلطان خواهید دید، آنگاه لاجرم باور خواهید کرد، ولی چه سود؟ دیر میشـــود... میدانم، شما برامده در حال به جستجوی آدم معتمد من و آن حجت میافتید، ولی در نتیجه باد در دست خواهید ماند. شما اورا نمییابید، او نه در این شهر است.

ـ فرض کردیم، حجت درواقع وجود دارد و بـه سلطان هم عرضداشت کرده شد. شما مگر فراموش کردید، که من نه فقط وزیر سلطانم، بلـکه برادر رضاعی وی نیز هستم. او برادر رضاعی‌اش‌را اگـــر عقوبت هم کند، عقوبت سخت نمیکند، اما خویشاوند شما، دادرعروستان، حاکم بلخ سرش به دار خواهد رفت.

ـ بگذار برود. مادام که به ولینعمتش خیانت کرده است، مستحق جزا است. ولی جزای شما هـم کمتر از ترك وزارت، محبوسی زندان و مصادرهٔ مال و ملك نخواهد بود. من سالیان دراز وزیر و مقرب درگاه بوده سلطان‌را خوب شناخته‌ام، شما هم، البته، شناخته‌اید و میدانید.

میوندی نوک ریشش‌را گرفته یك نفس این‌سو

آن‌سو گشت و نهایت به اسفرائینی چشم به چشم شده چنین پیشنهاد کرد:

ـ اگر آن حجت در حقیقت وجود دارد، شما آنرا به من بدهید، من شمارا از زندان آزاد میکنم و آسوده میگذارم.

اسفرائینی بار اول خندید:

ـ شما اول تهمت‌را از من بردارید و از سلطان فرمان آزادی مرا بگیرید، من به هر چه خواهید سوگند میخورم که آنگاه آن حجت‌را آورده در پیش چشمتان میدرانم، میسوزانم.

میوندی فکرکنان با قدم‌های آهسته از حجره بدر رفت.

روز دیگر در پایان سلام پگاهی اهل دربار سلطان وزیررا به خلوت طلبیده از تحقیق کار اسفرائینی و و فردوسی پرسان شد. میوندی به او چنین جواب داد:

ـ از هردو جدا جدا بازپرسی به عمل آمد. سخن هردو به یك مرام بود. اسفرائینی به کلام شریف سوگند خورد، که فردوسی در صحبت او نیم ساعت بیش ننشسته و مصاحبتشان اغلب از «شاهنامه» بوده است. بعد از سوگند اورا شکنجه کردن روا دیده نشد.

سپس وزیر باتدبیر گفتگوی با اسفرائینی واقع نشده‌را بافته چنین مطرح کرد:

ـ همچنین در بارهٔ سیم و زر و مالی که اسفرائینی پنهان کرده بوده است، اورا بار دیگر بازپرس کردم. میگوید «سلطان قصد ری داشت، میخواست بدان جانب لشکر کشد، من چون میدانستم،

که در آن ولایت کم‌بضاعت مال کزائی بدست نخواهد آمد، نیت داشتم از احتیاط پول و مال خودرا بـــرم تا مبادا اگر برای علوفهٔ لشکر و یا تعمیر خرابی‌های از جنگ پیدا شده به زر و سیم زیاد احتیاج افتد، آن پول و مال‌را به نیکنامی سلطان خرج کنم. چنانچه، پیش ازین هم دو نوبت در وقت لشکرکشی‌هـــای سلطان چنین کرده بودم. یا آب دیده سخن میگفت و گفتارش چنان صمیمانه بود، که من باور کـــردم.

ولی سلطان باور نکرد:

ــ مکار است، دروغ میگوید، ــ گفت او و افزودــ بی‌شك، باز سیم و زر و مال پنهان کرده دارد. بگو، به‌خزینه باز صد هزار دینار بدهد.

عاقبت‌کار اسفرائینی بدان انجامید که وی این صد هزار دینار را داده نتوانست، اورا در شکنجـه انداختند، از قین و عذاب در زندان مرد. این فاجعه بعد از غزنی رفتن فردوسی رخ داد.

ناگفته نماند، که راه وزیران سلطان چون قاعده از در وزارت سوی در زندان بوده است. حسن میوندی هم با اینکه به قول مؤرخان مرد فاضل و صاحب‌تدبیر بوده و حقوق بیت‌المال را به شدت حمایه میکـرده است، ازین قسمت بی‌نصیب نماند. منتها رقیبان و حسودانش رأی و اعتماد سلطان‌را از وی گردانیدند، وزیر مورد خشم سلطان قرار گرفته با فرمان او همهٔ دارائی بی‌حسابش مصادره و خودش به زندان انداخته شد. پنج سال محبوس یا خانه‌زندان میبود تا اینکه محمود مرد و به جایش پسرش مسعود نشست و این سلطان نو مقام اورا باز در وزارت برقرار کـــرد.

شاعر و شاه

با امر شاه دوازده نفر نامدارترین شاعران درباری برای شنیدن قصیدهٔ نو فرخی در بارگاه جمع آمده بودند. قصیده‌را سلطان خیلی خوش کرده و فرموده بود، که در مجلس شاعران خوانده شود. سلطان در پیشگاه، بر کرسی و شاعران در دو طرف صفبسته نشسته بودند. فردوسی هم به این مجلس دعوت شده بود. فرخی به خود راوی نگاه نمیداشد، اشعارش را نزد شاه خودش میخواند. او به پا خیسته به خواندن قصیده‌اش، که در وی منجمله سلطان‌را به فتح ولایت ری تحریص میکرد، شروع نمود. تحریص او در قصیده چنین افاده یافته بود:

ری‌را بهانه نیست بباید گرفت ری
وقت است اگر جنگ سوی ری کشی عنان
اینجا همی یگان و دوگان قرمطی‌کشی
زینان به ری هزار بیابی به یك زمان
بستانی آن دیار و ببخشی به بنده‌ای
بخشیدنیست عادت و خوی خدایگان

از حاضران نداهای احسن و آفرین بلند گردید. شاه ممنونانه تبسم میکرد. اما فردوسی در حیرت و دهشت افتاده بود. فرخی شاه را به کشتن هزاران مردم ری دعوت میکند. در بارهٔ او نقل میکردند و فردوسی شنیده بود، که در یکی از روزها محمد، پسر سلطان در شکار صحرارا از خون آهوان سرخ کرد و فرخی از دیدن چشم زار آهوئی که در تپش جانکنی

بوده است، به یاد چشم سیاه یارش افتاده چندان گریسته است، که محمدرا رحم بر وی آمده برایش چند آهوی زنده فرستاده است. نخاد این مرد همان شاعر نازك‌طبع رحمدل باشد؟!

اعتقاد شاه و اطرافیانش بدان بود، که در ری امیر آن دیار و هم اهالی قرمطیانند. و کشتـــــن قرمطیان‌را سلطان محمود به نام دین وظیفهٔ مقدس خود میدانست.

در اینجا رشتهٔ حکایت اگرچه یك دم کنده شود هم، ما واقعهٔ ری‌را نقل میکنیم. امیران بویهیان ری در سال‌های حکمرانی‌اشان خزینه‌های پرگنج نهاده بودند. همین بود که حرص و طمع سلطان محمود را میجوشاند. فرخی به آتش حرص او هیزم‌کشی میکرد و بس. سلطان به فتح ری قرار داد. بنا به خردسالی مجدالدوله، امیر ری حکومت به دست سیده مادر او بود. سلطان به سیده تمام حجت فرستاد، که پسرت‌را به غزنی فرست و مملکت‌را جزء شاهنشاهی ما بکن. سیده رسول سلطان‌را اعزاز اکرام کرد و در جواب تمام حجت نوشت که سلطان محمود شخص غازی و صاحب‌دولت است و اکثر ایران و زمین هند به وی طابع میباشند. تا شوهرش فخرالدوله زنده بـــود، دوازده سال از لشکرکشی سلطان میترسیدم. اکنون که شوهرم فوتیده است، دیگر اندیشه ندارم، زیـــرا سلطان‌محمود پادشاه بزرگ و صاحب ناموس است. لشکر بر سر پیرزنی نخواهد کشید. اگر لشکر کشد و جنگ کند هم، مقرر است که من نیز جنگ خواهم کرد. اگر ظفر یابم تا دامن قیامت شهرت و شکوه به

من اسِت و اگر وی ظفر یابد، مردم خواهند گفت، که سلطان بیوه‌زنی‌را شکست داد. در اینصورت سلطان به مملکت‌ها چگونه فتحنامه مینویسد؟ سلطان در جواب این نامهٔ ضعیفهٔ ظریفه درماند، «بازی»را باخت و از قصد لشکرکشی به ری بگذشت. بدین طــرز سیده هفده هیجده سال دیگر استقلال امارتش‌را نگــاه داشت، تا آنگه که وفات کرد و حکومت بر پسرش قرار یافت. آنگاه ری‌را از دست مجدالدولهٔ جـوان عیاش سست ارادهٔ شاعرمنش ستانیدن برای سلطان دشوار نبود. گوینده در حرم مجدالدوله پنجاه نفر زن یافتند، که وی از آنها سی فرزند داشت.

میآئیم سر اتسال حکایت خویش. در مجلــس شاعران بعد از قرائت قصیدهٔ فرخی سلطان خوش‌حال و ممنون سوی شاعر گفت:

ــ ما به تو هزار دینار اعطا میکنیم.

فرخی به پیش پای او افتید و زمین بوسید، شاعران به سلطان سخاپیشه حمد و ثنا خواندند.

پسان شاه شاعران‌را جواب داد، ولی فردوسی‌را فرمود، که بایستد.

وی چند لحظه خاموشانه به شاعر نگاه کرد و بعد سخن آغاز کرد. سخنش‌را کنده کنده چنیــن گفت:

ــ تو... معتزلی هستی؟.. یا رافضـــی؟.. قرمطی؟.. یا بلکه دهری باشی؟

فردوسی در حیرت ماند، خاطرش آشفته گشت.

ــ این چه سؤالیست، شاهم؟ ــ گفت او. ــ من مسلمان پاکدینم و ...

ـ شیعی؟ ـ سخن اورا برید سلطان.
ـ آری، شیعی مسلمان، ـ جواب داد شاعر. ـ خدایگان‌را پوشیده نیست که به مسلمان پاکدین تهمت بددینی یا بی‌دینی زدن گناه است.
ـ علمای غزنی در «شاهنامهٔ» تو بدعت‌ها دیده‌اند. به زردشت توجه داری... به مزدك هم... دانش و قریحه‌ات‌را به چه صرف کرده‌ای؟ به ستایش مجوسان؟.. «شاهنامه»ات‌را به نام ما کرده‌ای، ولی پیش از آنکه به ما بیاری تا که نخست ما ببینیم، آنرا مردمان دیده و خوانده‌اند... در مدیحه‌ات به من نصیحتگر شده‌ای، که دادگر باشم، راستی پیشه کنم، کثری و کاستی نکنم. گویا من دادگر نبوده‌ام، راستکار نبوده‌ام. گویا من طفل مکتب‌خوان هستم و تو معلم...
فردوسی مصرع‌های خودش‌را به یاد آورد «اگر دادگر باشی ای شهریار، بمانی به گیتی یکی یادگار... همه راستی باید آراستن، ز کثری دل خویش پیراستن». آیا سلطان خودش خوانده است یا که نمامان این مصرع‌هارا همینطور به نصیحتگری معنیداد کرده باو رسانیده‌اند؟ به دلش گذراند شاعر.
سلطان باز «عیب‌های» اورا شمردن گرفت:
ـ از دیدار کردن اسفرائینی کافر نعمت و قتیب خیانت‌پیشه مقصودت چه بود؟ آیا تو خصم مائی؟.. اگر خصم نباشی، دوست هم نه‌ای. دوستی تو با شاهان مجوس ایران است... خوب، با این همه ما به تو سیاست نمیکنیم. پیر ناتوان هستی، به امید

آمده‌ای... به نظم تاریخ ملوك بسیار رنج کشیده‌ای. صلهٔ «شاهنامه»‌اترا خواجهٔ بزرگ به تو میرساند. بگیر و برو به وطن خود...

این همه تهمت و حقارت، هر کلمهٔ سلطان دشنه‌ای بود، که به جگر شاعر میخلید. فردوسی چگونگی طینت سلطان محمودرا دریافت. در سینه‌اش الم و نفـرت جوش میزد. پشیمانی دردناکی دلش‌را میفشرد، کـه چرا «شاهنامه»‌را به نام این حکمتدار جاهل متعصب، این شاه کم‌خرد از مروت بیگانه گرداند. چرا به سخن فاطمه‌جانش، آن زن هشیار و عاقله گوش نکرد و به غزنی آمد؟ به زبان شاعر جواب تلخ، سخنان زننده میآمدند.

سلطان منتظر بود، که شاعر به پای او افـتیده گریه و زاری میکند، بخشایش میپرسد. ولی اینطور نشد. فردوسی قامت به تعظیم نیمه‌خمیده‌اش‌را راست کرد و با الم و درد گفت:

ـ معلوم شد که به «شاهنامهٔ» من نگاه چشمان کجبین غلطیده است. اهل غرض نزد شاه نام مرا سیاه کرده‌اند. در عمر هفتاد و دو ساله‌ام بدخواهانم بـه من بهتان‌ها زده بودند، ولی نه باین قباحت و زشتی.

به یاد وی شعر خودش آمد:

چنین گفت نوشیروان قباد
که چون شاهرا سر بپیچد ز داد
کند چرخ منشور اورا سیاه
که دانا نخواند ورا نیز شاه
ستم نامهٔ عزل شاهان بود
چو درد دل بی‌گناهان بود

قریب بود که این مصرع‌هارا بر زبان راند، ولی خودداری کرد و سوی در روان شده در دم در ایستاد و به یك طرف رو گردانده این فقره‌را:

چو باشد جهان‌جوی با فرو هوش
نباید که دارد به بدگوی گوش!
ز دستور بد گوهر و گفت بد
تباهی به دیهیم و شاهی رسد!

خواند و رفت بیرون.

هوا ابر بود، ریزه‌باران تیرماهی میبارید، سبك سبك شمال سرد میوزید. ابر بارانی آسمان‌را سراسر فرا گرفته و رخ آفتاب‌را هم در پس پردهٔ خاکستررنگ خود پنهان کرده بود. کوی و کوچه‌ها لای، در و بام‌ها، درختان، سرو تن راهگذران همه تر آبرو. با وجودی که وقت بعد پیشین بود، روز از تیرگی شامگاه را میماند.

فردوسی دو دست بر پشت، باران و شمال‌را احساس نکرده تا بجلك پایش در خمیرهٔ گل و مرداب‌ها غوطیده با قدم‌های گران و آهسته به منزلگاهش رسید.

اورا در صحن مهمان‌سرای ماهك ابو دولف و بابك پیشواز گرفتند. آنها شاعر خسته‌حال رنگ‌پریده را دیده به خواطر افتادند.

ــ چه خبر استاد؟ بخیر است؟ به دربار رفته بودید؟ سراسیمه شده پرسید ابو دولف.

فردوسی خاموشانه سر جنبانیده اشارت کرد، که هیچ چیزی واقع نشده، خواطر نکشید. به بالاخانه

برامدند. بابك عبای استادرا از تنش بیرون کـرد و دستارش‌را گرفته به میخ آویخت. فرصتی گذشت، شاعر همانا خاموش بود.

به حجره باشتاب ماهك وارد شد.

ــ آمدید، مولانا؟ از دربار؟ سلطان‌را دیدیـد؟

فردوسی با تبسم مأیوسانهٔ دردناك سخنان از شاه شنیده‌اش‌را نقل کرد:

ــ سلطان‌را باور کنانده‌اند، که بنده هم معتزلی، هم رافضی، هم دهری و غیره‌هوا میباشم. با خائنان سلطنت هم داستان بوده‌ام. در اشعارم نصیحتگر شاه شده‌ام. به علاوه، گناه دیگرم اینکه «شاهنامه»را پیش از تقدیم کردن به سلطان به مردمان نشان داده و شایع کرده‌ام. و غیره و هکذا. خلاصه، قریب دشمن سلطان بوده‌ام.

ــ ای والله! ــ به حسرت دستش‌را سخت بـــه زانویش زد ماهك. ــ کار نمامان، حسودان! ــ گفت او، کار آن شیخ بی‌ایمان!

ابو دولف در جای نشسته‌اش گویا به خود فشرده و خرد شده بود.

لبان بابك پر میزدند، چنین به نظر میرسید که او همین زمان گریه‌را سر میدهد.

هرسه از عاقبت کار میترسیدند. مباد که سلطان شاعررا عقوبت کند. با آن عیب‌های مدهش، که سلطان بر شاعر نهاده است، اورا زندان کنند، کشند هم چه عجب؟ این عمل‌را از سلطان بیدادگر خونخوار انتظار بردن عجابتی نداشت.

روز دیگر نزدیك قیام آفتاب یك مرد سالخوردهٔ

پهن‌ریش، نوکر خزینه‌دار سلطان به حویلی ماهك دو خلطهٔ چرمین‌را به اسپ بار کرده آورد. خلطه‌ها را فراورده به لب صفه گذاشت. به ماهك و ابو دولف، که آنجا حاضر بودند، گفت:

ــ بیست هزار درم.. برای ابوالقاسم فردوسی شاعر.

فردوسی‌را صدا کردند، وی از بالاخانه فرود آمد. نوکر گفته‌اش‌را تکرار کرد.

ــ درم؟ ــ باز پرسید ابو دولف. برای «شاهنامه»... بیست هزار تنگهٔ درم فرستادن خنده‌آور است. ــ چه، مگر خواسته‌اند، که شاعررا مسخره کنند؟

ــ درم نبوده چه بود؟ مگر من تنگه‌را نمیشناسم؟ــ جواب گرداند نوکر به راوی.

ابو دولف دهان خلطه‌را گشوده یك کف تنگـــه براورده نگاه کرد. حقیقتاً درم بود، درم مسکوك از مس، کمی نقره و دیگر فلوزات ارزانبها. قرب درم نسبت به دینار طلائی ده بر یك بود.

ــ ببر، بمن درکار نیست. اگر دینار هم میبود، درکار نیست. ــ گفت فردوسی به نوکر.

ــ چه؟ درکار نیست؟ ــ حیران شد نوکر. ــ پول به شما درکار نیست؟ عجب! اگر چنین است، خودتان ببرید و به خزینه‌دار بسپارید. من گشته برم، تو به آدمش نرساندی گفته خودم‌را گنه‌کار میکنند. مـــن آوردم، دیگر اختیار به دست شماست. اکنون به من یگان خوراك برارید، که گرسنه ماندم، پگاه باز دهنم یك برده نان ندیده است. ثانی من همه‌اتان‌را یـــك دعای خیر میکنم و میروم.

خدمتگار ماهك برای نوکر پرگو خوراك آوردن به حویلی درون رفت.

فردوسی به بابك فرمود:

ــ برا، چیزهاراجمع آورده به خورجین انداز، کتاب و کاغذهای مرا هم انداز. پوشاك تازهٔ مرا در لنگی پیچانده بیار، پوشاك خودت‌را هم بگیر، حمام میرویم.

از ماهك خواهش کرد:

ــ خواجه، فرمائید، اسپان مارا زین کنند. ما با شما وداع میکنیم. من دیگر درین شهر یك روز هم نمیتوانم بایستم. خاطرهٔ نیك فقط از شما، از لطف و مرحمت شما و از دوستم ابوسعد منشوریست. در خانهٔ شما و منشوری من مهمان‌نوازی و مهربانی بی‌حد دیدم، که یاد آن تا عمرم باقیست، خاطر مرا شاد میکند، همه عمر منت‌دار و سپاس‌گذار شمایم، خواجهٔ عزیز. و بعد به ابو دولف رو آورد:

ــ کالای مارا، ــ گفت، ــ به اسپها بار کرده سوار شو و به کوی بوریابافان بیا، در پیش حمام مرا منتظر باش. ــ باز به ماهك مراجعت کرده خلطه‌های تنگه‌را نشان داده با آواز پست که نوکر در یك گوشهٔ صفه بحضور نشسته با آش پلو از دیشب مانده شکم گرسنه‌اش‌را سیر میکرد نشنود، گفت ــ این پول را همچو شکرانهٔ عاجزانه‌ای برای نیکی‌های فراوانتان، که بمن و همراهان من کردید، از بنده قبول فرمائید...

ــ نه، نه! ــ دَست افشانده یك قدم عقب جست ماهك. ــ هرگز، هرگز! نیکی بی‌قیاس بمن از جانب شما بود، که لطفاً در خانهٔ من منزل کردید. بنده از

هم‌نشینی و همدمی شما و از «شاهنامهٔ» شما آنقدر حظ میبردم، آنقدر سعادت نصیبم شد، که به شکرانه‌اش اگر همهٔ دولتم‌را پیش پایتان گذارم، صدیك پاداش آن نمیشود.

ـ پس بفرمائید، این نقدینه به کسی که فرستاده است، گردانده شود.

در این دم بابك بخچهٔ پوشاك به دست از بالاخانه فرود آمد. فردوسی دیگر به خواجه فرصت سخن گفتن نداده با وی خیرباد بغلکش کردو همراه پیشخدمتش از مهمان‌سرا بدر رفت.

هردو به کوی بوریابافان، که از سرای ماهك چهار محله دورتر، در قسمت غرب شهر بود، رسیده به حمام درامدند.

ساعتی بعد از حمام برامده در کنار کوچه ابودولف و نوکر خزینه‌دار را با سه اسپ قنطری ایستاده دیدند. فردوسی از دکان مشروبات‌فروشی، که در پهلوی حمام بود، یك کاسه شراب خریده نوشید و نزد ابو دولف رفت: اسپ نوکر زیر بار خلطه‌های تنگه بود.

ـ خواجه به شما گردانده فرستادند، ـ خلطه‌هارا نشان داده گفت ابو دولف.

فردوسی به چه فکری رفت، سوی دکان مشروبات نگریست، سپس به نوکر گفت:

ـ خلطه‌هارا فرود آرید.

نوکر بار اسپش‌را فراورد.

ـ بابك، شربت‌فروش‌را صدا کن.

مرد آمد، فردوسی خلطه‌هارا به وی و نوکر بار و خودش پیش درامد:

— بیائید!

آنها از پس فردوسی رفته به بنای حمام درامدند. در درون بنا حجره‌ای جایگاه خادم حمام بود، خلطه‌ها با خواست فردوسی به آن حجره دراورده شدند. خادم‌را صدا کردند، مردك لاغر برهنه‌تن، سینه و کتفانش با موی سیاه و عورتش با لنگی سفید چرکین پوشیده حاضر گردید (وی در حمام شاعررا هم خادمی کرده بود).

— خلطه‌هارا به کت خالی کنید.

تنگه‌ها به روی کت ریخته شدند.

— اینرا من به شما بخشیدم، هر سه برابر تقسیم کرده بگیرید، — فرمود فردوسی.

آن سه تن باور نکرده با دهان وا به شاعـــــر مینگریستند تا که در چهرهٔ او راست یا هزل بودن این حاتمی حیرت‌بخش‌را بخوانند. شاعر «خیر!» گفته رفتنی شده بود، که زبان لال گشتهٔ شربت‌فروش نهایت به گفتار آمد:

— شما که، باباجان؟

به وی نوکر جواب داد:

— این کس شاعر فردوسی هستند.

شربت‌فروش آیا پیشتر نام فردوسی‌را شنیده بود یا نه، معلوم نبود، اما وی درحال:

— ای تصدقشان شوم، خاك پایشان شوم، — گفته به پای شاعر افتید و دامن عبای اورا بوسیده بـــه چشمانش مالید. پس خادم نیز همچنان کرد.

بازگشت

دو اسپ آوردهٔ ابو دولف، همان اسپان انعامی امیر کهستان بودند. راوی شاعررا یاری داده سوار کرد و خودش هم سوار شده بابك‌را به پشتش نشاند.

به راه افتادند. پهلوی هم اسپ میراندند. تا از محلات و باغات شهر گذشته به دشت برامدن فردوسی لب به سخن باز نکرد. ابودولف و بابك حیران و ناراضی از بخشیدن استاد آن دو خلطهٔ پول‌را به سه کس بیگانه همچنین خاموش بودند. شاعر نیز منتظر بود، که آنها سبب چنین رفتار اورا پرسند، ولی آنها دم نمیزدند. «میفهمند، که حالا در بارهٔ اعطای سلطان گپ زدن برای من ناخوش است، بنابرین خاموشند» به دلش میگفت فردوسی. اما بعد خودش سخن آغاز کرد:

ـ شاه دون‌همت مرا تحقیر کرد، خوار کرد. بدگوهر، غلام‌زاده به ذاتش کشید. اعطای او اعطا نیست، حقارت به رنج سی‌وپنج سالهٔ من است. مرا مانند مداحان خودش غلام حقیر، گداطبع گمان کرده است مگر؟.. فردوسی کیست، که به خواری تن دهد، اگرچه خوارکننده شاه هم باشد؟ تفو بر اعطایش، دولتش، تخت و تاجش.

آسمان صاف و آفتاب شعله‌فشان، اما ابر سیاهی در فراز کوهساران شرقی شناور بود، بناگاه شمال تندی وزیده ابرهارا به بالای دشت وسیع راندن گرفت. به دست و روی سواران چکره‌های سرد چکیدند. چکره‌ها در یك دم به باران سیل تبدیل یافتند. دشت

سنگلاخ‌را غرقاب پخش کرد، سیلابه‌ها پدید آورد و جویك‌های آب گلالود روان کرد. یال اسپان، سر و تن سواران مثل اینکه هرسه در آب غوطه خورده برامده‌اند، آبشار گشت. آنها سوی دهکده‌ای که در پس تور پردهٔ باران، در دورتر نمودار بود، شتافتند. به دهکده رسیده بودند، که باران ماند. شب در منزل یك نفر باشندهٔ ده منزل گرفته پوشاکهای ترشان‌را در گلخن خشگاندند.

روز دیگر آسمان صاف و هوا آرام بود. نزدیك چاشتگاه، وقتیکه زمین غرقاب دیروزه‌را مکید و آفتاب تابان روی خاك و ریگ‌را یکقدر خشکاند، مسافران ما باز به راه افتادند.

آنها روان شدند، ما به اندك مدت آنهارا گذاشته برمیگردیم به غزنی و واقعه‌های در آنجا، در غیب فردوسی رخ داده‌را حکایه میکنیم.

اولاً در بارهٔ صله «شاهنامه». سلطان در پایان کدام یك مشورت دولتی با همراهی وزیر میوندی از بارگاه میبرامد، وزیر در دم در به وی سؤالی‌را که در دل داشت، ولی در وقت مشورت نداده بود، داد:

صلهٔ «شاهنامه»‌را چقدر بدهیم؟

ــ پنجاه هزار، ــ گفت شاه.

ــ دینار؟ ــ هراسیده پرسید میوندی.

ــ درم، ــ گفت شاه.

ــ سلطانم، این بسیار است. مباد که پیرشاعر بی‌نوا یکباره این مقدار پول بدست آورده شادی‌مرگ شود.

ـ هرچند که «شاهنامهٔ» او به دلخواه ما در نیامده و خودش هم به ما درشتی‌ها کرد، ولی پیر است و بسیار رنج کشیده به امید آمده است، راضی‌اش بکن، ـ سلطان اینرا گفته به دری که سوی حرم‌سرایش میبرد، درامده رفت.

میوندی بخود قرار داد که برای راضی کردن شاعر بینوا باو دادن پنجاه هزار درم شرط نیست. بیست، بیست‌وپنج هزار بسنده است.

اگر اختیار به میوندی میبود، شاید او به شاعر شیعه‌مذهب یك درم پوچك هم نمیداد.

او به خزینه‌دار امر کرد که به فردوسی بیست هزار درم فرستنند.

سه مرد «گنج رایگان» یافته، نوکر خزینه‌دار، خادم حمام و شربت‌فروش بیست هزار درم‌را بین خودشان تقسیم کرده گرفتند و پیمان کردند، که درم‌هارا فوراً پنهان میکنند و این رازرا از همه و حتی از اهل خانواده‌هاشان نیز مخفی میدارند.

نوکر خزینه‌دار سلطان خلطهٔ تنگه‌هارا شبهنگام به خانه‌اش برده از اهل خانواده‌اش پنهانی در آغل به ته کاه و خاشاك گذاشت... شب با خاطر مشوش در خیال چگونه احتیاط و صرف کردن «گنج» خوابش نبرد. روز و شب دوم‌را نیز با همین کیفیت و با ترس و هراس گذراند. ترسش ازان بود که اگر مبادا راز آشکار شود، عاملان مالیات پول‌را از او میستانند و خودش‌را به زندان میاندازند. اما کجاست رازی که عاقبت آشکار نشود! نوکر روز سوم تاب نیاورده

ترس بر وی غلبه کرد، خلطهٔ پول‌را برداشته بــه خزینه‌دار برد و واقعه‌را بیان کرد. آنگاه خادم حمام و شربت‌فروش نیز فوراً به حبس گرفته شدند. هردو در شکنجه به پول گرفتنشان از فردوسی اقرار کردند. پول از آنها نیز ستانیده شد. خزینه‌دار واقعه‌را بــه وزیر عرض کرد، وزیر به شاه.

میوندی عرضداشت خودرا به سلطان در وقتــی کرد، که وی بعد از نماز بامداد در بارگاه با شیــخ محمشاد و چندی از ندیمان و مقربانش نشسته بــود. این هم‌نشینان با همراهی یك گروه اعیان و اشراف، چنانکه رسم بود، به نزد شاه برای سلام پگاهی آمده بودند. شاه اعیان و اشراف دیگررا مرخص کرده این چند نفررا برای صحبت خاصه نگاه داشته بود.

وزیر درامد و صحبت خاصه قطع شد.

شاه عرض اورا شنیده چین به ابرو آورد، چهره‌اش خیره و چشمان تنگش تنگتر شدند.

ـ چه میگوئید، سزای فردوسی چیست؟ ـ سؤال داد او به مقربان.

آنها یك یك به آتش غضب وی دامن زدن گرفتند.

یکی گفت:

ـ وه، این چه کورنمکی، چه بی‌حرمتی به اعطای پادشاه است که فردوسی به خود جائز دیده اســت!

دیگری افزود:

ـ اعطای پادشاه چه یك درم و چــه صــد درم، قدرش یکیست. اگر سلطان به کسی یك مشت خاك فرستد، آن کس باید از روی اعزاز و اکرام آن خاك‌را چون توتیا به چشمانش کشد...

ــ ... و حماقت‌را از بساطش با پنجهٔ ادب تراشد تا به شایستگی آن اعطا برسد، ــ جملهٔ هم‌نشینش را به خاتمه رساند ندیمی که خودرا از زمرهٔ ادیبان و فاضلان میشمرد و این ضرب‌المثل منظوم‌را بر زبان راند:

عطا گرچه اندك دهد پادشاه
به بسیاری‌اش کرد باید نگاه
ز باران بود قطره در ابتدا
ولیکن شود سیل در انتها

سلطان به محمشاد مراجعت کرد:

ــ حضرت چه میفرمایند؟

شیخ بزرگوار گلو افشانده چنین فتوا داد:

ــ بنده سابقاً هم به اعلیحضرت عرض کرده بودم، که این شاعر رافضی است، بددین است، اکنون به ضم این، اعطای مبارك‌را چنین خوار کرده است، خونش مباح است.

مرافعه در غیب «عیبدار» به اتمام رسید، اکنون نوبت براوردن حکم مانده بود.

ــ اورا دستگیر باید کرد، ــ گفت سلطان. به ایاز ایماق که در صحبت خاصه حاضر بود، فرمود. ــ از دنبالش سواران بفرست، اورا بگیرند و بسته آورند. ــ تأملی کرد و چنین فرمان داد ــ ناسپاس بددین‌را به زیر پای فیل باید انداخت. ــ گشته تکرار کرد ــ به پای فیل!

... فرمان بزودی در شهر آوازه شد. مردمان به اضطراب افتادند، دوستان شاعررا وحشت فرا گرفت. ملك‌الشعرا سخت آشفته‌خاطر گشت. نمیدانست چه

کار کند. تصور هلاك شاعر در زیر پای فیل مدهش بود، ناهنجار بود. عنصری میفهمید، که کشتن چنین سخن‌آفرین بزرگ، که فردوسیست، به سلطان بدنامی ابدی خواهد آورد و بلکه آغاز واژگونی سلطنت او خواهد بود. نخاد که سلطان این مطلب‌را نفهمد؟

بناگاه به یاد وی شرف‌الدین ماهك آمد. شاعر مسافر در خانهٔ آن خواجه منزل کرده بود، خواجه دوست اوست، باید با او مشورت کرد. عنصری یکراست به کوشك ماهك روان شد.

پیرمرد از تشریف ناگهانی ملك‌الشعرا در این پگاهی بروقت حیران شد و حتی به خواطر افتاد، که مبادا یگان واقعهٔ غیر عادی و ناخوشی روی داده؟

بیچاره از کجا میدانست که واقعه از بدترین گمان او صدچند بتر است.

ـ خواجه، یك حادثهٔ فجیع رخ داد، ـ در مهمان‌سرای خواجه نشسته سخن آغاز کرد عنصری.

ـ نمیدانم به چه سببی فردوسی اعطای سلطان‌را رد کرده به خادم حمام، شربت‌فروش و نوکر خزینه‌دار بخشیده‌اند. این خبر به درگاه رسیده، این پگاه در یك ساعت مشئوم امر سلطان صادر شده است، که شاعررا... آه، من چسان گویم، با کدام زبان گویم... امر صادر شده که فردوسی‌را دستگیر بکنند و به زیر پای فیل اندازند.

رنگ ماهك کند:

ـ دستگیر؟.. به پای فیل؟ یا ربی!!

به عنصری چنین نمود، که خواجه بعد از کندن رنگش چهرهٔ سیاه‌جردهٔ او گشته سیاهتر شد. وهم

گویا که سنگینی‌ای بر کتفش گذاشته‌اند، جسه‌اش خمید، چشمانش پوشیده شدند.

ـ امر در حضور کها صادر شده است؟ نه اینکه از مقربان هیچ کدامی جرئت نکرد، که سلطان‌را از دادن چنین امر شنیع باز دارد؟

ـ خود میدانید، که چنین جرئت بی‌خطر نیست. غیر ممکن است... میگویند، که شیخ بزرگ خون فردوسی‌را مباح کرده‌اند.

ـ ای وای، ای وای، این چه ظالمیست! چه نامردمی، چه درنده‌خوئی! حکیم و شاعر معظم را به زیر پای فیل؟ آیا از شاهان پیشین هیچ یکی چنین کاری کرده؟ شما بیاد ندارید؟

ـ خواجهٔ عزیز، حالا وقت این گفتگو نیست، فرصت تنگ است. بنده به نزد شما برای مشورت آمدم. چه کار باید کرد، به فردوسی چطور آگاهی دهیم تا که چارهٔ احتیاطرا ببینند؟ او در سفر است؟ الان تا کجا رسیده باشد؟

ـ نمیدانم، ـ با غایت اندوه و نومیدی گفت ماهك.

ـ شاید سواری را از دنبالش بفرستیم؟ ـ مصلحت داد عنصری.

ـ بلی... علاج دیگر نیست.

ـ بمن این ممکن نیست. خودتان میدانید، به شاه زود معلوم میشود.

ـ من سوار میفرستم، ـ گفت ماهك.

بسیار خوب، ـ گویا بار گرانی از دوش عنصری افتید، ـ اما زودتر باید فرستاد، هم فرستادهٔ شمارا

با غایت شتاب رفتن میباید، زیرا امروز یا فردا نوکران شاید از پی فردوسی افتند... خیر، خواجهٔ عزیز. ـ عنصری برخاست، ـ امید است که با مدد شما این مشکل آسان شود و کار به خیریت انجامد.

ماهك نصرالدین، پسر خوردی‌اش، جوان بیست‌وسه ساله‌را از حویلی درون صدا کرده فرمود، که زود اسپ ریزپای سیاه مشکین‌را به جو بندد و پسان زین زده خود به سفر راه دراز حاضر شود. خود ماهك به حجرهٔ بالاخانه برامده پشت میز نشست و به نوشتن مشغول گردید. رقعه‌ای به نام فردوسی نوشته اورا از واقعه آگاه کرد و تأکید نمود که وی به هرات نرود، بلکه به آن نرسیده طناب راه سوی ترمذ کشد و از جیحون گذشته به ماوراءالنهر بپناهد. اما بعد فکر کرد، که خط فرستادن بی‌احتیاطی است. از قضا ممکن است که خط به دست مأموران شاه افتد. رقعه‌را پاره کرد. چون پسرش به سفر حاضر شد و اسپ‌را زین زده براورد، ماهك به وی فرمود:

ـ سوار شو، سوی کابل بران. تیز بران، از عقب فردوسی برس. در منزل‌ها زیاد نه‌ایست تا توانی شبانه هم سواری بکن.

سپس به جوان فهماند، که وی فردوسی‌را از چه باید آگاه کند و چه گوید.

نصرالدین زاد سفرش‌را در خورجین انداخته به راه افتاد.

فردوسی با ابو دولف و بابك در راه زود زود فرامده دم گرفته بی‌شتاب میرفتند. اکنون به کجا هم

شتاب کنند؟ اسپهارا مانده نکرده باید پیش رفت.
اما نصرالدین تا آنها یك فرسخ طی طریـــق میکردند، با اسپ بدو دو فرسخ راه میپیمود. به این روش وی به آنها در راه، در دیهه‌ای که از وی تـــا کابل کما بیش چهار فرسخ مانده بود، رسید.
مسافران طوسی در لب جوئی به استراحت نشسته نان و انگور تناول میکردند (دو تا نان و دو خوشـه انگوررا یکی از دهاتیان، که خانه‌اش در همان جای قرار گرفتهٔ مسافران بود، بر حسب عادت مسافرنوازی مردم ما برای آنها آورده بود). اسپهای از زیـــن براورده و به درختی بسته شده نیز دم میگرفتند.
فردوسی از خبر فرمان شاه به دستگیر کردن و به قتل رسانیدن خودش یك تکان خورد و دم نزد، سکوت کرد، به اندیشه رفت. ابو دولف و بابـــك سخت به اضطراب افتاده بی‌قرار گردیدند.
ـ هی دریغ، با عیب من آن سه بیچارهٔ بی‌گناه هم به بلا گرفتار شده‌اند، ـ ندامت المناك کـــرد فردوسی. وی خادم حمام، شربت‌فروش و نوکـــر خزینه‌دار را در نظر داشت، که هم از انعام شاعـــر محروم مانده و هم به زندان انداخته شده بودند. ـ مروت من برایشان نکبت بار آورده است، ـ گفت باز فردوسی، ـ درین دنیای دون از خیر شر میروید و نیکی بدی...
این بود نخستین سخنانی که پس از آگاهـــی یافتن شاعر از محکوم قتل شدن خودش همراهانش از زبان او شنیدند.

نهایت هر چهارشان به راه افتاده شامگـاه وارد کابل شدند.

صاحب کاروان‌سرائی که مسافران ما در وی قرار گرفتند، شناس و مخلص شاعر بود. در وقت سفر از هرات به غزنی فردوسی با همراهانش در کاروان‌سرای او دو روز توقف کرده و ابو دولف با خواهش اهـل کاروان شناسان سفری و دیگر مسافران مقیـــم کاروان‌سرا برای آنها «شاهنامه» خوانده بود. صاحب کاروان‌سرا هم خوانش اورا با شوق و ذوق شنیده به فردوسی ابراز اخلاص و احترام نموده بود. از خبر آوردهٔ نصرالدین او هم به خواطر افتاده به شاعـــر چنین مصلحت داد:

ـ شمایان به هرات میروید؟ خیلی خوب، هیچ خوف نبرید، روان شوید. اگر نوکران سلطان بـــه اینجا رسیده شمارا پرسند، من میگویم «راهی شدند، گفتند، که به بلخ به مرو، از مرو به ســرخس، از سرخس به نشاپور». همینطور نوکران‌را به راه بلخ روانه میکنم. خدا خواهد، در آن طرف‌ها شمایان را نیافته آواره شده برمیگردند..

ـ اگر به فریب پی برند و برگشته به شمـــا درافتند، که چرا دروغ گفتی، شما چه کار میکنید؟ ـ خاطررسان کرد فردوسی.

صاحب کاروان‌سرا این طرف کارا هم فکر کرده بوده است. وی چنین جواب داد:

ـ میگویم «من چه دانم، من آنهارا آگاه کـرده بودم، که راه بلخ و مرو دشوار، کوه و کوتل‌هایش بسیار است، بهتر که شمایان با راه هرات بروید،

بنابرین آنها احتمال در راه از نیتشان گشته به طرف هرات میل کرده‌اند.

ابو دولف پرسید:

– آیا بهتر نیست، که وی به نوکران بگوید، که چنین مسافران به کاروان‌سرای او نیامده‌اند، وی آنهارا ندیده است و نمیداند؟

مرد جواب داد، که بی‌شبهه در کاروان‌سرای من توقف کردن آنهارا پنهان داشتن ممکن نیست، زیرا به کابل وارد شده به این کاروان‌سرا فرود آمدنشان‌را بسیار کسان دیده‌اند.

خلص کلام، مصلحت آشنای کابلی شاعر بـه وی معقول افتاد. وی «طناب راه سوی ترمذ کشیدن‌را» که ماهك برای او صلاح دیده بود، اختیار نکرد.

نصف‌شبی وی با همراهانش کابل‌را ترك کرد. بابك اکنون سوار سوم بود. با خواهش فردوسـی صاحب کاروان‌سرا با سالار یك کاروان به کابل آمده گفتگو کرده از وی اسپی‌را به نرخ نسبتاً ارزان برای پیشخدمت شاعر خریده بود.

راه کلان از کابل به سمت شمال غربی بعد از یك منزل به دو جدا شده یکی سوی بلخ و دیگری سوی هرات میرفت. مسافران ما راه هرات پیش گرفتند. پسر ماهك و صاحب کاروان‌سرا آنهارا تا سر دوراهه گسیلانده در اینجا با ایشان خیرباد کردند و عقـب گشتند.

...دو نوکر مسلح شاه تعقیب‌کنندگان فردوسی به کابل بعد دو روز رفتن او رسیدند و با گفتهٔ صاحب کاروان‌سرا به راه بلخ اسپ انداختند...

نه راه پیش و نه راه پس

بعد از طی راه دور پرمشقت مسافران طوسی ما عاقبت در یك شامگاه بارانی به هرات رسیده در خانهٔ ابوبکر اسماعیل صحافرا کوفتند.

صاحب خانه برامده از دیدار دوست شاعـــرش خوشنود گردید. فردوسی خسته‌حال، کوفت راه دراز در اندام و حرکاتش هویدا بود، بنابرین ابوبکر در سر دسترخوان مهمانداری وی را با پرسجو ناراحت نکرد.

مهمانان مانده شده در مهمانخانهٔ صاحب بعد از نماز خفتن در حال میل خواب کردند.

فردوسی به خواب کم‌راحت پیرانه یگان دو ساعت آرمید و بیدار شده دیگر خوابش نبرد. وی نه در آن حالی بود، که به خواب طولانی راحت‌بخش رفتـــــن تواند. خاطر پریشان در خواب هم جمـع نمیشـد و خیالات آشفته آرام نمیگرفت. او در تاریکی خانه بـا چشم وا بلای به سرش آمده‌را نخستین بار با تمام دهشت و فاجعهٔ آن احساس کرد. اندیشه‌های گران دل‌خستهٔ اورا میفشردند. اگر صاحب کاروان‌سرای کابل تعقیب‌کنندگان اورا به راه بلخ روانه کـــرده نتوانسته باشد، آنها پگاه، فردا به هرات میرسند و اگر روانه کرده باشد و وی، فردوسی از اینجا حرکت کند، ممکن است در راه با آنها دچار آید، زیرا آنها تا طوس رفته اورا نیافته به احتمال قوی با راه هرات برمیگردند. در هر دو صورت دستگیر شدن او مقرر

است. چه باید کرد؟ کجا باید رفت. در کجا پناه باید جست؟ بالفرض، برخیزد و با مدد طالع دستگیر نشده به خانه‌اش، به طوس برسد، آیا در آنجا از خطر ایمن خواهد بود؟ دشمنان بدکینش، شیخ ابوالقاسم‌ها، عبدالنبی‌ها و انچنین ارسلان‌خان، حاکم هم از فرمان سلطان شاد و ممنون و از مرحمت وی امیدوار، مگر اورا آسوده میگذارند، بسته به غزنی نمیفرستند؟ حاشا!.. در قلمرو سلطان محمود وی به کجائی که رود، در دسترس سلطان است. مگر به جنوب، به قلمرو حکمداران بویهی برود؟ درست، آنها دانش‌دوست و شاعرپرورند، اما از سلطان غزنی پیوسته در ترس و هراسند. سلطان برای لشکرکشی به ایران جنوب و غربی، به قصد استیلای آن دیار منتظر بهانه‌ای و فرصتیست. بدون شك آن حکمداران به شاعر گرفتار غضب شاه آسان آسان پناه نخواهند داد... یا که به خوارزم برود؟ اما خوارزم‌شاه داماد سلطان، شوهر خواهر وی است. بی‌گمان با اولین طلب سلطان شاعر گریزه‌را به غزنی روانه خواهد کرد... یا بلکه سر غریبش‌را به ماوراءالنهر بگیرد؟ اما والی آن دیار الپتگین قراخانی ترك بی‌سواد، در اندیشهٔ بی‌خطری حاکمیتش از طرف جنوب خود را دوست سلطان محمود تراشیده از وی دلجوئی میکند، از چنین والی چه امید حمایت است؟ بالفرض امید حمایت و پناه‌گاه در یکی ازین دیار پیدا هم شد، اما با این پیری و ناتوانی سفر آن سرزمین‌های دور، طی بیابان و کوهساران‌را چطور میتوان تحمل کرد؟ بگوئیم، که تحمل میسر هم شد، ولی یك فرد پیرسال

از خویش و تبار و یار و دیار دور افتاده در آن غریبی‌ها چطور زندگی به سر میبرد؟

درهای خلاصی بسته. نه راه پیش، نه راه پس. حال فردوسی به حال نخچیری که صیادان از شش طرف در احاطه‌اش گرفته راغ و رخنهٔ گریزش را بسته‌اند، مانند بود.

چه زمان نحس، چه روزگار مشئومیست، که کارنامهٔ عمر او ـ «شاهنامهٔ» به شاهان بخشیده و به پادشاه وقت پیشکش شده نزد آنها به وی نه اینکه سرافرازی، نام نیك، عزت و حرمت، بلکه تحقیر، خواری و زبونی آورد؟

باز یاد خانه، پزمانی طاقت‌فرسا به همسر مهربانش، به منیژه دختر دلبندش، به یارو دوستانش دل ریش شاعررا ریشتر میکرد. وی بی‌آنها به این حال است، آنها بی وی به چه حالند؟..

شاعر میگریست.

با این همه، فردوسی در آخر بخود قرار داد، که هرچه بادا باد به وطنش روان میشود. کشش وطن غلبه کرد.

پگاهی سر دسترخوان ناشتا حکایت شاعر از آنچه در غزنی از سر او گذشت، آغاز یافت. در دربار غزنی قدر نیافتن «شاهنامه» ابوبکر اسماعیل‌را به حیرت افکند و فرمان شاه به دستگیر کردن و زیر پای فیل انداختن فردوسی اورا نه کمتر از دوستان غزنیگی شاعر به وحشت انداخت. نخستین فکری که به سر ابوبکر اسماعیل آمد، این بود، که «آمدن فردوسی‌را باید پنهان داشت» زیرا ابوبکر از احتمال به هرات

رسیدن تعقیب‌کنندگان شاعر جداً به خواطر افتاد. برخاسته بیرون برامده به خدمتگارش فرمود، که دروازه‌را محکم کند و هر که آمده اورا پرسد، گوید، که خواجه در خانه نیستند.

باز درامده نشست. فردوسی گفت، که توکل به خدا، وی فردا شب با همراهانش به راه میبراید، به وطنش میرود. ولی ابوبکر این توکل اورا خطا دانست:

ـ خطر قائم است، استاد، چارهٔ دفع خطررا باید اندیشید، نه اینکه به استقبال وی رفت.

ـ چاره نمیبینم، ـ گفت فردوسی.

صحاف تأمل کرده به او چنین جواب داد:

ـ شما امروز در اینجا بی‌ملال خاطر دم بگیرید. بمن اجازه دهید فکری بکنم تا شاید چاره‌ای پیدا شود.

پس از ناشتا وی برامده به کجائی غیب زد. ساعتی پس باز آمد، به خدمتگار اسپش‌را زین کردن فرمود، سوار شده روان گردید و تا بیگاهی بی‌درک بود.

هنگام خفتن برگشته در مهمانخانه به فردوسی چنین گفت:

ـ شمارا، استاد تا یك مدت پنهان شدن میباید. تا وقتی که فرمان شاه کهنه و این گیرو دار پسنده شود و تعقیب‌کنندگانتان از پیدا کردن شما نومید شده به غزنی برگردند. من به دیهه رفته بودم. از شهر دو فرسخ دورتر دهکدهٔ کوچکی هست، آنجا خویشان من زندگی میکنند. کدخدا دادر عیال من

است، کدبانو خواهرزاده‌ام است. در باغچه‌اشان یك خانهٔ تابستان‌نشین دارند، که در وی در هر فصل دیگر هم استقامت کردن ممکن است. حالا آن خانه خالیست، اگر راضی شوید، شمارا در وی جا میکنیم. خویشان‌را راضی کردم، شمارا به آنها غائبانه یك نفر دانشمند خوارزمی و آشنای دیرین خودم معرفی کردم. گفتم که این دانشمند چندی در هرات زیسته کتابی نوشتن میخواهد، برای این کار یك جای خلوت بی‌غوغا میجوید.

فردوسی به وی جواب نگفته به اندیشه رفت. ابوبکر میدید، که وی متردد است، دودلگی او را برطرف کردن خواسته باز چنین سخن‌ها به زبان راند:

ـ استاد! چرخ فلك در مدارش به گردش است، وی به گفتهٔ استاد رودکی «کهن کند به زمانی همان کجا نو بود و نو کند به زمانی همان که خلقان بود». حدیث پای فیل هم کهنه میشود و فیلبان هم نمیماند. تا آنوقت شما در دهکده گوشه‌نشین میشوید.

ـ تنها؟ ـ پرسید فردوسی.

ـ آری، تنها، ـ گفت ابوبکر، ـ صاحب‌خانه‌ها به بودن مردان دیگر رأی نکردند. برای ابو دولف و بابك در یگان محل دیگر جای اقامت پیدا میکنیم. اینها گاه گاه در فرصت‌های مساعد به نزدتان میروند، خبر میگیرند، فرمایشات شمارا بجا میآرند، چنانکه خودم هم البته از شما پیوسته خبرداری خواهم کرد.

ـ من راضی نیستم، از باباجانم جدا شدن نمیخواهم. ـ گریسته گفت بابك.

ـ اگر استاد به زیستن در آن دهکده راضی شوند، لااقل بابك باید در خدمتشان باشد. به استاد دستیار درکار است. در بارهٔ خودم استاد هرچه فرمایند، قبول میکنم، ـ گفت ابو دولف.

ـ اگرچه خویشانم به «دانشمند خوارزمی» بزرگوار، چنانکه من شمارا غائبانه به آنها معرفی کرده‌ام، خدمت کردن‌را بخود واجب دانسته درین باره قول هم دادند، ولی من باز میکوشم به بودن دستیار در دست شما آنهارا راضی کنم، ـ وعده داد اسماعیل به فردوسی.

درین موضوع باز چندی گفتگذار کردند، در آخر فردوسی پیشنهاد دوستش‌را قبول نمود. ابو دولف، که مانند خود فردوسی کیها باز خانه و جایش، عایله‌اش‌را یاد کرده بود و بازگشت به طوس‌را بی‌صبرانه انتظاری میکشید، شاعر به طوس برگشتن اورا صلاح دید. قرار دادند، که اسپهارا فروشند. آنها پس از کوچیدن فردوسی به دهکده فروخته خواهند شد، غیر از اسپ ابو دولف، که وی سواره بر آن با یکی از کاروان‌های بازرگانی راه‌گذر خواهد رفت.

روز دیگر در اول شب، پیش از بسته شدن دروازه‌های شهر چهار سوار از حویلی صحاف برامده روان شدند. بعد از یکچند دقیقه شهر غرق تاریکی در عقبشان ماند. راه ناهموار پرفراز و نشیب را فقط در درخش خیرهٔ ستاره‌ها میدیدند.

اینك سیاهی دهکدهٔ در بغل تل‌ها آرمیده نمودار گشت. سکوت آنرا سگها خلل‌دار یا بلکه تأکید میکردند،

که با عك‌عك و نوله مانند شقشقهٔ شبگردان میرشب‌های شهر، از خود به دزدان و به همدیگر آگهی میدادند. دیهه کیها خفته بود، سواران وارد دیهه شده ابوبکـر پیش پیش، همراهانش از قفا، به تنگ‌کوچه‌ای کـه یك سوار در آن بزور میگنجید، خمیدند. در آخـــر تنگ‌کوچه ابوبکر در پستك از نوده‌های درخت بافته شده‌ای‌را با دستهٔ تازیانه سخت سخت کوفته بود، که بعد یك دم کدخدا آمده از درون تنبهٔ در را برداشته مهمانان‌را پیشواز گرفت. اسپ‌های آنان‌را با همدستی بابك دراورده در میخ‌ها بسته خورجین‌هارا از بالای آنها فراورد. مهمانان در روشنائی خیرهٔ سیاه‌چــراغ سفالین، که زن هـــاشم (نام کـدخـدا هاشم بود) افروخته آورده به دست شوهرش داد، با پیرهٔ بین درخت‌ها و بوته‌ها سوی خانهٔ درون باغ راه گرفتند. صاحب خانه‌ها خانه‌را به احتمال آمدن مهمانان پاکیزه آماده و با نمد و یکندازها آراسته بودند. در نظـــر دهاتیان و عوامان هر یك دانشمند کلان ولی است، از همین رو هاشم پیش فردوسی باتواضع تعظیم بـه جا آورده دست اورا بوسید و به چشم و پیشانی سائید. ابوبکر اورا آگاه نمود، که تشویش دسترخوان آراستن را نکشد، زیرا مهمانان خود خورش لازمه دارند، تنها آب جوش باشد بس است.

بعد از خوراك شام هر چهارشان به جاگه‌های پهلوی هم گسترده غنودند.

سحری ابوبکر اسماعیل و ابو دولف به بازگشت به شهر حاضر شدند. وقت وداع فردوسی و ابو دولف همدیگررا آغوش کرده گریستند.

ـ خوش برو، عزیزم، تو به من همچو فرزند خودم ارجمندی، ابو دولف. من درین جهان از هیچ کس اینقدر نیکی‌ها، اینقدر صدق و وفاداری ندیدیم، که از تو دیدم. منت تو در دو جهان بر گردن من است. خوش برو، سفرت بی‌خطر باد، دعای من بدرقهٔ راه تست.

شاعر اینرا میگفت و خود فکر میکرد، که «مباد که این دیدار آخرین باشد». همین فکر از دل ابو دولف هم میگذشت، ولی هردویشان هم آنرا به زبان آوردن نمیخواستند و امید میکردند، که اینطور نخواهد شد.

ـ جدائی از شما برای من بی‌حد گران است، استاد. ولی چه کنم، که ضرورت پیش آمده است. با عجز و نیاز از یزدان پاك برای شما خواهان سلامت و عافیتم. اگر در اینجا دیر مانید، من باز میآیم، به دیدارتان میرسم.

ابو دولف بابکرا هم آغوش کرد، جوانك هنگس زده گریست. ابو دولف به وی تأکید کرد، که مدام از حال استاد خبردار باشد و در خدمتش هیچ کوتاهی نکند.

ـ استادرا نخست به خدا، پس از آن به جانب ابوبکر، ثانیاً به تو سپرده میروم. اما تو به استاد از همه نزدیکتری، مشفق و غمخوارشان، عصای پیری‌اشان باش.

فردوسی از ابو دولف خواهش کرد، که چون به طوس رسید، در خانوادهٔ شاعر از ناکامی و پریشان‌حالی او سخنی به زبان نیاورد، فقط گوید، که اورا با کار

«شاهنامه» باز یکچند مدت در غزنی ماندن لازم آمد.

شاعر و دستیارش ابو دولف را همراه ابوبکر اسماعیل به شهر گسیلانده از قفایش با دیده‌های گریان ماندند. «چه مرد نجیب و نکوکاریست!» به دلش در بارهٔ ابو دولف میگفت فردوسی. دوست نهایت قدردان، نهایت وفادار. به پاس خاطر من عیال و فرزندانش‌را گذاشته به این سفر برامد، همینقدر مشقت و سرگردانی‌های سفررا تحمل کرد، در همهٔ این مدت من از او یگان کلمهٔ شکایت نشنیده‌ام». شاعر، البته از ابوبکر اسماعیل هم بی‌حد منتدار بود. گفتار باطنی در بارهٔ ابو دولف و حس منتداری از ابوبکر اسماعیل خیال شاعررا به دوستان دیگرش کشید، وی محمد لشکری، حسین قتیب، شرف‌الدین ماهك، ابوسعد منشوری، حمیداله نیساانی، صلاح‌الدین نجار، حتی عباس شادابی و سرای‌بان کابلی‌را بیاد آورد. در نظر شاعر اینها هم مانند ابو دولف و اسماعیل انسان‌های حقیقی، پاك‌طینت، با شرافت، نکوکار بودند، وی از ایشان نیکی‌های بی‌منت و یا به عوض نیکی خودش سپاس و قدردانی صدقی دیده بود. به دلش میگذشت، که «بی‌چنین مردم جهان چگونه میبود؟ سرد، خشك، بی‌روح میبود. برای همینگونه مردمان زیستن، «شاهنامه» آفریدن می‌ارزید. من «شاهنامه»را برای شاهان نگاشتم، ولی فهم قدر و ارزش رنج‌هایم، داستانهایم‌را در اینها دیدم، سپاس و منتداری و محبت‌را از اینها و امثال اینها دیدم. بگذار سلطان مرا کشد، ولی من نمیمیرم تا در جهان همچو اینها مردمی هستند، من هستم. زنده‌ام».

بابك میگریست. برای وی هم در نیمهٔ راه ماندن و در دهکدهٔ گمنامی به مدت نامعلوم زیستن المناك بود. آخر وی چقدر شادو خرم از غزنی سوی وطن، سوی شیرین به راه برامده بود. شیرین چشم به راه اوست. وی به بابك قول داده بود، که تو هر چقدر در سفر دیر مانی هم، منتظرت میشوم، صبر میکنم. اما پدر و مادرش هم صبر میکنند یا نه؟ درین باب جوان چندان خاطرجمع نبود. شیرین شانزده‌را پر کرد، به هفده قدم گذاشت. مباد که پدر و مادرش به اندیشهٔ ندانستن وقت برگشتن بابك، دیر ماندن اورا بهانه کـــــرده دخترشان‌را به خواستگار دیگری داده فرستانند. وی در سیمای شیرین سیاچشمك چل‌کاکل زیباترین دختر دیهه‌را میدید. هرگاه که با وی در کوی و کوچــــه وامیخورد، یا وقتیکه شیرین‌را مادرش از طریـــــق همسایگی با سپارشی نزد فاطمه‌بانو یا روشن میفرستاد، بابك از وی چشم کنده نمیتوانست. شیرین چــــون میدید، که جوانك به او چشم دوخته است، شرمگینانه تبسمی میکرد و میرفت. با وی در کجا و چطور تنها به تنها واخورده راز دل کردن ممکن؟ در کوچه یــا در حویلی، پیش چشم آدمان؟ اینطور ممکن نیست، عادت نمیبردارد. اما عشق چاره‌ساز است. بابك دانست، که دختر روزی دو بار پگاهی و گشت روز به چشمهٔ مسجد برای آب میرود. جوان عاشق ساعت رفتن اورا پائیده سر چشمه رونده شد. آنجا در حضور دیگر زنان و دختران و جوانان آبگیر با شیرین داخل گفتگو شده نتواند هم، لااقل تا ته درشان یا تا نیمه‌راه برداشته برده دادن کوزهٔ وزنین اورا پیشنهاد کردن ممکن بود.

دادن یاری به دختر نازکندام شانزده‌ساله‌را هیچ‌کس عیب نمیکند. او چندین بار همینطور کرد. پس دخترك چرا از یاری‌رسان خدمتگذارش منتدار نباشد. به آن جوان خندان‌چهرهٔ پیوسته‌ابرو، خوش‌فعل، شیرین‌زبان، چست و چابك روی خوش ندهد و حتی رفته رفته به وی مهر نبندد و هر بار، وقت واخوردن با وی دلکش نتپد؟ بی‌شتاب پهلوی هم قدم زده تا رفت آزادانه، خرمانه تا رفت بی‌تکلف چق چق میکردند، اما نه پسر و نه دختر باری هم در بارهٔ محبتشان سخن نگفتند. آنها هنوز سخنان لازمهٔ اظهار محبت‌را یاد نگرفته بودند، نمیدانستند. اما درین باب چشم‌ها، نگاهها گویاترند. یك دفعه بابك در دم در خانهٔ شیرین به خود ناگاه جسارتی (خودش هم نمیدانست از کجا) پیدا کرد و یك بوسه از لب دختر ربود. وی از کجا میدانست، که در آن دم پدر شیرین در بام آغل پنجشاخه در دست خاشاك تیت میکند. چشم مرد به آن دو همان لحظه‌ای که جوان دختر اورا بوسید، غلطید و همچو خاشاك شراره افتاده در گرفت. به جای او پدر بناموستر شاید خودداری میکرد و حال حاضر دیده‌را نادیده میگرفت. از افتادن نام دخترش به زبان مردم میاندیشید، ولی یزدان‌داد مرد جاهل بدقهری بود، وی از بام به کوچه خیز زده فرامدو با الفاظ قبیح بابك‌را دشنام داد و به تعقیبش افتاد. پنجشاخه در دست مرد خشمگین خوفناك بود، بابك گریخت. او میدانست که در خانه پدر به دخترش درمیافتد، اورا میزند. جوان به حویلی آمده آشفته و سراسیمه به بانو تولی کرد، که «بی‌بی‌جان، زودتر به خانهٔ

همسایه روید، شیرین‌را خلاص کنید، که پدرش اورا میزند، شکنجه میکند، گنه‌گار منم. واقعه‌را به شما بعد میگویم». بانو از «عاشق و معشوقی» بابك و شیرین آگاه بود. دانست، که راز آنها به پدر و مادر دختر معلوم شده است. (عوامان «عشق‌بازی» دخترانشان‌را گناه عظیم میدانستند) چادرش‌را به سرش گرفته به خانهٔ همسایه شتافت. دید، که شیرین بیچاره در گوشهٔ ایوان رو به دیوار کرده به حال رحم‌انگیزی نشسته است و پدر خشمگینش چوب به دست بالای سرش ایستاده اورا دشنام میدهد. مادر هم در پهلوی شیرین نشسته بود و میگریست. عیان بود، که دخترش‌را از کلتك پدر حمایه میکند. زنك به حرمت فاطمه‌بانو برخاسته اورا با تعظیم استقبال کرد. مرد هم چوبش‌را پرتافته خجالت‌آمیز از سر دخترش دور شد.

ــ چه حادثه؟ شیرین مگر گناهی کرده است؟ اگر گناه کرده است؟ شما بخاطر اینکه من نیت دارم اورا خواستگاری کنم، این بار از گناهش گذرید، ــ آرامانه و دوسترویانه گفت بانو.

شیرین برخاسته به خانه درامده غیب زد.

ــ اورا آزار ندهید. من باخبرم، گناه به بابك ماست. من اورا تنبیه میدهم، ــ گفت باز فاطمه‌بانو.ــ او به دخترتان عاشق شده است. شیرین هم گویا به او بی‌میل نیست. این به جوانان عیب نیست. راست میگویم، من فردا یا پسفردا میآیم و شیرین‌را برای بابك خواستگاری میکنم. امید دارم، که شما قبول میکنید...

او درواقع پس از دو روز آمده شیرین‌را رسماً خواستگاری کرد. مادر دختر و شوهرش خواستگاری‌را با اندك اندیشه‌مندی ظاهری، ولی با خرسندی باطنی پذیرفتند. چرا هم خرسند نباشند، که دخترشان به عایلۀ دولتمند و مشهور میافتد و خودشان با شاعر قرابت خویشی پیدا میکنند..

... بابك یك قسم درمهائی‌را که باباجان گاه گاه به وی میداد، جمع نموده پنهانی برای عروسش گوشواره، بازوبند، انگشترین ارزانبها خریده یکجایه با شعرهایی که در بارۀ عشق خود و فراق شیرین نوشته بود، در رومالچه بسته نگاه میداشت. فردوسی و ابو دولف ازین کار وی آگاه بوده پیش خود میخندیدند و برای آنکه جوان‌را شرم ندارانند، تغافل میکردند.

یاد خانه و عیال و فرزندان راه بازگشت به وطن‌را روز و شب‌های در راه گذرانیده‌را به ابو دولف نهایت دراز مینمایاندند. بارش‌های تیرماهی از هریرود گذر کردن و دیگر دشواری‌های سفررا دشوارتر گردانیده مسافران‌را به دو روز، سه روز ایستادن در منزل‌ها مجبور مینمودند. ابو دولف در هرات کاروانی‌را منتظر نشده سواره با یکچند نفر میده‌سوداگرانی که همچنین اسپ‌سوار و خرسوار بودند و عزم سرخس و شهرهای دیگر داشتند، به راه برامده بود. او به سرخس رسیده در مهمان‌سرایی فرود آمد. مهمان‌سرای دو آشیانه در بیرونتر شهرستان بود، در هردو آشیانه حجره‌های خرد خرد و برای مرکب‌های مسافران در سرای طویله‌ها

موجود بودند. ابو دولف، که از کوفت راه دراز خیلی خسته شده بود، قرار داد، که دو روز در مهمان‌سرا ایستاده آرام گیرد و اسپ مانـده‌شده‌اش‌را نیز دم دهـد.

بیگاهی روز دوم، هنگامیکه ابو دولف در طبقهٔ یکم مهمان‌سرا به دم حجرهٔ خودش ایستاده بود، دو مرد سوار وارد سرای شدند. از آنها یکی میان‌سال، دیگری از او جوانتر بود. کلان غول، سیاهی ریـش انبوهش گویا که به رویش قیر مالیده باشند تا زیر چشمانش خزیده در پیشانی‌اش داغ دراز زخم اوریب افتاده بود. خردی، روی پهن بینی پچق بوده ریش خاکیرنگ و تنك تار تار (مثل اینکـه هـر تـار را علیحده به زنخدانش آویخته بودند) داشـت بـر سـر هردو کلاه سیاه دوشاخه، در کمربند فراخ سیم‌کوبشان خنجر کج حمایل بود. عیناً مانند نوکران دربار سلطان محمود، که ابو دولف آنهارا در غزنی دیده بود. دل وی خوف برد مباد که تعقیب‌کنندگان فردوسی باشند. نوکران پیاده شده اسپ‌های گل‌آلودشان‌را به سئیس مهمان‌سرا که دوان آمده به خدمتشان حاضر شده بود، سپردند. کلانی آمرانه با تکبر سپاهیانه حجـــره خواست، سرایبان لنگان، لنگان (او به یك پـــای میلنگید) هردورا به بالاخانه برده به حجره‌ای دراورد. دل ابو دولف در تکاپو افتاد. وی منتظر سرایبان شد، سرایبان از حجرهٔ نوکران بعد یکچند دقیقه فرود آمد. ابو دولف از او پرسید:

ـ که بودند؟ از کجا آمده‌اند؟

به بخت بد، گمان او راست برامد.

ـ از طوس آمده‌اند، ـ گفت سرایبان، ـ نوکران سلطان بوده‌اند.

ابو دولف یکه خورد.

ـ چه کاره بودنشان‌را پرسیدید؟ چه میگویند؟

ـ برای چیست، که از فردوسی شاعر پرسان شدند. «نام اورا شنیده‌ای؟» گفتم، نام آن عزیز را که نشنیده است؟ پرسیدند، او به اینجا آمده بود یا نه؟ گفتم، تابستان آمده بودند. اینجا یك شب خواب کرده رفتند. عزم غزنی داشتند. باز پرسیدند «مگر او در بازگشت به سرای تو نفرامد؟» گفتم نه ، خودشان به بخارا رفته ملازمشان‌را به طوس روانه کرده‌اند، وی حالا اینجاست، منتظر کاروانی یا همسفران دیگـــر است. میخواهد همراهشان به وطنش برگردد. پرسیدم شما به فردوسی کاری دارید، مگر؟ گفتند «نپرس، برو، ملازم اورا پیش ما فرست».

سرایبان روان شد. ابو دولف از او به نزد نوکران سلطان دعوت شدن خودش‌را شنیده یك لحظه حیران و هراسان ایستاد و پس با جدل از قفای او رفتـــه بازداشتش:

ـ صاحب سئیس‌را بفرمائید، زود اسپ مرا زین بزنند.

سراسیمگی او عیان بود، سرایبان حیران شـد:

ـ چه شده؟ میروید؟ با این شتاب؟

ـ من به هیچ وجه نباید با این نوکران رو بـه رو شوم، اینها فردوسی‌را اگر یابند، بسته به غزنی میبرند. سلطان به فردوسی غضب کرده حال‌آنکـه استاد هیچ گناه ندارند. سخن دراز است، صاحـب،

الان فرصت گفتن نیست. به احتمال قوی اینها بجای استاد مرا خواهند برد، من باید فوراً از اینجا غیب بزنم.

سرایبان با خاموشی خواطرکشانه چندی به چشم گوینده نگاه کرده ایستاد و دیگر سؤالی نداد. سئیس‌را صدا کرده آهسته فرمود:

ـ بدو، اسپ این کس‌را زین بزن. زود! سئیس کهنه‌کاله پوشیدهٔ پا برهنه و به یك چشمش گل افتاده دوان به طویله رفت.

ابودولف به حجره‌اش درامده سراسیمه چیزهایش‌را که عبارت از یك دست سرولباس تازه و دو، سه جلد کتاب بود، به خورجین انداخت و آنرا برداشته برامدنی شده بود، که در پس در ناگهان به نوکر غول برخورد.

ـ سلام علیك، ملا. خورجین به کتف، کجـــا میروید؟ ـ با لبخند خنك تمسخرمانندی پرسید غول.

ـ به طوس ـ جواب داد ابو دولف.

ـ نامتان چیست؟

ابو دولف نامش‌را گفت.

ـ همراه فردوسی بودید؟ اورا کجا مانده آمدید؟

ـ هر جا که مانده باشم، به شما چه؟

ـ من هرچه پرسم بی‌قیل و قال جواب دهیـد، ملا. ـ با آهنگ امر گفت غول، ـ در کجا مانده آمدید اورا؟

ـ آن کس بخارا رفتند. ـ جواب داد ابو دولف،ـ از آنجا به سمرقند، چاچ، فرغانه میروند.

ـ چرا تنها رفت، شمارا همراه نبرد؟

ـ لازم ندانستند، ـ ستیزه‌آمیز جواب داد ابو

دولف. زیرا در بارهٔ فردوسی بی‌حرمتانه «او»، «وی» گفتن نوکر قهر اورا میآورد.

ـ تو به وی که میشوی؟ ـ به «تو» گفتن گذشته باز سؤال داد غول. ـ خویش؟ مرید؟ یا خدمتگار؟

ـ شاگرد، ـ گفت ابو دولف.

ـ ها ... شاگرد ... ریشت قریب سفید شده است و هنوز شاگرد؟

ـ راه بده، گجرم، من شتاب دارم، ـ با قهر و نفرت نهانی گفت ابو دولف.

ـ تو به هیچ جا نمیروی، ـ با لحن درشت گفت نوکر. ـ خورجینت‌را بگذار. استاد ترا سلطان طلب دارند، وی نباشد، به جایش تو میروی. ما تا فردا اینجا می‌ایستیم، اسپ‌هایمان‌را دم میدهیم، خودمان هم دم میگیریم. تو میمانی، بی‌رخصت من از سرای بیرون نمیبرائی.

ابو دولف آتشین شد، اعتراض کرد:

ـ من بندی تو نیستم، آزادم، تو چه حق داری که مرا باز داری؟ این خودسریست، من به سلطان عرض میکنم.

ـ عرضت‌را در غزنی میکنی، ملا. ما ترا به غزنی میبریم، آنجا تو به سلطان کجا مانده و کجا رفتن استادت‌را هم عرض میکنی. تمام، من گفتم، تو شنیدی. ـ نوکر پس گشت و از زینه‌پایه بالا رفت.

در وقت گفتگوی او با ابو دولف سرایبان و چندی دیگر از مسافران در مهمان‌سرا منزل گرفته نیز حاضر بودند. آنها میدیدند، که نوکر به کس بیگناه زورآوری، بیدادگری میکند، اما هیچ کدامشان به

مقابل بیدادگری نوکر سلطان جرئت دهن گشودن نکردند.

ابو دولف آزرده و خشمگین ناچار به حجره‌اش برگشته خورجین‌را از کتفش افکند.

شب درامد. در حجره‌ها مسافران شمع گرانده در آتشدان‌های کنجکی آتش کرده خوراك میپختند. دسترخوانهایشان‌را با نعمت الوان آراسته، گرد آن با هم‌حجره‌ها و یارو جوره‌هایشان دوره گرفته نشسته با خور و نوش و چق چق دلکشا از تشویش روزانه استراحت میکردند. فقط حجرهٔ ابو دولف تاریك و خاموش بود. وی حتی به شمع روشن کردن هم حوصله نکرد. با وجود گرسنه بودن هم، گرسنگی‌اش‌را احساس نمیکرد. نان و مویزی که داشت، از گلویش نمیگذشت. پریشان‌حال و درمانده غرق غم و اندوه با دو دست سرش‌را گرفته در حجرهٔ تاریك خود مینشست. فکر میکرد، که شاید خیزد و آهسته بگریزد، اما بعد از آنکه نوکر اورا از رفتن منع کرد، اسپ زین کرده‌اش از زین براورده شده بود. آنرا از نو زین زدن و سوار شده از مهمان‌سرا بیرون رفتن غیرممکن بود. دروازهٔ مهمان‌سرارا هم بعد از خفتن محکم کرده بودند، ولی اگرچه محکم هم نکرده بودند، به اولین صدای سم اسپ نوکران بیرون آمده اورا باز میداشتند. ناگهان فکر تازه‌ای به سرش آمد. اگر به نوکرها رشوه پیشکش کند، چه شود؟ او با خود کمابیش تا پنج هزار درم پول داشت، که یك قسم آنرا فردوسی از بهای اسپ به فروش رفته‌اش به وی داده بود. شمع‌را گرفته برامده به

حجرهٔ همسایه درامد و آنرا از شمع فروزان آن حجره درگیرانده برگشت (زیرا گوگرد یا دیگر واسطهٔ آتش افروزی موجود نبود). از ته خورجین هزار درم براورده در همیانش انداخته برامد و به حجرهٔ نوکران روان شد.

نوکران جامه و موزه‌هایشان‌را کشیده سبک شده بحضور نشسته بودند و طعام میخوردند.

ـ بیائید، ملا، بیائید، مرحمت، بنشینید، ـ از غیرچشمداشت ابو دولف مراعات کرد نوکر غول.

ابو دولف ننشست و دم نزده به گوینده همیان پررا دراز کرد.

ـ این چیست؟ ـ حیران شد نوکر.

ـ هزار درم. ـ جواب داد ابو دولف.

ـ بما آوردی؟ ـ باز به «تو» گفتن گذشت نوکر. برای چه؟

ـ برای آنکه شما مرا رها کنید. من یك نفر طوسی بیچاره‌ام، در خانه عیال و کودکان دارم، که سه ماه اینجانب چشم به راه منند. در خدمت فردوسی بودم. اکنون رخصت بازگشت گرفته به وطنم روانم.

ـ بشین، ـ امر کرد غول.

ابو دولف خواهم ناخواهم نشست.

نوکر با لبخند استهزا پرسید:

ـ میخواهی جان خودت‌را با هزار درم بخری؟

ـ یعنی چه؟ من چرا جانم‌را میخریده‌ام؟

ـ آخر، اگر ما ترا به غزنی بریم، البته، با فرمان سلطان بجای استادت کشته میشوی. با غضب سلطان هزل میکنی؟

«مرا میترساند، به گمان، رشوهٔ زیادتر میخواهد» به دلش گذراند ابو دولف. گفت:

ــ پس، به گفتهٔ شما، اگر جانم‌را خریدن خواهم، به چند خریده میتوانم؟

ــ اگر جانت شیرین است، به خریدنش خسیسی مکن.

ــ من پول زیاد ندارم.

ــ اگر جانت واقعاً شیرین است، میيابی.

ــ چند میخواهید؟

ــ ما دو نفریم، به هریك ما اقلاً هزار درمی دو هزار بده، ــ طلب کرد غول.

شریك وی بر روی فراخش تبسم خنکی دوانده چشمان کوچکش‌را به ابو دولف دوخته از چه وجهی بود، که کف به کف میمالید و گویا که همین دم به رسیدن هزار درم نگران است، شادمانی میکرد.

ــ اگر باز هزار درم دیگر یابم و بیارم، شما مرا حقیقتاً رها میکنید؟ ــ پرسید ابو دولف.

ــ بیار، باز هزار درم بیار و به کجائی که خواهی رفتن گیر، ما ترا ندیدیم، تو مارا ندیدی.

ابو دولف برخاسته رفتنی شد.

ــ تو هرچقدر هم پول بدهی، من ترا رها نمیکردم، لیکن تو اگر راست گفته باشی عیال و کودکان خردسال داشته‌ای که چشم به راه تو بوده‌اند، به تو رحم کردم. ــ لازم دید بگوید غول.

ابو دولف برامدنی شده بود، که نوکر در راه از کابل سوی بلخ نیافتننشان «گریزه‌هارا» به خاطر آورده پرسید:

ـ صبر کن، استادت و تو از کابل، که برامدید، به هرات با کدام راه آمدید؟
ـ اول به راه بلخ روان شدیم، لیکن در منـزل نخست به ما گفتند، که آن راه از کوهساران میگذرد و دشوار است. بنابرین به راست تاب خورده به راه هرات برامدیم، ـ مصلحت صاحب کاروان‌سرای کابل‌را بیاد آورده جواب داد ابو دولف.
نوکران وقتیکه در کابل به گفتهٔ صاحب کاروان‌سرا باور کرده در تعقیب فردوسی به راه بلخ افتادند، چون شتاب میکردند، در منزل یکم، که دهکده‌ای در قد راه بود، نه‌ایستاده پیش رفته بودند. حالا نوکر غول پشیمان شد، که چرا در آن دهکده نپرسید، که دیروز یا پریروز از آنجا مسافرانی گذشتند یا نـــه.
ابو دولف بعد از ساعتی باز هزار درم آورده بـه نوکران داد.
آن شب خواب او حرام شد. و این نه فقـــط از الم و آزردگی او بود. در صحن سرای تشویش و تردد بود، هر زمان غلاغله‌ای بلند میشد. نوکران سرایبان‌را صدا کرده از وی شراب، سازنده و سراینده، امـرد طلب مینمودند. سرایبان سئیس و فراش‌را به کدام جاهائی برای شراب و سراینده آوردن میدواند. نهایت در حجرهٔ نوکران بزم پرغوغائی سر شد. مسافران همه از خواب ماندند. سپس نوکران مست با شور و غوغا به حجره‌ها زده درامده به باشندگان درمیافتیدند. از آنها با دوغ و دغا چیزی رویاندنی میشدند. سرایبان را باز مجبور میکردند، که از مسافران برای ما پول چیده بیار. بگو که نوکران سلطان بی‌راه‌خرجـــی

مانده‌اند. سرایبان بیچاره حجره به حجره گشته پول میچید. شب همه شب در مهمان‌سرا احوال همین بود تا آنکه بامداد دمید و ابو دولف سوار شـده به راه افتاد.

گوشه‌نشینی سری

دهکده‌ای ناشناش، حجره‌ای مانند کارخانهٔ طوسی شاعر در درون باغچه. اگرچه از آن خردتر و بی‌زیبتر هـم بود، واقعاً جای خلوت است.

در آن زندگانی غریبانهٔ شاعر آغاز یافت.

باغچه از سه طرف در احاطهٔ پاخسه‌دیوار پستکی افتاده بود، خانه سوی حویلیچهٔ هاشم پهلو گردانده می‌ایستاد. آنرا از پیش و از چپ درختان و تاکزار پنه میکردند. فصل خزان بود، شمال و باران‌های سرد تیرماهی برگ درختان‌را میافشاندند. درختان برهنه و نیم‌برهنه، لانه‌های ویران و خالی پرندگان در شاخهای آنان به نظر میرسید. دیوارهای باران شسته و جا جا غلطیده، آسمان تیره و چنین منظرهٔ تیرماهی در دلها محزونی، حسرت و اندوه پدید میآورد.

بابك هـفته‌ای یك بار خرك صاحب‌خانه‌را سوار شده به شهر میرفت، خرید کرده میآمد، به ابو بکر اسماعیل خبر برده خبر میآورد. خوراك میپخت، برای طهارت استاد آب حاضر میکرد. روفت و روب حجره هم به عهدهٔ او بود.... هرگاه که ازین شغلها او را فراغتی دست میداد، مانند سابق پارچه‌های منظوم

شاعررا از یاد میکرد، یا که برای شیرینش پنهانی شعر مینوشت. پوشاك استادش و خودش‌را دلشادبانو، زن هاشم میشست. گاه گاه ابوبکر اسماعیل به آن کنـج تنهائی آمده پیش شاعر یك شب خوابیده میرفـــت. مصاحبت وی دلخواهترین ساعت‌های زندگانی فردوسی بود.

برای سیر فکر و خیال زمانی مساعدتر از تنهائی نیست. شاعر در بارهٔ ایام گذشتهٔ عمرش فکر میکرد. در طول عمر هفتادو دو ساله چهائیکه از ســـر او نگذشت. نیم این عمر به «شاهنامه» صرف شد. تاریخ دوهزارساله با تمام حقیقت‌هایش، روایـــــت و افسانه‌هایش، نیك و بدش، فاجعه و مضحکه‌هایش، جنگ و جدال‌های بی‌شمارش از نو، از مغز شاعر، نه، از دل وی گذر کردند. وی عجم‌را زنده گردانیده بـه همزمانان، به آمدگان و آیندگان نمایانده بود. آیـا در جهان فردی چنین کاری را انجام داده است؟ وی آدمیت و مروت را ستود، خرد و دادرا ستود، تاجداران باخرد و بی‌خرد، دادگر و بیدادگررا نشان داد، جنگهای داد و بیدادرا تصویر کرد تا که شاهان بخوانند و پند بگیرند. او در روی زمین چنان یك کاخ معظمی از نظم برافراشت، که زوال هرگز به آن راه نمییابد. در زمین تخم بی‌بهائی که اسمش سخن است، کاشت. این کشت همیشه‌سبز، همیشه‌زای، همیشه‌برومند به خوداو چه حاصلی آورد؟ ناکامی، نامرادی آورد. آنی که شاعر از او امید نیکی داشت، بدی پیش آورد. او خوشبختی میجست، بدبختی یافت. ای دریغ، چرا وی حاصل زحمت سی‌پنج ساله‌اش، اثر بی‌مثل و مانندش‌را

به آن تاجدار تهی‌مغز، به بدگوهر دون‌همت، آن به زر توانگر و به دانش گدا بخشید؟ شاه محمود اورا رنجاند، سخت رنجاند، آن ستمگر از آدمیت و مروت بی‌خبر میخواهد اورا به پای فیل اندازد. اما شاعر در حق او چیزی خواهد گفت، که هرگز هیچ شاعری در حق هیچ پادشاهی نگفته است. گفتهٔ او تا ابد همچون سند بدنامی شاه خواهد ماند، زیرا:

که شاعر چو رنجد بگوید هجا
بماند هجا تاقیامت بجا

با همین خیالات المناك فردوسی در آن گوشهٔ تنهائی هجو مشهور خودرا در بارهٔ سلطان محمود نوشت، که هزار سال اینجانب ورد زبان نسلهاست. عاقبت به گفتهٔ شاعر دیگر:

گذشت شوکت محمود در زمانه نماند
جزین فسانه که نشناخت قدر فردوسی

زمستان درامد، زمین‌را سراسر لحاف سفید برف پوشاند. در مابین خانهٔ خنك صندلی شناندند. شاعر در آن نشسته ساعت‌ها غرق فکر و خیال میشد. یا در هجونامه‌اش ملاحظه کرده بیتی از آن کم مینمود، یا بیت نوی بر آن میافزود، یا که «یوسف و زلیخارا» بدست گرفته به تصحیح و تکمیل آن مشغول میگردید. از «شاهنامه» دلسرد شده بود، به آن نگاه کردنش نمیآمد. به خواندن کتاب‌های دیگر نیز حوصله‌اش نمانده بود. روزها گاهی آفتاب در پس میغ ناپدید و هوا تیره میگردید. در اینگونه روزها شاعر مخصوصاً

دلتنگ میشد. چون باز آفتاب تابیده برفهـارا آب میکرد و از لب بام چك چك قطره میچکید، به تارهای عصب او زخمه میزد.

ــ چرا فردوسی از سلطان بخشایش نمیخواهند، به وی توبه‌نامه‌ای نمیفرستند؟ اگر منظومه‌ای متضمن توبه میفرستاند، شك نیست، که سلطان گناهشان را میبخشید.

همینطور میگفت جوهری زرگر شاعر به اسماعیل صحاف. اسماعیل از اخلاص و احترام خاص جوهری نسبت به فردوسی آگاه بوده و اورا همچو شخصـــی معتمد و معتبر میشناخت. ازینرو پنهان‌نشین دهکده بودن فردوسی‌را به او گفته بود، ولی در کجا بودن آن دهکده‌را پنهان میداشت. دل جوهری به حال فردوسی بسیار میسوخت و از غایت دلسوزی حتی میگریست. قصیدگوی هراتی دو بار به قصیده‌هایش از سلطان اعطا گرفته صدقاً دوست‌دارنده و پرستندهٔ وی شده بود. به آوازهٔ بخشایندگی و دادگری سلطان محمود، آوازه‌ای که مداحان و دیگر چاپلوسان دربار سلطان پهن میکردند، باور داشت. وی از اسماعیل التماس کرد، که یك بار اورا به نزد فردوسی ببرد. میخواست شاعر گریزه‌را به درستی عقیدهٔ خودش در بارهٔ سلطان باور کنانده به بخشایش پرسیدن ازو راضی نماید.

ــ راضی کردن نمیتوانید، درین باره با استاد گفتگو کردنتان سودی ندارد، ــ جواب میداد اسماعیل به او.

ــ خوب، هرچه هم باشد، یك بار مرا به نزدشان

ببرید. اگر راضی کرده نتوانم، لااقل با ایشان دیدار میکنم. حال‌پرسی میکنم. ـ اصرار مینمود جوهری.

صحاف ناچار اورا یك شب به دهکده برد.

هوا خنك، خانه هم مثل بیرون خنك بود. شمع در طاقچه ملت ملت سوخته فقط اندکی روشنائی میداد. فردوسی و بابك گرد صندلی نشسته بودند. بابك سؤال و جواب بزرگمهر و موبدان‌را ازیاد میخواند. استاد گوش میکرد. جوهری شاعررا نسبت به آنکه بار آخرین در غزنی دیده بود، پیرتر یافت. او بیمارنما، تنش کاسته و رنگ و رویش زردی گرفته بود. خانهٔ نیم‌تاریك تنگ و حقیر با پلاس کهنه، با صندلی پستك بر رویش لحاف چرکین بر رویش گسترده، تراشه‌ای چند در پیش آتشدان، منزل درویشان یا حجرهٔ طالبعلم روستائی‌را بخاطر میآورد. گواه بیچارگی و غریبی رحم‌انگیزی محیط حجره‌را فرا گرفته بود. فردوسی با کم‌مداری پیرانه به پیشواز مهمانانش برخاست. جوهری اورا آغوش کرده فخ فخ گریست. او به حال شاعر جفاکش، که به ناچاری در این کنج عزلت پنهان شده است، میگریست. آمدگان به دو کاداك خالی صندلی نشستند. فردوسی عذر خواست، که مهمانان گرامی‌را به جز یك کاسه شربت انگور با هیچ چیز زیافت کرده نمیتواند.

ـ چه جای عذر گفتن است، استاد، ما خود غم مایده‌امان‌را خورده آمدیم، ـ گفت ابوبکر اسماعیل و خورجینش‌را پیش کشید و از آن چهار تا نان، حلوا، مویز، یك تکه گوشت آبپز براورده به روی صندلی گذاشت. وی کمی قهوهٔ کوفته هم آورده بود. بابك

آتشدان‌را روشن کرده به آب و قهوه‌جوشانی اندرمان شـد.

صحاف حاضران‌را به خورش تعارف کرد و سر گفتگورا باز نمود:

ـ بنده خلوتکدهٔ شمارا استاد، غیر از مولانا بـه هیچ کس دیگری معلوم نکرده بودم، ـ به جوهری اشاره کرده گفت او، ـ زیرا بنده اگر در هرات بـه امانت دو شخص اعتماد کامل دارم، یکی مولانا میباشند. طالب دیدار و خواستار زیارت شما شدند.

ـ ممنونم، از ایشان خیلی ممنونـم. ـ با آواز خسته گفت فردوسی.

ـ از همان روزی، که این جناب در دهکده عزلت گرفتن حضرت‌را به بنده معلوم کردند، ساعتی نبود، که بنده در بارهٔ حضرت فکر نکنم. ـ گفت جوهری. ـ فکر میکردم و میگریستم، که (گفتارش‌را بر حسب عادت خود با سخن‌پردازی دوام داد او) چرا فلـــك جفاپیشه محض همچو شما وحید زمان و نادرهٔ دوران‌را هدف تیر جفای خویش ساخت. در نماز دست به دعا میبراوردم و میگفتم «خداوندا، حضرت فردوسی‌را در پناه خودت نگاه دار و از حوادث نجـاتشان بخش». پیوسته آرزوی دیدار میکردم. شکر، امروز از مرحمت جناب ابوبکر دیدار میسر شد. حضرت که خود خردمند و حکیم هستند، از آنچه امر قضا و قدر بوده است، خودرا نباخته، پیشامدهای تلخ‌را با صبوری حکیمانه تحمل میکنند. انشاءالله پاداش این صبوری‌ها از لطف خداوندی خواهد رسید. پایان شب صبح است. آفتاب است. روشنائیست.

بعد از احوال‌پرسی‌ها یك دم خاموشانه «مایدهٔ» صحاف‌را تناول کردند. درین میان قهوه هم آماده شد. بابك آنرا به پیاله‌ها ریخت. جوهری قهوهٔ گرم را چشیده گفتن آنچه‌را که میخواست به فردوسی بگوید، شروع کرد:

– حضرت! امروزها بنده یك چیز اندیشیدم. اگر اجازه فرمایند، به طریق مصلحت عرض کنم. درین مشکل که شمارا پیش آمده است، چاره چیست؟ صلاح کار کدام است؟ آیا نه آنست، که از سلطان بخشایش خواسته شود؟ سر خم‌را شمشیر نمیبرد. اگر حضرت قصیده‌ای متضمن عذر و توبه انشا کنند و به درگاه عالی بفرستند، چه شود؟ باشد که سلطان آنچرا که از جانب شما گناه دانسته‌اند، عفو فرمایند؟ بنده به امید باشد که گفتم، ولی دلم گواهی میدهد، که عفو گناه البته صادر خواهد شد. در مشکل شما همین را مصلحت میبینم، اگرچه به خردمندی و حکیمی همچو شما مصلحت دادن بنده گستاخی و بی‌ادبیست.

فردوسی سکوت کرد و پسان از طاقچه خریطهٔ خودرا گرفت و از درون آن ورقی چند براورده به جوهری دراز کرد و گفت:

– بخوانید. با آواز بخوانید!

بابك‌را فرمود:

– چراغ‌را بیفروز.

بابك چراغ سیاه نفت‌سوزرا درگیرانده در طاقچه پهلوی شمع گذاشت.

جوهری ورق‌هارا به شمع و چراغ نزدیك برده به خواندن شروع کرد:

«گفتار در هجو سلطان محمود»

«ایا شاه محمود کشورکشای!
ز کس گر نترسی بترس از خدای...»

آری، این همان هجونامه بود، که بعدها در مقدمهٔ نشرهای بی‌شمار «شاهنامه» درج شده و مشهور عالم گردید.

شاعر گویا با شاه رو به رو ایستاده قلمش‌را تیغ ساخته به او خطاب میکرد:

... ...
ندیدی تو این خاطر تیز من
نیندیشیدی از تیغ خونریز من
که بد دین و بدکیش خوانی مرا
منم شیر نر میش خوانی مرا
... ...
جهان از سخن کرده‌ام چون بهشت
ازین بیش تخم سخن کس نکشت
... ...
بسی رنج بردم بدین سال سی
عجم زنده کردم بدین پارسی...

جوهری وقتی به بیتی که میگفت:

بدانش نبود شاه‌را دستگاه
وگرنه مرا برنشاندی به گاه

رسید، در چهره‌اش و آوازش آثار یك نوع ترس و بیم ظاهر گشت. شاعر شاه‌دوست و ترسو در حق شاه سخنان نیشدار زنده‌را یارای بر زبان آوردن نداشت. قرائتش‌را قطع کرده ورقهارا به اسماعیل داد:

ـ شما بخوانید.
اسماعیل خواند:

پشیزی به از شهریاری چنین
که نه کیش دارد نه آئین و دین
پرستارزاده نیاید به کار
اگر چند دارد پدر شهریار
سر ناسزایان برافراشتن
وز ایشان امید بهی داشتن
سر رشتهٔ خویش گم کردن است
به جیب اندرون مار پروردن است
درختی که تلخ است وی‌را سرشت
گرش بر نشانی به باغ بهشت
ور از جوی خلدش به هنگام آب
به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر به کار آورد
همان میوهٔ تلخ بار آورد
به عنبرفروشان اگر بگذری
شود جامهٔ تو همه عنبری
وگر تو شوی نزد انگشتگر
ازو جز سیاهی نیابی دگر
ز بدگوهران بد نباشد عجب
نشاید ستودن سیاهی ز شب
ز ناپاکزاده مدارید امید
که زنگی به شستن نگردد سفید
ز بداصل چشم بهی داشتن
بود خاك بر دیده انباشتن
... ...
بنالم به درگاه یزدان پاك
فشاننده بر سر پراکنده خاك
که یارب روانش در آتش بسوز
دل بندهٔ مستحق برفروز

فردوسی به جوهری گفت:
ـ اینست «توبه‌نامهٔ» من به سلطان!

جوهری از هجونامه بی‌خبر بود، زبانش لال گشت. سکوت کرد. با چنین ناترسی و آشکارگوئی و با چنین تندی و تلخی سلطان‌را عیبدار کردن فردوسی اورا به حیرت افکند و ترساند.

ــ قهوه‌اتان خنك شد، نوشید، ــ گفت بــه وی اسماعیل.

جوهری قهوه‌را نوشید و پیالهٔ خالی‌را روی صندلی گذاشته نهایت باز به زبان آمد.

ــ بلی، گفت او، ــ پس ازین هجونامه، درواقع چه جای عذر و توبه؟ این شبیه اعلان جنگ است.

ــ من میدانم، ــ گفت فردوسی به او، ــ مصلحتی که شما بمن میدهید، از روی دلسوزی و نیك‌خواهیست، اما کار از توبه و عذرخواهی گذشته است... نزد شاه بی‌خرد و بی‌دانش، خودکامه، پست‌فطرت، جهالت‌پیشهٔ معرفت‌کش سرخم کنم؟ حاشا! وی شداد زمان است، که هزاران مردم بی‌گناه را با تهمت قرمطی بــودن بی‌رحمانه میکشد، پیوسته به کشورهای نزدیك و دور تاخته این بددین با نام دین مردم‌کشی و غارتگری میکند. زر و مال بی‌حسابی که از غارت و یغمــــای کشورها بدست آورده است، به خزینه‌هایش نمیگنجد، ولی رعیت بدبختش از خراجهای گران خانه‌بردوشند یا از گرسنگی جان میکنند. پیش چنین شاهی سرخم کردن به ذلت و حقیری خود تن دادن میبود. بگذار به وی چاپلوسان گداطبع بی‌ناموس سر خم کنند. بنده ازان طایفه نبوده‌ام و نیستم. گمان میکردم، که این مستبد «شاهنامه»را خوانده از کارهای صواب و خطای شاهان پیشین پند میگیرد، ولی او نه خواندن

میخواهد و نه پند گرفتن. اصلاً «شاهنامه»را به وی بردن من خطائی بود، که ازان پشیمانم. از خداوند میخواهم، که این خطای مرا بر من بیامرزد.

... نصف‌شبی جوهری زرگر و ابوبکر اسماعیل با فردوسی خیرباد کرده سوی شهر سواری نمودند.

در آخرهای زمستان ابو دولف از طوس به هرات آمد.

ابوبکر اسماعیل در اول اورا نشناخت. راوی در راه دراز از خنکی‌ها و شمال‌های دشت و بیابان خیلی عذاب کشیده لاغر شده چهره‌اش رنگ سیاه‌تاب گرفته و آجنگهای میده براورده نیم هر دو بر رویش را ریش انبوه جنگله پوشانیده بود، ولی خود سالم و بردم مینمود.

بعد از سلام و علیك نخستین پرسش او در بارهٔ فردوسی بود. اسماعیل اورا آسوده کرد، که استاد شکر، صحت و سلامتند. صحاف از خبرهای طوس جویا شد و پرسید، که او، ابو دولف به استاد چه خبر خوش آورد. راوی با اندوه گفت:

ـ دریغا که هیچ خبر خوش نیاوردم. خبری که دارم، به استاد گفتن نمیتوانم.

ـ چه واقعه؟ چرا گفتن نمیتوانید؟ ـ خواطر کشید اسماعیل.

ابو دولف آه دردناکی براورد:

ـ استادرا مادرشان برای درد و المها زائیده بودند مگر... آن همه مصیبت‌ها که استاد کشیدند و میکشند، کم بوده است، که باز یك مصیبت

طاقت‌شکن، همچو یك قاتل و راهزن بی‌مروت به قصد ایشان در کمین بوده است. زوجهٔ استاد وفات کردند.

ـ خداوندا! ـ دست بر سر زد اسماعیل. ـ نه، نه، زینهار این خبر مشئوم‌را به استاد نرسانید. نه، نه، به هیچ وجه. گوئید، که سلامتی، خاطرجمعیست. مصلحت‌آمیزی دروغ به در همینگونه مورد است.

ـ البته، پریشان‌خاطرانه گفت ابو دولف.

وی شامگاه اسپکی سوی دهکده روان شد. به جای اینکه از خبر سلامتی استادش از ملاقات در پیش ایستاده با او شاد بود، ناشاد و ملول بود. در نیم‌تاریکی، پسان در تاریکی مابین باغات و کشتزاران خالی و دشت آهسته اسپ میراند و روزهای بیماری فاطمه‌بانو و وفات اورا بیاد میآورد. در طوس وی یکچند بار به عیادت بانوی بیمار رفته بود. یك بیگاه احوال بانو بد شد. ابو دولف نیز در سر بالین او حاضر بود. بانو با تب و تاب در بستر خوابیده میگریست و مینالید. آواز پر از الم و حسرت او هنوز در گوش ابو دولف طنین داشت:

«بیچاره همسرم، ناکام و نامراد همسرم، محبوبم، نه اینکه روی ترا ندیده میمیرم؟ آخر، تو در کجائی، به پیرانسالی در کدام دیار غربت سرسان و سرگردان گشته‌ای؟ تاج سرم، متکایم بودی. آه، این چه قسمت تلختر از زهر، چه سرنوشت شوم بود، که نصیب ما شد؟ ای وای، اگر تو در غربت فوتیده‌ای، اینك من به پیش تو میشتابم، برای فاطمهٔ بدبخت در پهلوی خود جای بگذار. اگر زنده‌ای، الهی بعد از

سر من باز سالیان دراز عمر ببینی و به شادی فرزند و نبیره‌هایت زنده و سلامت برگردی من یاد عزیز تو، محبت ترا به خاك میبرم».

در تیرماه گذشته، وقتیکه ابو دولف استادش‌را در دهکده گذاشته رفت، پیش از آنکه او به طوس برسد، فرمان سلطان محمود به دستگیر کردن و به پای فیل انداختن شاعر و گریزه بودن او به طوسیان معلوم شده بود. نوکران به جستجوی فردوسی برامده این خبررا به طوس آورده بودند. واقعهٔ دهشت‌انگیز به اهل خانوادهٔ شاعر هم معلوم شده بود. ابو دولف همان روایتی‌را که خودش بافته بود، تکرار میکرد، یعنی استادش سر به ماوراءالنهر، به بخارا و سمرقند گرفت.

آمدن وی فردوسی‌را آنقدر شاد کرد، که گویا پسرش زنده شده به سراغ پدرش آمده بود. البته، شاعر نخست از احوال و سلامتی اهل خانواده‌اش پرسان شد. ابو دولف با سر خم و چشمان به زیر افکنده جواب داد، که اهل خانوادهٔ او همه در سلامت و عافیتند. باز خبر دیگر وقتیکه دو نوکر سلطان در تعقیب فردوسی به طوس رسیده فرمان سلطان‌را در حبس و قتل شاعر معلوم کرده‌اند، در شهر شور و ولوله برخاسته است، مردمان در اضطراب افتاده به سلطان نفرت میخوانده‌اند، اطرافیان شیخ ابوالقاسم، علما و آخوندها در ظاهر اظهار تأسف کنند هم، در باطن شادی میکرده‌اند.

فردوسی شبهه نداشت، که اگر اینوقت او در طوس میبود و مخفی هم میشد، آن ذات‌ها اورا به

حکومتداران داشته میدادند. ابو دولف باز خبر آورد، که در خانه‌ها و محفل‌های طوسیان شاهنامه‌خوانی در اوج است. حتی عومان هم ابیات کتاب‌را از بر کرده میسرایند.

راوی یك هفته همنشین و همدم استاد شد و رفت. به طوس برگشت. بعد از آن یاران کنج عزلت شاعر باز همان خیالات خودش و بابك بودند و بس.

شش ماه از گوشه‌گیری و مهجوری شاعـــــر گذشت.

زمستان رفت، بهار آمد. طبیعت از خواب گران بیدار شده با آب باران‌های بهاری روی میشست. روز به روز زمین سبز و خرم، درختان باغ گل‌پوش میشدند. تل‌هارا زردگلك و لالهٔ خندان میپوشاند. پرنده‌ها شادانه نغمه‌سرا میگردیدند، اما این همه جلوه‌های بهار دلفروز دل شاعررا نمیافروختند. او شمال خورده بستری شده بود. در تب میسوخت. دواهای طبیبی از شهر آوردهٔ صحاف به تن ضعیف‌گشته چندان نفع نمیکردنـــد. بیماری طول کشید. فردوسی به وهم مرگ افتـاد. خیال اینکه ممکن است او درین گوشهٔ بیکسی بمیرد، اورا به دهشت میآورد. به ابوبکر اسماعیل میگفت، که «اگر به لطف خداوندی به شوم، به وطن برمیگردم». در میانه‌های بهار بیماری رو به بهبودی آورد. بـــا کوشش ابوبکر غمخوار و بابك پرستار او بعد از دو هفته صحت یافته به پا برخاست.

در این میان خبر رسید، که سلطان محمود از نـو با لشکر گران به سفر هند رفته است. در بارهٔ به پای

فیل انداختن فردوسی گفتگوها پسنده شده بودنــــد. فردوسی وضعیت‌را برای از گریزگاهش بیرون آمدن مساعد دانسته به تردد سفر افتاد.

به وطن، به وطن

با اصرار شاعر دوست صحافش برای او در یکی از کاروانهای راهگذر شتری کرا کرد.

روزی از روزهای آخر بهار فردوسی با دستیارش در دو کجاوهٔ حمایل شتر نشسته راه طوس‌را پیــش گرفتند.

سفرشان بی‌حوادث، بخیریت گذشت.

وقتیکه به طوس رسیدند، تابستان در جوش و جولان بود. شاعر به منظره‌های مونس جانش با هیجان قلبی و دیدهٔ پزمانی مینگریست. در شعلهٔ آفتاب تابان سبزهٔ کشت‌های غله‌را، در کلند و خشاوهٔ سبــزوات جنبجول مردان و زنان‌را، در نشیبی تپه‌ها چریدن پاده و رمه‌هارا دیده دلش میبالید. از باغ و راغ بــوی دلاویز سبزه و شکوفه‌ها به مشام میرسید. کشفرود پرآب سالهای بچگی و جوانی شاعررا، ایامی‌را که وی در رود با همسالان و رفیقانش شناوری میکرد، یــــا سحرگاهان سیرون راحت‌افزارا که او در ساحل رود گردشکنان در فکرش ترتیب و اسلوب قصهٔ نوبتـــی «شاهنامه»را طرح مینمود، به یاد وی میآورد.

شاعر از کجا میدانست، که این شــــــادی و فرحمندی‌اش از دیدار وطن به زودی زود به ماتم سیاه تبدیل میبابد؟

در باژ اورا دختر و دامادش، نبیره‌هایش به جای نداهای شادی با گریهٔ های های پیشواز گرفتند. نیسانی، روشن هم میگریستند. فاطمه‌بانو در بین آنها نبود. فردوسی به فاجعه پی برد. احساس کرد، که کدام یك بند دلش کنده شد. پاهایش سست شدند. بی‌حالانه به زمین نشست و دودست بر سر زده فغان برداشت:

ـ ای وای، خاك به سرم! وا فاطمه‌جانم، وا یار مهربانم، همسر از جان عزیزترم! من سوی تو میشتافتم، تو کجا رفتی؟ چرا از من پیشتر رفتی؟ ای پیر بدبخت، به وطن رسیدی و باز غریب شدی!..

همسایه‌ها آمده به عزاداری شاعر مصیبت‌زده شریك شدند. نوحه انداختند. حویلی ماتم‌سرا گشت. پیرمردان اورا تسلی میدادند. میگفتند، که او خود حکیم است و بهتر از هر کس میداند، که از قضا و قدر گریز نیست، گریه و ناله رفته‌را باز نمیدارد و زنده جز صبر چاره ندارد.

فردوسی یك هفته ماتم گرفت، در سر قبر همسرش قربانی‌ها کرد. چارو ناچار به مصیبت نوش مدارا کرده کم کم بخود آمد.

درین میان از همه غمگینتر بابك بود. شیرین اورا یك ماه پیش به شوهر داده بودند. دخترك به هفده قدم ماند، از بابك درك نیست، پدر و مادر شیرین دیگر در خانه نگاه داشتن دختر بالغه‌اشان‌را ناممکن دانسته اورا به نکاح یکی از برزگران جوان دراورده بودند. بابك ناکام دو روز از دیهه گم شد. فردوسی به سراغش به هر طرف آدم فرستاد، اورا در راه

نشاپور، در یك کاروان‌سرا یافتند و گردانده آوردند. سرافکنده و ملول بود. به پای خواجه‌اش و استادش افتیده گریست. فردوسی اول اورا جنگ کرد، که چرا به وی هیچ چیز نگفته اینطور دزدانه گریخت، ولی بعد تسلی داد:

ـ گله‌مند باشی، از من گله‌مند باش، پسر. من ترا به سفر بردم و دیر نگاه داشتم. چاره نبود، به تو عادت کرده بودم. بی تو حال من مشکل میبود. تو به من بجای پسرم پسر شده‌ای. اینقدر غصه مخور، خودت‌را بدست بگیر.

ـ نمیخواهم، دیگرش‌را نمیخواهم، ـ گویان میگریست جوان هجران‌زدهٔ نامراد. ـ فاتحه کرده بودند... به وی سوغاتی آورده بودم...

بابك گریان از حجره برامد.

فردوسی دخترش‌را به نزدش طلبید.

ـ بابك بمن بجای پسرم پسر شد، ـ گفت او به منیژه ـ تو اورا دادرت بدان، مهربانش باش. برایش دختر خوبی‌را خواستگاری بکن. حق خدمت بابك به گردن من است، یك دو جریب زمینمان‌را به نام او وثیقه میکنم.

از بین دو ماه گذشت. کار بدان انجامید، که بابك‌را به دختر یکی از کشاورزان دیهه خانه‌دار کردند. فردوسی بجای پدر داماد و منیژه‌بانو بجای مادرش شده خراجات طوی عروسی و مهر عروس‌را برداشتند. اندکی بیشتر از یك جریب زمین میراثی شاعر با وثیقه و مهر قاضی به بابك بخشیده شد.

ابوالقاسم شیخ بزرگ، فردوسی‌را مسلمان ریائی

و مجوس نهانی اعلان کرد. عبدالنبی شادابی در جامع تابیران به جماعت میگفت، که گرفتار شدهٔ غضب پادشاه اسلام‌را نباید به مسجد راه داد. علما و آخوندها، پیروان و شاگردان آنها از فردوسی کناره‌گیر شده به مجلس و معرکه‌هایشان دعوتش نمیکردند، به سلامش بزور علیك میگفتند و میگذشتند. اما ارسلان‌خان حاکم، اگر سلطان در سفر هند نمیبود، بی‌شك شاعررا گرفته به غزنی میفرستاد.

فردوسی به جهان و تشویش‌های آن پشت گردانده خودرا در حجرهٔ درون باغش محبوس کرد. منیژه‌بانو اورا پرستاری مینمود. نیسانی میآمد، با شاعر شاهمات میباخت، لطیفه‌ها میگفت. محمد لشکری و دیگر دوستان و مخلصان شاعر از جملهٔ فاضلان شهر به زیارتش میآمدند. فردوسی در صحبت آنها یگان ساعت هم که بود، غم و اندوه‌را فراموش میکرد. وقت‌های دیگر وی به عبادت داده میشد. از کتابها فقط قرآن میخواند و بس. «یوسف و زلیخایش‌را» (که در شعریت با «شاهنامه» به مقایسه نمیآید) بهترین اثر خود میشمرد و به این داستان پارچه‌های نوی اضافه میکرد.

اما پیر شاعر جفاکش‌را باز هم آسوده نگذاشتند.

شهرت «شاهنامه» روزافزون بود. داستان‌های آن نسخه‌برداری شده دست به دست میگشتند. شاه‌بیت‌ها، پندها، حکمت‌های آن به حکم ضرب‌المثل درامده مصرع‌های هجو شاه محمود به زبانها افتاده بودند. هجورا نخستین بار در هرات ابوبکر اسماعیل و ابودولف خوانده بودند و نخستین شنونده بابك بود. بابك بعضی

بیت‌های هجونامه‌را ازیاد کرده بود و به جوره‌هایش میخواند، که بدین واسطه او سببگار پهن شدن آن بیت‌ها گردید. چنانچه این بیت‌ها:

اگر شاه‌را شاه بودی پدر
مرا برنهادی به سر تاج زر
وگر مادر شاه بانو بودی
مرا سیم و زر تا به زانو بودی
چو اندر تبارش بزرگی نبود
نیارست نام بزرگان شنود

شهرت شاعر و «شاهنامهٔ» او ریگ به کفش و کیك به تنبان شیخ‌ها و آخوندها میانداخت. عبدالنبی شادابی در همه جا آوازه میانداخت، که فردوسی به پادشاه اسلام عاصی شده از غضب او گریخته، در دیههٔ خود پنهان شده است. خطیبان هرگاه که در خطبه‌هایشان به قرمطی‌ها، معتزلی‌ها، فلسفی‌های بدکیش لعنت میفرستادند، مجوسان و «ستایندهٔ» آنهارا نیز فراموش نمیکردند. فقط اغوای آنان از هجوم‌های زبانی آن سو نمیگذشت. آنها جرئت از گفتار به کردار گذشتن نمیکردند، زیرا فاضلان و ادیبان شهر، عامهٔ مردم محب شاعر بودند. به خوارکنندهٔ او شاه محمود نفرت میخواندند. باری نیسانی به استاد خبر آورد، که در جامع تابیران بعد از نماز، وقتیکه شیخ ابوالقاسم به جماعت در بارهٔ فردوسی «اعتزال‌مذهب» و «ستایندهٔ مجوسان» سخن میراند، محمد لشکری پیر با آواز بلند به او جسورانه اعتراض کرد:

ـ «حضرت! چنین سخن‌ها که در حق فردوسی میشنویم، دلیل ندارند، همه فرضی و گمانی‌اند. از

شهر ما چنین یك مرد بزرگ و شاعر شهیر برامده است، که در مشرق و مغرب همتا ندارد. مارا با وی افتخار کردن میباید، نه اینکه در حقش بدگوئی کردن!»

اینرا گفته لشکری از مسجد بدر رفت. در جماعت غلاغله برخاست، بیشترین حاضران به تصدیق سخن وی آواز براوردند.

باز جلای وطن

با این احوال یك سال گذشت.

یك وقت در طوس واقعه‌ای رخ داد، که ازان بعد دشمنان فردوسی دلیرتر شدند. شیخ مسلم بن طاهر نامی از همکسبه‌های شیخ بزرگ غزنوی محمشاد عزم طواف کعبه نموده سر راه یکچند مدت در طوس توقف کرد و در اولین جمعه از منبر مسجد جامع وعظ گفت. با خشم و آتشینی قرمطیان‌را دشنام داد، طوسیان‌را سرزنش کرد، که در شهرشان به وجود داعیان اسماعیله و قرمطیه طاقت میآرند، به «قید و قمع» ایشان مصالحه میکنند. اخوانیان کافرپیشه‌را که در خفیه مجلس‌ها ساخته بدعتشان‌را تبلیغ میکنند، نادیده میگیرند. واعظ ابوعلی ابن سینارا به یاد آورده گفت، که وی از قهر سلطان دین‌پناه گریزان و در شهرهای خراسان و ایران پناه‌جوی است و به طوس هم آمده نظر به خبرهای به دارالسلطنه رسیده در اینجا نیز بخود شاگردان و مریدان پیدا کرده در حلقهٔ آنان درس گفته است و هم عجب نیست با هم‌مذهبش ابوالقاسم

فردوسی بازدید و به یکجایه عمل کردن پیمان کرده باشد. «شما طوسی‌ها مسلمانید، ــ میگفت شیخ مسلم ــ نسائی‌ها، ابیوردی‌ها، سمنگانی‌ها، جاجرمی‌ها که ابن سینا از شهرهای ایشان گذشته است، نیز مسلمانند، ولی هیچ کدامتان حرکتی هم نکردید، که آن دهری فلسفی‌را بازداشته به دست سلطان سپارید، بلکه بسیاری از شماها اورا با عزت و اکرام پذیره شدید، بیمارانتان‌را پیش وی طبابت کنانید»...

بعد این تنبیه و طعنه‌های شیخ در طوس گیراگیر قرمطیان، اسماعیلیان، اخوانیان حقیقی و گمانی آغاز یافت. مردمان جاهل متعصب با تحریك شیخ و آخوندها به خانه‌های «بدکیشان» هجوم آورده آن بدبختان را میگرفتند، میکشتند، به زندان میکشاندند.

خطر دستگیر شدن به فردوسی هم تهدید میکرد. دوستانش به او مصلحت میدادند، که اگر چه موقتاً است، او هم طوس‌را ترك کرده سر خودرا به یگان طرف بگیرد، ولی فردوسی راضی نمیشد. کجا برود؟ در مملکت سلطان محمود برای شخصانی همچو فردوسی در هیچ کجا سرپناه نیست.

سلطان خود برای شهرت اسلام در هند برهمن‌کشی میکند، اما در غیب وی در داخل مملکت شیخ محمشادها، شیخ ابوالقاسم‌ها، شیخ مسلم‌ها، عبدالنبی‌ها باید هزاران قرمطی، اسماعیلی، معتزلی و فلسفی‌را تصدق سر سلطان دین‌پناه بکنند...

اما فردوسی مصلحت دوستانش‌را قبول نمیکرد.

ــ عمر من تمام شده است، بقیه‌اش به زحمتی که من برای محافظت آن باید بکشم نمیارزد، ــ میگفت



او به آنها. ــ اگر سر پیر من به ایشان درکار است، بگذار بگیرند.

حامیان «دین مبین» اما در گیراگیر بدکیشان به پیری و جوانی آنها نگاه نمیکردند.. خبر عزیمـــت سلطان از هند این گیراگیررا قوت داد. آتش به جنگل افتاده بود، خشك و تر میسوخت. ابو ابراهیم، وکیل مالیات که از نیك‌خوهان سری فردوسی بود، یك شب ابو دولف‌را به حضورش خوانده بطور سری گفت، که استادرا بگو در یگان گوشه مخفی شوند، زیرا حـــاکم نیت دارد برابر از هندوستان به پایتخت خـــــود برگشتن سلطان، به اجرای فرمان او راجع به بازداشت کردن شاعر، اورا تحت محافظت نوکران بـــه غزنی فرستد.

ابو دولف در غایت اضطراب و آشفته‌حالی نـــزد محمد لشکری دوید. اورا از قضیه آگاه کرده گفـــت:

ــ من استادرا از راضی کردن به ترك شهر عاجزم، مگر اینکه جناب شما به میانه درائید.

ممد لشکری فوراً سوار شده با همراهی ابو دولف به باز روان گردید.

در حجرهٔ درون باغ فردوسی با نیسانی شاهمات میباخت.

ــ حضرت، شمارا مخفی شدن نه تنها ضرور، بلکه حتمی گردید، ــ نشسته سخن آغاز کرد لشکری.

ابو دولف از وکیل مالیات شنیده‌اش‌را نقل کرد.

لشکری با جدیت تمام سخنش‌را ادامه داد:

ــ بدون تأخیر به طبرستان بروید، حضرت. به طبرستان گفتم سه وجه دارد. اولاً، آن دیار حال حاضر

قلمرو سلطان نیست و از دسترس وی دورتر هم هست. ثانیاً، امیر طبرستان از نژاد یزدگرد شهریار است و چون شما تاریخ ساسانیان‌را نظم کرده‌اید، او بی‌شك شمارا محترم خواهد داشت. ثالثاً، او کتابتان‌را به جان خریدار خواهد شد، زیرا کیست که کارنامهٔ آباء و اجدادش‌را دوست ندارد؟

گوینده وقتیکه دید نیسانی و ابو دولف تکلیف اورا معقول و طرفداری میکنند، باز جدی‌تر شد:

ـ سخن تمام، حضرت، رخت سفر بربندید و خودرا از خطر و دوستانتان‌را از خاطرپریشانی برهانید.

اکنون فردوسی‌را به جز قبول این پیشنهاد دوستانش چاره نماند.

یك شب تار در بیرون دروازهٔ غربی طوس آنها یك یك شاعررا آغوش کرده و گریسته، ـ زیرا گمان میکردند، که شاید ازین بعد به دیدار همدیگر نرسند، ـ با وی وداع کردند.

درین سفر دور همسفر فردوسی، پیشخدمت سابقش عبدالله بود. عبدالله اکنون کدخدا شده با عیال و پسر و دختر خردسالش در شاداب میزیست. وی تا مرکز طبرستان گسیلاندن فردوسی‌را به عهده گرفت.

بیابان و کوهساران پیمودند، از رودها، دره‌ها گردنه عبور کردند، از نشاپور و بستام و سمنان و ری و باز یکچند شهرهای کلان و خرد گذشتند. فردوسی در شهرها عزت و اکرام میبافت، اگرچه این عزت و اکرام اکثراً در خفیه به عمل میآمد، زیرا آن

شهرها یا در قلمرو سلطان محمود بودند و اگـــر در قلمرو او نبودند هم، در دسترس او واقع شده‌اند. حال حاضر فقط طبرستان یك درجه از تجاوز او در امان است. جایش دور، ثانیاً قطارکوه بلند و جنگـــــل مازندران سد راهش میباشند. امیران بویهی هم بـه حرمت نژاد امیر طبرستان، که از نسل آخرین یزدگرد شهریار، شاهنشاه ساسانی ایران است، از چشم طمع دوختن به ملك وی خودداری مینمایند.

فردوسی با مشایعت عبدالله بعد دو ماه به آمل، پایتخت امیر طبرستان رسید. یك منزل به شهر نرسیده از عامل محلی خواهش کرد، که قاصدی به نزد امیر فرستاده برای شاعر اجازت به شهر وارد شدن بپرسد. حاکم سپهبد شهریار نه فقط اجازت داد، بلکه خودش با مقربانش برامده شاعررا پیشواز گرفت. در شهـــر برای استقامت وی یك حویلی خوب تخصیص و بـــه خدمتش خدمتگارها تعیین کردند. در آن حویلـــی عبدالله یك هفته پیش استاد دم گرفت و بعد با راه آمده‌اشان به خراسان برگشت.

فردوسی به مهمانی امیر دعوت کرده شد. ضیافت و صحبت از پگاهی تا نصف روز دوام کرد. سپهبد شهریار پیرمرد خوش‌سیما و با صلابتی بود، آهسته و باتمکین به زبان فصیح ادبی، ولی با لهجهٔ طبری سخن میگفت. جامهٔ عادی از بورد (کرباس) تنك طبری به تن داشت. روز دیگر فردوسی‌را سوار کرده بـــه مقامگاه تابستانی امیر بردند. آنجا در ساحل جنوبی بحر خزر باغ دلکشائی بود، که لیموزار و خرمازار و گلزارهای عطرافشان داشت. در شپنگ کلان منقش

جای نشست آراسته بودند. جوان‌پسران خوش‌لباس و کنیزکان صاحب‌جمال در ظرفهای زرین و سیمین طعام‌های لذیذ و خوش‌بوی میکشاندند. در مجلس ضیافت دو پسر کلان‌سال امیر، وکیل درگاه، دبیر خاص و باز چندی از اعیان و اشراف حاضر بودند.

سپهبد شهریار «شاهنامه»را ورق میزد. از شاعر پرسید:

ـ تاریخ نیای مارا هم نظم کردید؟

ـ آری، جناب عالی، «شاهنامه» با آن تاریخ ختم میشود، ـ جواب داد شاعر.

امیر کتاب‌را از پایانش از چپ به راست ورق گردانده سرلوحهٔ «کشته شدن یزدگرد به دست خسرو آسیابان»را یافت و خواند. اندوهی به چهره‌اش سایه انداخت. کتاب‌را به دبیر داده فرمود:

ـ بخوان!

دبیر به خواندن شروع کرد:

... بشد آسیابان دو دیده پرآب
به زردی دو رخسار چون آفتاب
همیگفت کای داور کردگار
توئی برتر از گردش روزگار
بدین ناپسندیده فرمان اوی
هم‌اکنون بپیچان دل و جان اوی
بر شاه شد دل پر از شرم و باك
رخانش پرآب و لبان پر ز خاك
به نزدیك او اندر آمد به هوش
چنان چون کسی راز گوید به گوش
یکی دشنه زد بر تهیگاه شاه
رها شد به زخم اندر از شاه آه
به خاك اندر آمد سرو افسرش
همان نان کشکین به پیش اندرش

در چشمان سپهبد اشك پیدا شد و او فخ فخ گریست. حاضران مجلس همه با قیافه‌های غمگینانه سرهاشان‌را فرو انداختند.

ـ لعنت خدا به آن مرز و مرزبان آسیابانش باد! ـ دشنام میداد سپهبد کشندگان نیایش‌را پس از سه قرن هلاك او در مرو.

وی با دریغ و حسرت میگفت، که اگر مرزبان خائن مرو یزدگردرا نمیکشت، نیای او عاقبت بر تازیان (عربها) ظفر مییافت و شاهنشاهی ساسانیان تا آن زمان برجا میماند («و بلکه این زمان در تخت شاهنشاهی به ارثیت مینشستم»، به دلش میگفت او).

بعد از فاجعهٔ یزدگرد هجو سلطان محمود خوانده شد. بعضی اطرافیان امیر آنرا با شوق و ذوق، ولی خود امیر با خاموشی اندیشه‌مندانه گوش کردند.

در ملاقات دیگر با سپهبد شهریار شاعر کتابش‌را پیش او گذاشته گفت:

ـ چون این اوراق اخبار نیاگان شماست، شایسته است که من اینرا به شما تقدیم بکنم.

سپهبد به کتاب دست نرسانده یك نفس به آن نظر دوخته ایستادو گفت:

ـ نه، مولانا. شما کتاب‌را نخست به نام سلطان محمود کرده‌اید، اعطای سلطان به شما گرچندی بقدر ارزش کتاب نبوده و شما آنرا قبول نکرده‌اید، ولی به هر حال کتاب از نظر همایونی گذشته است. اکنون اینرا بمن تقدیم و قبول کردن من شایسته نمیبود.

مانند دیگر مالکان ایران سپهبد شهریار هم از سلطان مقتدر جنگجوی میترسید. اگر در دربار غزنی

شنوند، که «شاهنامهٔ» به نام سلطان بوده و موجب ایراد او شده اکنون به امیر طبرستان تقدیم گردیده و قبول یافته است، سلطان به امیر خشم خواهد گرفت. الحذر از خشم او. ازین گذشته وی، سپهبد شهریار هجو سلطان‌را خواند و هم در مجلس خود خواناند، که این هم باعث خشم سلطان نشده نمیماند. این خوف‌را باید از میان برداشت. امیر به شاعر چنین ملاحظه بیان کرد:

ـ این هجو اگر انتشار یابد و به گوش سلطان رسد، عاقبتش هم برای شما و هم برای ما خیلی بد خواهد شد... هجورا من از شما میخرم. میخرم و در پیش چشم خودتان میسوزانم.

«راست میگوید» به دلش گفت فردوسی. اگر عاقبت کار فقط برای او بد میبود، او به آن هیچ اعتبار نمیکرد، زیرا مناسبت بعدینهٔ خودرا با سلطان محمود به هرچه بادا باد حواله و هر گونه ترس و بیم‌را از دلش بدر کرده است، اما اکنون در صورت شایع شدن هجونامه خطر به میزبانان وی هم تهدید میکرد، که شاعر اینرا هیچ نمیخواست و به چنین حال سببگار شدن‌را به خود تماماً ناروا میدانست.

شب خواب شاعر گریخت. وی تا بامداد نخفته خیال و اندیشه‌های المناکش‌را در مصرع‌های زیرین طرح کرد:

به غزنین مرا گرچه خون شد جگر
ز بیداد آن شاه بیدادگر
کزان هیچ شد رنج سی‌ساله ام
شنید از زمین آسمان ناله ام
همیخواستم تا فغان‌ها کنم

به گیتی ازو داستان‌ها کنم
بگویم ز مادرش هم از پدرش
نترسم ز کس جز خداوند عرش
کنم آنچنان روسیاه از نخست
که نتواند آنرا به هیچ آب شست
چو دشمن نمیداند از دوست باز
به تیغ زبانش کشم پوست باز
ولیکن به فرمودهٔ محتشم
ندانم کزین بین چون سرکشم
فرستادم ار گفته ای داشتم
به نزدیك خود هیچ نگذاشتم
اگر باشد این گفته ها ناصواب
بسوزان به آتش بشویش به آب
گذشتم ایا سرور نیك‌رای
ازین داوری تا به دیگر سرای
رسد لطف یزدان به فریاد من
ستاند به محشر ازو داد من!

پگاهی آن منظومه‌را به قبت هجونامه‌اش نهاده به سپهبد شهریار فرستاد.

از سپهبد به وی صد هزار درم طبری (قربش نسبت به درم بویهی و غزنوی کمتر) رسید. این بود بهای یك نسخه «شاهنامه» که فردوسی به سپهبد تقدیم کرد و بهای هجو سلطان، که سپهبد آنرا از شاعر خریده به کام آتش سپرد. دو سال گذشت.

فردوسی همانا در طبرستان میزیست. از وطنش، خویشانش خط و خبر نبود. از وی هم به آنها خبری نمیرسید. او زنده است یا نه و اگر زنده، به چه حال است، آنها نمیدانستند. خواطر میکشیدند، منیژه‌بانو میگریست. بی‌قرار بود، که مبادا پدرش در غربت بمیرد یا بلکه کیها مرده و خاکش در همان طرف‌های کسمیاب مانده است.

در سال دوم غیبت فردوسی خواطرکشی خویشان و دوستان او بی‌قراری دخترش از حد گذشت. منیژه به که نالیده میتوانست؟ البته، فقط به شوهرش. او زاری میکرد، که رستم‌زاد به سراغ پدر و پدرعروس گم شده برود و ازو خبری بیارد. رستم‌زاد وعده به تیرماه داده میگفت، که پس از حاصل کشت و تهیه اسباب زندگی زمستان، میرود. غم روزگار پدر و مادر پیر هم به عهدهٔ رستم‌زاد بود.

در طوس آوازه شده بود، که سلطان محمود گناه فردوسی‌را بخشیده است، اما درین باره از غزنـــی خبر رسمی نرسیده بود. سلطان محمود آن روزها باز به هندوستان یورش نوبتی پیش گرفته بود، منیژه یکذیل دست برداشته اورا دعای بد میکرد «الهی از اسپش غلطیده گردنش شکند، سرش زیر سنگ‌هـــا ماند! یا فیل سواری‌اش اورا به زمین زده پایکوب کند! پدرجانم‌را خوار کرد، الهی خودش خوار و زار بمیرد!».

در میانه‌های تیرماه رستم‌زاد مرد چهل‌سالهٔ سالم و بقوت به سراغ پدرعروسش سفر طبرستان پیش گرفت. راه دراز و دشوار سواره در یك ماه طی کرده شد. نهایت در اول زمستان سال ۱۰۱۷ دامـــاد و پدرعروس در شهر آمل به دیدار هم رسیدند.

فردوسی با همراهی رستم‌زاد به وطن برگشتن اختیار کرد. «آدمی همه عمر خاکم کجا گویان زندگی به سر میبرد، ــ میگفت او، ــ پیمانهٔ عمرم که پر شده است، خواه در خاك وطنم و خواه در پای فیلان محمود بمیرم، برای من تفاوت ندارد».

در اول بهار هردو سوی خراسان به راه افتادند.

سفر بازگشت قریب چهار ماه طـول کشید. در شهرها و روستاها دوستداران کلام نفیس شاعررا بـا مهمانداری‌ها و مجلس‌های شعر و سرود از راه بـاز میداشتند. او گاها در منزل‌ها چهار پنج روز می‌ایستاد.

شاعر درین سفر میتوانست شهرت خـــودش و کتابش‌را نظاره کند. در بین خلق مجلس‌هـــــای شاهنامه‌خوانی رسم شده بودند. سلطان محمود بـــا عیب‌مانی به «شاهنامه» و فرمان قتل شاعر شهرت و آوازهٔ کتاب اورا بیشتر کرده بود و بس. «شاهنامه» توسط نسخه‌برداری‌ها در سراسر عجم انتشار مییافت. تا آن زمان هیچ کتابی اینقدر به دل مردمان ننشسته بـود.

فردوسی با رستم‌زاد به طوس در اول‌های تابستان رسیدند. شاعررا خویشان و دوستانش پیشواز گرفته به دیدارش شادی کردند. شاعر پیر رفته بود، پیرتر برگشت، ولی نیروی تنش آنقدر نکاسته بود. وی حتی بردم مینمود. منیژه به شادیانهٔ برگشتن پدرش گوسفند کشانده طوی داد. یك هفته پای مهمانان از درگاه فردوسی کنده نمیشد. همدیـــاران او دورو نزدیك به زیارتش میآمدند.

پسان در باژ، در خانهٔ خود با پرستاری منیـژهٔ مهربان زندگانی آرام و یکنواخت شاعر سر شد. امـا پیری پیریست. تاب و توان تا رفت میکاست. پای‌ها سست، چشمان خیره خیره‌تر، گوش‌ها گران‌میشدند.

از وی به غزنی هم خبرها میرسیدند.

سلطان هیچ گمان نکرده بود، که «شاهنامه» تـا این درجه قدر و قمت پیدا میکند و تا این اندازه جالب

حسن توجه خلق میگردد. شهرت روزافزون کتاب سلطان‌را حیران، نفرت و لعنت خلق به خوار کنندگان شاعر دل اورا سیاه میکردند. او میکوشید، که در بارهٔ فردوسی و «شاهنامهٔ» او فکر نکند. نام فردوسی برای او مانند دندان دردمندی گردیده بود، که هرگاه اگر دست رسانند درد میکند. به اطرافیانش در حضور وی از فردوسی یا از «شاهنامه» یاداور شدن‌را منع کرده بود.

سال ۱۰۲۵ سلطان بار یازدهم به جهاد هندوستان رفت، در بازگشت میبایست از شهر نهره‌واله میگذشت. راجه (حاکم) نهره‌واله از دست استیلاگران بی‌مروت به کوهستان پناهیده در قلعه‌ای حصاری شده بود. سلطان خواست آن قلعه‌را گرفته راجه‌را به اطاعت آورد، اما وزیرش حسن ابن میکال، که در آن قریبی به جای میوندی تعیین شده بود، اعتراض کرد و گفت:

ـ لشکر مانده‌شده‌را در میانهٔ راه به یك مصادمه و مقابلهٔ نو اندرمان کردن بی‌اندیشگیست.

با سلطان فقط همین وزیر با این شیوهٔ گپ زدن میتوانست. وی‌را سلطان دوست میداشت و بانوازش حسنك مینامیدش (ازین رو این وزیر به تاریخ سلطنت غزنویان با نام خسنك میکال داخل شده است). محمود از بی‌تکلفی و حتی از درشتی‌های او نمیرنجید.

ـ با راجه نه جنگ، بلکه تهدید جنگ بسنده است، وی از تسلیم شدن چاره ندارد، افزود وزیر.

سحر او ملازم خودرا با همراهی دو نوکر با نامهٔ تهدیدآمیز و طلب تسلیم به قرارگاه راجه روانه کرد.

لشکر غزنی دم میگرفت، سلطان در لب رود چادر

زده بود. وقتیکه حسنک میکال به چادر وی به سلام آمد، شاه از او پرسید:

ـ به‌راجه نامه نوشتی؟

ـ نوشتم، فرستادم، این ساعت وی باید نامه‌را گرفته باشد ـ جواب داد وزیر.

ـ از نام خودت نوشتی؟

ـ چرا؟ از نام سلطانم، البته.

ـ چه نوشتی؟

حسنک خندید و گفت:

ـ فقط دو سطر: «اگر جز به کام من آید جـواب، من و گرز و میدان افراسیاب».

ـ چه؟ ـ تعجب کرد سلطان. ـ کو تکرار بکن. حسنک بیت‌را تکرار کرد.

ـ زبان پهلوانان، مردان میدان، ـ گفت شاه. ـ بیت از کیست؟

ـ از ابوالقاسم فردوسی، ـ گفت خسنك.

سلطان در جواب سؤالش منتظر شنیدن این نـام نبود. دلش فشرده شد.

ـ فرموده بودم، که نزد من ازو نام نگیرند، ـ گفت او پس از سکوتی.

ـ امروز نام او ورد زبان خاص و عام است، پس غلامان سلطانم چطور ازو نام نگیرند، ـ گفت حسنك و در دست راست شاه نشسته سخنش‌را ادامه داد ـ بیچاره شاعر، این همه رنج برد و ثمر ندید. به پاداش رنج سی‌وپنج‌ساله‌اش چه یافت؟ حکم قتل. از طوس آمدگان میگویند، که او بیمار بستریست.

شاه در ضمیرش از کردهٔ خود در حق فردوسـی

احساس پشیمانی میکرد. به خود جزم کرد، که به غزنی رسیده چارهٔ از دل شاعر براوردن آزار گذشته‌را خواهد جست و بدین روش زبان ملامتگران را هم بسته خودرا در چشم خلق سفید خواهد کرد.

در طوس، در باشگاه فردوسی آنچه ناگزیر بود، روی داد.

تیرماه، هوا ابرو نم‌آلود، آفتاب در پس میغ غلیظ ناپدید است. چهرهٔ طبیعت اندوهبار. در شاخهای برهنهٔ درختان سیله‌های زاغان سیاه با قیغ و قاغ شادانه سرود آمد آمد زمستان‌را میسرایند.

ابوالقاسم فردوسی در بستر مرگ.

به‌منیژه‌بانو، که در سر بالین او گریان نشسته است، با صدای نیم‌شنوا میگوید:

ـ همه... بیائید...

ابو دولف، رستم‌زاد، پیرمرد نیسانی، روشن‌بابك، نبیره‌های شاعر (پسر و دختر رستم‌زاد و منیژه) که در خانهٔ شفت خاموش و غمناك نشسته بودند، درامده گرد بستر بیمار حلقه زدند.

ـ من... میروم... وداع میکنم... ـ با آواز خستهٔ نیم‌شنوا سخن آغاز کرد فردوسی.

منیژه، پسر و دختر او، دیگر زنان فغان برداشتند. نیسانی که همچنین اشك چشمانش به ریش سفیدش میچکید، آنهارا آرام کرد.

ـ به مرگ من نگریید. من... از شمایان... راضی‌ام... شمایان هم از من... راضی باشید... به هر کدامتان... از من یگان... وقت... آزاری رسیده باشد... ببخشید... به هم... مهربان... غمخوار

باشید... یزدان‌پرست، بی‌آزار... باشید... دل‌هایتان‌را همیشه... از کینه، حسد، ریا... پاك دارید... بـــه مردمان... نیکی بکنید...

خستگی به او دیگر مجال سخن گفتن نداد، لبانش میجبیدند، ولی سخنش شنیده نمیشد.

وی آرامانه جان سپرد.

... دریای خروشانی از آدم اورا به منزل آخرینش گوسیل میکرد. دها هزار سله‌های سفید در دریای آدمی به کفك‌های موج‌مانندی داشتند. روی آن دریا تابوت همچو زورقی شنا میکرد. برای وداع با شاعر محبوب داستان‌سرای بی‌همتا توده توده مردم از شهر و دهات دور و نزدیك آمده به عزاداران میپیوستند. جنازه‌را به جامع شهر بردند. تابوت‌را در صحن مسجد گذاشته منتظر ابوالقاسم گرگانی، شیخ بزرگ شدند. او میبایست آمده جنازهٔ شاعررا میخواند.

پیرمرد فرتوت عصازنان با یکچند نفر مریدان خود پیدا گردید، اما نزدیك نیامده با نوگ عصایش طرف تابوت اشاره کرده با آواز رگدار گلوخراش یکباره چنین گفت:

ـ این شخص عمر خودرا به ستایش مجوســـان بدبنیاد ضایع کرد، میخواست دین‌را رخنه کند، مـن جنازهٔ چنین کسی‌را نمیخوانم و هم اجازه نمیدهـم، که اورا در قبرستان مسلمانان گورانند.

شیخ اینرا گفت و برگشته رفت.

در ازدحام غوغا برخاست. هرچند که به مسلمانان سخن شیخ فقیه و واعظ بزرگ‌را گردانیدن ناروا بود، غلاغله حیرت و نارضائی و اعتراض بلند گردید.

امام دیهٔ باژ به منبر بلند شد:

ـ مسلمانان! ـ خطاب کرد او به ازدحام ـ آرام شوید. باکی نیست، جنازه‌را من میخوانم. گواهی میدهم در این خانهٔ خداوند یکتا و قادر، که حضرت ابوالقاسم فردوسی مسلمان پاکدین بودند. تابوت حضرت‌را بردارید، به باغ خودشان برید، در باغ خودشان دفن میکنیم.

تابوت‌را برداشتند، ازدحام از قفای آن سوی دروازهٔ رزان روان گردید. از دروازه برامده به باغ شاعر داخل شدند و تابوت‌را به ایوان حجرهٔ درون باغ گذاشتند. از ازدحام بسیارهزاره نه فقط آن باغ کلان، بلکه کوچه‌ها و میدان‌های دیهه نیز پر شده بودند. امام باژی تکبیر آغاز کرد. قریب نیم عصر پیش سیر شاعر در جهان داستان‌های بی‌زوالش از همین حجره آغاز یافته از همین حجره وی در آن جهان عجایب‌را به روی خلق‌ها باز کرده بود، اکنون در همین جا با آنها وداع میکرد.

در باغ ده، دوازده مرد بقوت در زیر چنار خاك کندند، گور بزودی کافته شد.

ابر بارانی تیرماهی بر چهرهٔ آسمان چادر تیرگون کشیده به زمین همچو اشك چشم ماتم‌زدگان قطره‌ها میچکاند. دم به دم شمال سرد وزیده یکتا نیم‌تا برگهای زرد در شاخ درختان مانده‌را میافشاند. در تار سفیدار و عرعرهای عریان زاغان سیاه نشسته جنبش و تردد مردمان‌را نظاره میکردند.

وقتیکه جسد شاعر‌را به لحد مینهادند، فغان و نالهٔ خویشاوندان، دوستان، نزدیك، برزگران شاعر

از نو به فضای باغ و دیهه پیچید. در آن زمان زن‌ها از جملهٔ خویشاوندان مرحوم نیز هنگام دفن در سر قبر او حاضر میشدند. منیژهٔ ژولیده‌موی مشت بر سـر برهنه و تن فگارش میکوفت و فریاد میکشید. زنان رومال افتیده‌اش‌را به سرش پرتافته اورا آغوش کرده از لب گور کشیدنی میشدند، وی تن نداده داد میزد:

ــ وا پدرجانم، قبله‌گاهم، قوت جان و تنم، از دنیای بی‌وفا کام جستید و ناکام رفتید. ای عزیزان، مرا هم با قبله‌گاهم گورانید، من بی‌پدرجانم ایـــن زندگی‌را چه کنم!؟

ــ وا حسرتا، وا مصیبتا! ــ نوحه میانداخـــت نیسانی. ــ پدر سخنوران عجم رفت، فارسی یتیـم مانـد!

ــ داد! داد! وی آفتاب ما بود، نورش به دل‌های ما تابان بود! ــ نفیر میکشید دیگری.

ــ واویلا، واویلا، به مرگت زندگی سیاه پوشید!ــ میگریست علی ریاضی، پسر محمد لشکری.

ــ سلطان شعرا رفت، ملك سخن بی‌سرور ماند! ــ مینالید شاعری.

ــ ای حکیم حکما، به زبان آی، به یادگار واپسین حکمتی بگوی تا ما بر صفحهٔ سینه‌های فگار بنویسیم!ــ ندا میانداخت یکی از مدرسان طوسی.

طنین آواز ابو دولف به هوا پیچید، که «شاهنامه» در دست شعر استادش‌را قرائت میکرد:

بناهای آباد گردد خراب
ز باران و از تابش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخی بلند

که از باد و باران نیابد گزند
بسی رنج بردم بدین سال سی
عجم زنده کردم بدین پارسی
نمیرم ازین پس که من زنده‌ام
که تخم سخن‌را پراکنده‌ام

خاتمه

هفتهٔ ماتم هنوز به آخر نرسیده کاروانکی عبارت از دو شتر سوار و یکچند اسپ سوار در سپیده‌دم از دروازهٔ شرقی طوس وارد شهر شد.

کاروانك به قلعهٔ حاکم‌نشین رسیده در پیش دروازهٔ آن قرار گرفت. سالار کاروانك مرد سپاهی میان‌سال به دروازه‌بانان نه که بودن خودش‌را گفت و نه خواهش کرد، که آمدن کاروانك‌را به حاکم معلوم نمایند، بلکه متکبرانه به آنها امر کرد، که دروازه را گشایند.

آنها اطاعت نکردند، آنگاه با «ایمای بروت» سالار تابعان مسلح او دروازه‌بانان را با حملهٔ نیزه‌هایشان ترسانده دورتر راندند و دروازه‌را خودشان گشاده درامدنی شدند، اما وی از درون محکم بوده است، مرد سپاهی آنرا با دستهٔ تازیانه‌اش تقاتق کوفت. از درون آواز برامد:

ـ «کیست؟»

سپاهی با آواز درشت جواب داد که:

ـ نوکران سلطان. بکشا!

در درون مرد کمانداری به برج دیدبانی دروازه برامده یك نگاه کرد و غیب زد، پسان دروازه گشوده

شد و آمدگان با اسپان و شترانشان به قلعه درامدند.
غلامان سلطان حتی در قلعه‌های حاکمان محلی هم با کلان و خرد همینطور آمرانه معامله میکردند و زدن و کوفتن، حتی کشته پرتافتن کسان از فرمانشان سرپیچیده‌را به خود جائز میدانستند. جبردیدگان از ترس جرئت نمیکردند، که به کلانترها عرض و شکایتی برند و اگر برند هم، دادشان به جائی نمیرسید و برعکس باز گرفتار بلاهای نو میشدند.
القصه آمدگان به قبول حاکم درامدند. آنها از سلطان به فردوسی صله آورده بودند. صله چهل‌هزار دینار بود. به حاکم طوس امر شده است، که این صله‌را به فردوسی رساند.
حاکم ارسلان جاذب به فرستادگان دربار غزنی وفات فردوسی‌را معلوم کرده گفت صله‌را به وارثان سپردن میباید. فرستادگان این تکلیفرا نپذیرفتند.
ـ با فرمان شاه، ـ گفت سالار کاروانك، ـ ما صله‌را باید به دست خود فردوسی میدادیم، اما اگر وی وفات کرده است، وفات اورا به شاه عرض کرده در بارۀ صله با فرمان نو شاه منتظر باید شد.
حاکم ناچار به غزنی قاصد فرستاد.
صله آوردگان در انتظار فرمان نو شاه یك ماه‌را در طوس به عیش و نوش گذرانیدند. ارسلان جاذب عشرت‌دوست و می‌خواره مردی بود، روزی یا شبی نمیگذشت، که در کوشك خاصۀ او با شرکت «کاروان سالار» غزنیکی بزمی با می‌نوشی، ساز و نوا و رقص کنیزکان ماه‌لقا آراسته نگردد. همراهان یا خود

نوکران سالار در دیگر محفل‌های به خودشان مناسب وقتخوشی میکردند..

نهایت قاصد از غزنی فرا رسید. فرمان نو سلطان عین همان تکلیف حاکم طوس بود، یعنی صله به وارثان فردوسی داده شود.

حاکم همهٔ اولاد شاعررا از خرد تا کلان به قلعه دعوت کرده فرمان شاه‌را اعلام و آنهارا با اعطای ملوکانه تبریك نموده گفت:

ـ صاحب‌دولت شدید، شکر گوئید، شادی کنید، سلطان رعیت‌پرور اعطابخش‌را دعا کنید.

نوکران یکچند سناچ پر دینار طلارا آورده به پیش منیژه و دختر و پسر او گذاشتند.

منیژه‌بانو پیراهن کبود ماتم‌را هنوز از تنش نکشیده بود. چشمانش از اشك تر بودند. با آواز گریه‌آلود به حاکم گفت:

ـ به چه شادی کنیم، جناب عالی؟ آیا به مرگ پدر و بابا شادی کنیم، که خود رفت و این دولت بما گذاشت. قطره‌های بارانی که روز دفن پدرم به تربت او باریده بود، هنوز نخشکیده است و شما میگوئید «شادی کنید!» چرا در زندگی پدرم قدر او را ندانستند، خوار و زارش کردند. تهمت‌زدهٔ کفر و بدعتش کردند. در غربت سرسان و سرگردانش کردند؟ چرا صله‌را در زندگی‌اش نفرستادند و وی‌را شاد نکردند؟ چرا منتظر شدند، که او به خواری بمیرد؟ مگر من و این نبیره‌های پدرم آن کلفت و مصیبت‌های بناحق به سر پدرم آمده، آن همه بیدادی، آن تهمت‌های سیاه‌را که به پاداش رنج

سی‌وپنج ساله‌اش در حق او کردند، فراموش کرده میتوانیم؟ نه، نمیتوانیم. ما اعطارا نمیگیریم. روان پاك پدرم بما قبول این اعطای شاه را نمیبخشد.

مشاوران و مقربان حاکم هرچند به منیژه‌بانو نصیحت کردند، سود نبخشید، او از قولش نگشت.

ـ میرویم! ـ گفت او به شوهرش و بچه‌هایش. همه‌اشان از بارگاه حاکم بدر رفتند. حاکم، مشاوران فرستادهٔ دربار غزنی حیران و ساکت ماندند.

سکوت‌را اول فرستادهٔ دربار غزنی شکست:

ـ چه باید کرد؟ این سناچ‌های دینارا برداریم و به غزنی برگردیم مگر؟ ـ پرسید او از حاکم.

ـ نه، اول قضیه‌را به سلطان عرض باید کرد تا چه فرمایند، ـ گفت حاکم.

قاصد به دربار غزنی فرستاده شده این بار از سلطان چنین فرمان آورد. به پول صله در بیابان رباطی بسازند و در دیوار رباط لوحه‌ای نقش کنند بدین معنی، که این رباطرا با امر سیف‌الدوله و امین‌المله نظام‌الدین سلطان محمود ابن نصرالدین سبکتگین به صلهٔ «شاهنامه» که به حکیم ابوالقاسم فردوسی شاعر فرستاده شده ولی از قضا او در آن هنگام از قید حیات رسته بود، بنیاد کرده شد.

پس از یکچند سال رباط کلانی با سردابه، کاروان‌سرا و حجره‌های بسیاری برای مسافران در راه بین نیشاپور و مرو پیدا گردید. حکیم ناصر خسرو علوی بعد بیست‌ودو سال و نظامی عروضی سمرقندی بعد از نودوچهار سال وفات فردوسی آن رباطرا با چشم خود دیده‌اند.

بخشیده شدن «گناه» فردوسی از طرف سلطان محمود به دیگر بدخواهان شاعر، چنانچه به شیــــخ ابوالقاسم گرگانی بی‌تأثیر نماند. معلوم که سروران دین همیشه در بارهٔ شخص‌ها و واقعه‌ها مطابق خواهش پادشاه وقت حکم میکردند. تا وقتیکه سلطان از فردوسی در قهر بود، شیخ بزرگوار اورا کافر میخواند، بعد از قهر فرامده نسبت به شاعر نرمتر شدن سلطان نظر شیخ هم به فردوسی زود دیگرگون شد. وی سبب تبدیل نظر کردنش‌را به یك خوابی که دیده است و راست بودن آن شبهه‌ناك است، حمل نمود. گویــــا وی در خوابش فردوسی‌را میبیند، که در باغ بهشت سیر کرده گشته است، ازو میپرسد «تو که مجوســــــان بدکیش‌را مدح کرده کافر شده بودی چگونه به بهشت غلطیدی؟» فردوسی گویا به او جواب داده است، که برای یك بیت در بارهٔ خدا گفته‌ام از خدا بخشایش یافتم و آن بیت اینست:

ندانم چیی هر چه هستی توئی
جهان‌را بلندی و پستی توئی

اما تبدیل نظر هم سلطان محمود و هم دیگــــر بدخواهان فردوسی از تأثیر افکار خلق بود، که شاعررا دوست میداشت و میدارد و این دوست‌داری در طول هزار سال هیچ کم نشده، بلکه همانا در افزودن است.

